McGill
University
Libraries

Islamic Studies Library

235304

Sikandar nāmah

Nizāmī Ganjavī

PK6501
I8
1878

Islamic

JSV
26-5-86

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

تیغ جوهردار رزمگاه تیز زبانی آئینه تیز رنگ بزمستان صاف بیانی مشهور جهان مطاع دارای خانه معروف به

# سکندرنامه

منظوم خضر ظلمات سواد سخن ارسطوی دانای یونان فن ملک معنی پنج نوبت نواز خسروی حضرت نظامی گنجوی رحمه الله القوی

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور به طبع مزین مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان بادشائی تراست | زما خدمت آید خدائی تراست

پناه بلندی و پستی توئی | همه نیستند انچه هستی توئی

همه آفریده است بالا و پست | توئی آفریننده هرچه هست

توئی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدائی درست | خرد داد بر تو گواے نخست

خرد را تو روشن بصر کرده | چراغ هدایت تو بر کرده

توئی کاسمان را برافراختی | زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطره آب | گهرهای روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید | بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را | تو بر روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگوئی ببار | زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی | برون زانکه یاریگری خواستی
زگرمی و سردی و از خشک و تر | سرشتی باندازه در یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار | که به زان نیارد خرد در شمار
چنان بستی این طاق نیلوفری | که اندیشه را نیست زو برتری
مهندس بسی جوید از راز شان | نداند که چون کردی آغاز شان
نیاید زما جز نظر کردنی | دگر خفتنی باز یا خوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت از کار تو

حسابی کزین بگذرد گمرهیست / ز راز تو اندیشه بی آگهیست

بهر چه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی نیاز

چنان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان

که چندانکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همه هم تو باشی بجای

نه خلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود

ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست

نه پرگنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی

کواکب تو بربستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را

توئی گوهر آمای چار اخشیج / مسلسل کن گوهر در مزیج

حصاری فلک بر کشیدی بلند درو کردی اندیشه را شهر بند
خرد تا بد و در نیابد ترا که تاب خرد بر نتابد ترا
وجود تو از حضرت سنگبار گند پیک ادراک را سنگسار
خیال نظر خالی از راه تو زگردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای بافگندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو از سر فگند بپا مردی کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیل ست دگر پر مور بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک ز موری بماری برآری هلاک
چو برداری از رهگذر دو درا خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گه از نطفهٔ نیک بختی دهی
گه از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانهٔ
کنی آشنائی ز بیگانهٔ

گهی با چنان گوهر خانه خیز
بچوب طلبی راکنی سنگریز

کرا زهرهٔ آنکه از بیم تو
کشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آوران را بتو بار نیست
که با مشعله گنج را کار نیست

ستانی زبان از رقیبان راز
که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غباری چنین تیره خاک
تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست
که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک را زو گنه یافتی
بآمرزش تو که ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار
ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام در بامداد
تو بریادی از هرچه دارم بیاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب

وگر بامدادست راهم به تست / همه روز تا شب پناهم به تست

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / ملک شهر مسارم دران داوری

چنان دارم ای داور کارساز / کزین با نیازان شوم بی نیاز

پرستندهٔ کز ره بندگی / کند چون توئی را پرستندگی ق

درین عالم آباد گردد به گنج / دران عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آور خلق و عالم توئی / تو میرانی و زنده کن هم توئی

مرا نیست از خود حسابی بدست / حساب من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام / که بد را حوالت بخود کرده ام

زتست اول این نقش را سر گذشت ... بتست آخرین حرف را بازگشت

زتو آیتی در من آموختن ... زمن دیو را دیده بر دوختن

چو نام تو ام جان نوازی کند ... بمن دیو کی دستبازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن ... که گویم توئی باز گویم که من

گر آسوده ور ناتوان میزیم ... چنان کافریدی چنان میزیم

امیدم چنانست زان بارگاه ... که چون من شوم دور ازین کارگاه

فروریزم از نظم ترکیب خویش ... دگر گونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرکنده خاک مرا ... نه بیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده حال سربست من ... نهد تهمت نیست بر هست من

زغیب ان نمودارش آری بدست ... کزین غائب آگاه گردد که هست

چو بر هستی تو من سست رای ... بسی حجت انگیختم دلکشای

تو نیز ار شود مهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند گر خاک خفت

چنان گرم کن عزم رائیم تو / که خرم دل آیم چو آیم بتو

همه همرهان تا بدر با منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند

اگر چشم و گوش ست و گر دست و پای / ز من باز مانند یک یک بجای

توئی آنکه تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که سر بر دری میزنم / بامید تاج سری میزنم

سری کز تو گردد بلندی گرای / بافگندن کس نیفتد ز پای

سری کان ازین بر ندارم دریغ / به از تاج بخشی بدان سر نه تیغ

ز حکمی که آن در ازل رانده / نگردد قلم زانچه گردانده

ولیکن بخواهش من حکم کش / کنم زین سخنها دل خویش خوش

تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب / دعائی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رهانند دانم ترا | درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست | مرا کار با بندگی کردنست
دو کارست با فر و فرخندگی | خداوندی از تو ز ما بندگی
شکسته چنان گشته ام بلکه خرد | که آبادیم را همه باد برد
تو بی گر شکستم رهائی دهی | دگر بشکنی مومیائی دهی
دران نیم شب کز تو جویم پناه | بمهتاب فضلم بر افروز راه
نگهدارم از رخنهٔ رهزنان | مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول آنگه بگنج | نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلائی که باشم دران ناصبور | ز من دور دار ای ز بیداد دور
گرم بشکنی ور نهی در نورد | کف خاک خواهی ز من خواه گرد
برون رفتم از خود به پرگندگی | نیفتم برون با تو از بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت | بهر جا که باشی خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی | توئی آنکه بر یک قرار ایستی
پژوهنده را باده زان شد پدید | کز اندازهٔ خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند | ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن | عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بانجاست منزل شناس | ازین بگذری دل آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را | تو دانی حساب کم و بیش را

## در مناجات

بزرگا بزرگی دها بیکسم | توئی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نور دار | ز من باد مشعل کشان دور دار
بکشتن تو دادی تومندیم | بده زانچه کشتم برومندیم
گریوه بلندست سیلاب سخت | به پیچان عنان من از راه رخت
ازین سیل گاهم چنان در گذار | که پل بشکند بر من این رود بار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم | بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید | مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک | سرشته تو کردی بنا پاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت | قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوند مائی و ما بنده ایم | به نیروی تو یک بیک زنده ایم
هر آنچه آفریده است بیننده را | نشان میدهد آفریننده را
مرا هست پیش نظرگاه تو | چگونه نبینم بدو راه تو

همه صورتی پیش فرهنگ و رای / نه نقاش صورت بود رهنمای

ترا بینم از هر چه پرداخته است / که هستی تو سازنده او ساخته است

بسی منزل آمد ز من تا به تو / نشاید ترا یافت الا به تو

اساسی که در آسمان و زمیست / باندازهٔ فکرت آدمیست

شود فکرت اندازه را رهنمون / سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دست چندان رسد / که آن پایه را حد بپایان رسد

چو پایان پذیرد حد کائنات / نماند در اندیشه دیگر حیات

نیندیشد اندیشه افزون ازین / که هستی نه بلکه بیرون ازین

بران دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من

رهی پیشم آور که انجام کار / تو خوشنود باشی و من رستگار

جز این نیستم چاره در سرنوشت / که سر برنگردانم از سرنوشت

نویسیم خطی در نیایش گری
مسجّل بامضای پیغمبری

گواهی بروآرم از چاریار
که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خط خوبی بجان
چو تعویذ بر بازوی خود نهان

در آن داوریگاه چون تیغ تیز
که هم رستخیزست و هم رستخیز

چو پران شود نامها سوی مرد
من آن نامه را برگشایم نورد

نمایم که چون حکمرانی درست
برین حکمران دان گر حکم نیست

فروآرمهدم بدرگاه خویش
مگردان سر رشته از راه خویش

زمن جستن وره نمودن زتو
بجان آمدن جان فزودن زتو

امیدم بتو هست زاندازه بیش
مکن ناامیدم ز درگاه خویش

زخود گرچه مرکب برون رانده ام
براه تو در نیم راه مانده ام

چو بازآر من بی من آراستی
بدان رسم و آئین که میخواستی

ز رونق مبر نقش آرایشم — نصیبی ده از گنج بخشایشم

چه خواهی ز من با چنین بود سست — همان گیر نابود بودم نخست

مران چون نظر بر من انداختی — مزن مقرعه چونکه بنواختی

چو دادیم ناموس نام آوران — بده دادم ای داور داوران

تو دادی مرا پایگاه بلند — توام دستگیر اندرین پای بند

سری را که بر سر نهادی کلاه — مینداز در خاک هر خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار — ز دریوزهٔ هر درے بازدار

نکوکن چو کردار خود کار من — مکن کار با من چو کردار من

نظامی در ان بارگاه رفیع — نیارد بجز مصطفی را شفیع

## در نعت نبی صلی الله علیه وآله وسلم

فرستادهٔ خاص پروردگار / رسانندهٔ حجت استوار

گرانمایه بر تاج آزادگان / گرامی تر از آدمی زادگان

محمد که ازل تا ابد هر چه هست / بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پرداز بینش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست

ضمانذار عالم سیه تا سپید / شفاعت کن روز بیم و امید

درختی سهی سرو در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارتگه اصلداران پاک / ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی دهِ خال عباسیان / سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر طبق چار طاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون شد خردمند از پشت او | مه انگشت کش گشت انگشت او

خراج آورش حاکم روم وری | خراجش فرستاد کسری و کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ | بیکدست گوهر بیکدست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته | بتیغ از جهان دیو و دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر برد | سر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون پی فشرد | بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند | وزان هر دو یک زیور افروختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او | بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او که ایزد آراستست | هم آرایشی ایزدی خواستست

کلید کرم بود در بند و کار | گشاده بدو قفل چندین هزار

فراخی بدو دعوت تنگ را | گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهیدستی سلطان پشمینه پوش | غلامی خرو پادشاهی فروش
زمعراج او در شب ترکتاز | معرج گران فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایهٔ | وزان نردبان آسمان پایهٔ

## در معراج نبی صلی الله علیه و آله و سلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد | شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپردهٔ هفت سلطان سیر | برآموده گوهر بچینی حریر
سر سبزپوشان باغ بهشت | بسر سبزی آراسته کارکشت
محمد که سلطان این مهد بود | زچندین خلیفه ولیعهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد | زنافه زمین سر باقصی نهاد
زبند جهان داد خود را خلاص | بمعشوقی عرشیان گشت خاص

به بست زین کوی هفتاد راه | بهفتم فلک برزده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته | به نه حجرهٔ آسمان تاخته

برون جست ازین گنبد چاربند | فرس راند بر هفت چرخ بلند

براقی شتابنده زیرش چو برق | سنامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته | ادیم یمن رنگ از و یافته

بریشم تنی بلکه لولو سمی | رونده چو لولو برابریشمی

نه آهو و بی نافه از مشک پر | چو دندان آهو بر آموده در

از آن خوش عنان تر که آید گمان | وزان تیزرو تر که تیر از کمان

شتابنده تر وهم علوی خرام | از و بازپس مانده هفتاد گام

بعالم کشائی فرشته وشی | نه عالم کشائی که عالم کشی

بشب رنگی آن شب چرا گشت مست | چو ماه آمده شب چراغی بدست

چنان شد که از تیزی گام او
سبق برد بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر می کشاد
مگر خود قدم بر نظر می نهاد

پیمبر بر آن ختلی ره نورد
برآورد ازین آب گردنده گرد

هم او راه دان هم فرس راهوار
زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین جایگه عزم دروازه کرد
بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشت گلشن بدو
شده روشنان چشم روشن بدو

در آن پرده کز گرد ها بود پاک
نشایست شد دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر آنگه نخست
قدم را بهفت آب خاکی بشست

رها کرد بر انجم اسباب را
بمه داد گهوارهٔ خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست
کرامی قلم را نگیرد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد
بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش — نه خشم اندران ره نمیرفت پیش

رعونت رها کرد بر مشتری — نگین دگر زد بر انگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد — بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت نزلی بهر منزلی — چنان کو فرو ماند تنها دلی

شده جان پیغمبران خاک او — زده دست هر یک بفتراک او

کمر بر کمر کوه بر کوه راند — گریوه گریوه جنیبت جهاند

بهار و نیش خضر و موسی دوان — مسیحا چه گویم بموکب روان

نه اندازهٔ آنکه یک دم زنند — نه بل چشم زخمی که بر هم زنند

ز نه پشتهٔ آسمان درگذشت — زمین و زمان را ورق در نوشت

ز بر تاب تیرش دران ترکتاز — فلک تیر بر تا بها مانده باز

ندیده ز تعجیل ناورد او — کس از گرد بر گرد او گرد او

تنیده تنش بر رصدهای دور — بروحانیان بر جسدهای نور

دران راه بیراه زاوارگی — همش باز مانده همش بارگی

پر جبرئیل از رهش ریخته — سرافیل زان صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بفرسنگها — دران پرده بنمود آهنگها

ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش — قدم بر قدم عصمت افگنده فرش

ز دیوانگه عرشیان درگذشت — بدرج آمد و درج را در نوشت

جهت را ولایت بپایان رسید — قطیعت بپرگار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین و زمان را پس انداخته

مجرد روی را بجائی رساند — که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن — برون آمد از هستی خویشتن

دران دائره گردش راه او — نمود از سر او قدم گاه او

رهی رفت بی زیر و بالا و پیر | که در دائره نیست بالا و زیر

حجابی سیاست برانداختند | ز بیگانگان حجره پرداختند

در انجای کاندیشه نادیده جای | درود از محمد قبول از خدای

کلامیکه بی آله آمد شنید | لقای که آن دیدنی بود دید

همه دیده گشته چو نرگس تنش | نگشته یکی خار پیراهنش

در آن نرگسین حجره کان باغ داشت | مگر چشم او کحل مازاغ داشت

چنان دید کز حضرت ذو الجلال | نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال

گذر بر سر خوان اخلاص کرد | هم او خورد و هم بخشش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت | یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته | همه علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس | که ناید در اندیشهٔ هیچکس

ز گرمی که چون برق بیهوده راه — نشد گرمی از بستر خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود — شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما در دمی — برآید به پیراهن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست — اگر شد بیک لحظه آمد رواست
به از گوهر جان نثارش کنم — ثناخوانی چار یارش کنم
گهرخر چهارند و گوهر چهار — فروشنده را با فضولی چکار
بمهر علی گرچه محکم پیم — ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون درین چشم روشن دماغ — ابوبکر شمع ست و عثمان چراغ
بدین چار سلطان درویش نام — شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان — پذیرنده عذر افتادگان
باغاز ملک اولین رایتی — بپایان دور آخرین آیتی

گزین کردهٔ هر دو عالم توئی — چو تو گر کسی باشد آنهم توئی
توئی قفل گنجینه‌ها را کلید — در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را به بی‌منتی — سجل بر زده کامتی کامتی
من از کمترین امتنان خاص تو — بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند — مباد از سلام تو نابهره‌مند

## در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته — بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک — برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش — زبانگ جرس‌ها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب — فرو برده سر صبح صادق بتاب

من از شغل گیتی برافشانده دست | بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بردوخته | بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرح ساختن | شکاری در آن مطرح انداختن
فگنده سرم را سراسیمه وار | چو بالین گوران بگوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای | زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در نبض اعضای من | سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد | ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته | بصحرای جان توشه برداشته
گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر | گه از صحف پیشینیان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من | شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب | بمومی چنان بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند / که از موم خود خواب برادوختند

(اسم بمعنی فاعل ۱۲)

دران رهگذرهای اندیشه ناک / پراگنده شد در سرم مغز پاک

درآمد بمن خوابی از جوش مغز / دران خواب دیدم یکی باغ نغز

کز آن باغ رنگین رطب چیدمی / وزو دادمی هر کرا دیدمی

موذن برآورد بانگ قنوت / که سبحان حی الذی لایموت

(بالضم دعا ۱۲)

رطب چین درآمد ز نوشینه خواب / دماغی پر آتش دهانی پر آب

(مخفف برآمد ۱۲) (شیرین ۱۲)

درآمد ز من نالهٔ ناگهی / کز اندیشه برگشتم از خود تهی

(موصوف ۱۲) (صفت ۱۲)

چو صبح سعادت درآمد پگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم / در اندیشه چون شمع میسوختم

(مراد خوابست ۱۲)

دلم بازبان در سخن پروری / چو هاروت و زهره بافسونگری

که بی شغل چندین نباید نشست / دگر باره طرز نو آرم بدست

(اشاره به تصنیفات سابق ۱۲)

نوای غریب آورم در سرود | دهم جان پیشینیان را درود

برآرم چراغی ز پروانه | درختی نشانم ز یک دانه

بشرطی که مشتی فرومایگان | ندزدند کالای همسایگان

که هر که افگند میوه زین درخت | نشاننده را گوید ای نیکبخت

گرفتم سر تیز هوشان منم | شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار | همه خانه پرداز و من خانه دار

درین چارسو چون نهم دستگاه | که ایمن نباشم ز دزدان راه

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد | که ابرم دهد بیش ازان دست مزد

که دارد دکانی درین چارسو | که رخنه ندارد ز بسیار سو

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ | ز خورشید باشد برو نام داغ

## حکایت تمثیلی

شنیدم که رندی جگر تافته ... درستی کهن داشت نو یافته
شنیده ز پیران دینار سنج ... که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد ... بیک مغربی مغربی در کشد
بدوکان جوهر فروشی رسید ... که زر بیشتر زان بیک جا نهند
فروریخته زر یک انبار چیست ... قراضش قراضه درستش درست
به امید آن گنج دیوار بست ... بینداخت دینار خود را از دست
چو دینارش از دست پرواز کرد ... سوی گنج صراف سرباز کرد
فرو ماند از زر زر انگیختن ... وزان یکصد و درصد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش ... بنالید بر مرد گوهر فروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ ... درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زابلهی ... که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینه این دکان تاختم | زر خود بدین زر برانداختم
مگر گردد آن زر بدین ریخته | خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد | وز آمیزشِ زر بد و قصه کرد
که بسیار ناید برِ اندکی | یکی بر صد آید نه بر صد یکی
هر آنکس که شد دزد بنگاه من | بس است این مثل شحنهٔ راه من
بسا آسیا کو غریوان بود | چو بینند مزدور دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این دستمزد | که بر من نیارند زد بانگ زد
سیاجان که تاراج ره می‌کنند | بدزدی جهان را سیه میکنند
برو زآتشی بر نیارند گرم | که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بروز سپید | قلم چون تراشند از مشک بید
نهان مرا آشکارا برند | ز گنجه است اگر تا بخارا رسند

بخرّند کالا که پنهان بود | که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا بود | دل دوست خود بی مدارا بود

اگر دزد بر ده برآرد نفیر | برد دست او شحنهٔ دزدگیر

به ارمن گذارم که خود روزگار | بر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردان بسیج | نماند و نماند نسنجیده هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا | ازان داروِ بیهشان ده مرا

ازان داروِ تلخ بیهش کنم | مگر خویشتن را فرامش کنم

## حکایت الضیا جبال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بسا صاحب آوازه | کهن گشتی و همچنان تازه

چو شیران بسرپنجه بگشای چنگ | چو روبه میالای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین بروس ‌ ‌ خودآرای باشد برنگ عروس

چو باران بود روزی یا باد و گرد ‌ ‌ برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش ‌ ‌ نه لیسد مگر دست یا پای خویش

پی پوستین خون خود را خورد ‌ ‌ همه کس تن او و پوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او ‌ ‌ وبال تن او شود موی او

بدان مونه قصد خونش کنند ‌ ‌ برسوائی از تن برونش کنند

بساطی چه باید برآراستن ‌ ‌ گر او ناگزیرست برخاستن

هر آن جانور کو خود آرای نیست ‌ ‌ طمع را بازار او رای نیست

برون آی زین پردهٔ هفت رنگ ‌ ‌ که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این جادوی‌ها برانگیختن ‌ ‌ چو جادو بکس در نیامیختن

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید ‌ ‌ که جوینده باشد ز تو ناامید

بمردم درآمیز اگر مردمی | که با آدمی خوگرست آدمی
اگر کان گنجی نیائی بدست | بسی گنج زینگونه درخاک هست
چه گنجست کان ارمغانیم نیست | دریغا جوانی جوانیم نیست
چو دور افتد از میوه خور میوه دار | چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند | جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی | چو خوبی رود کی بود خرمی
چو چوبی سست و بوسیده شد استخوان | دگر قصهٔ خوبروئی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت | ز گستاخ کاری فروشوی دست
بهی چهرهٔ باغ چندان بود | که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی درافتد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ
بود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبان زان شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید ‎ ‎ در باغ را کس نجوید کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد ‎ ‎ که رخساره سرخ گل گشت زرد

دوتا شد سهی سرو آراسته ‎ ‎ کدیور شد از باغ برخاسته

چو تاریخ پنجه در آمد بسال ‎ ‎ دگر گونه شد بر شتابنده حال

سر از بار سنگی در آمد بسنگ ‎ ‎ جمازه به تنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم زمی خواستن ‎ ‎ گران گشت پایم ز برخاستن

تنم گونه لاجوردی گرفت ‎ ‎ گلم سرخی انداخت زردی گرفت

هیون رونده زره مانده باز ‎ ‎ ببالین گه آمد سرم را نیاز

همان بور چوگانی بادپای ‎ ‎ بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را میخانه گم شد کلید ‎ ‎ نشان پشیمانی آمد پدید

بر آمد ز کوه ابر کافور بار ‎ ‎ مزاج زمین گشت کافور خوار

گهی دل برفتن گرایش کند — گهی خواب اسر ستائش کند

مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

عتاب عروسان در آمد بگوش — صراحی تهی گشت و ساقی خموش

سر از لهو پیچیده گوش از سماع — که نزدیک شد کوچ را و وداع

بوقت چنین گنج بهتر زکاخ — که دوران کند دستبازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود — که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی — زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کی بنغمه شادمانی کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ — فروزنده باشد بشب چون چراغ

شب افروز گردد که تابد ز دور — زبی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افزایشی ‏ ‏ ‏ طلب کردمی جای آسایشی

باسودگی عمر نو کردمی ‏ ‏ ‏ جهان را بشادی گرو کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید ‏ ‏ ‏ سپیده دم از مشرق آمد پدید

بتدبیر آنم که سر چون نهم ‏ ‏ ‏ چگونه پی از کار بیرون کنم

سری کو سزاوار باشد بتاج ‏ ‏ ‏ سرین گاه او مشک باشد علاج

ازان پیش کاین هفت پرکار تیز ‏ ‏ ‏ کند خط عمر مرا زیر ریز

درآرم بهر زخمه دست خویش ‏ ‏ ‏ نگهدارم آوازهٔ هست خویش

بهر مهرهٔ دستبازی کنم ‏ ‏ ‏ بواماندهٔ خود چاره سازی کنم

چو رهوار گیلم ازین پل گذشت ‏ ‏ ‏ بگیلان ندارم سر بازگشت

درین ره چو من خوابنیده بسی ست ‏ ‏ ‏ نیارد کسی یاد کاینجا کسی ست

بیاد آور ای تازه کبک دری ‏ ‏ ‏ که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته / سرین سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرش مرا برده باد / نکرده ز من هیچ همعهد یاد

نهی دست بر شوشهٔ خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر چه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود / بیائی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آئی به تن

مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از خفتهٔ چند خامش مکن / فرو خفتگان را فراموش مکن

چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری ای خضر فرخنده پی / که از می مرا هست مقصود می

ازان مے ہمہ بیخودی خواستم | وزان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدۂ ایزدی ست | صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنہ بایزد کہ تا بودہ ام | بمی دامن لب نیالودہ ام
گر از مے شدم ہرگز آلودہ کام | حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنہ خواب را | می ناب دہ عاشق ناب را
می کو چو آب زلال آمدہ است | بہر چار مذہب حلال آمدہ است
نہ آن مے کہ آمد بمذہب حرام | می کاصل مذہب بدو شد تمام

## در شرف این نامہ بر نامہای دیگر گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست | بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس | بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشهٔ آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفتهٔ خویش برباد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ

چو در خورد گوینده ناید جواب / سخن یاوه گفتن نباشد صواب

سخن گفتن آنگه بود سودمند / کزان گفته آوازه گردد بلند

دهن را بمسمار بردوختن / به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نانیوشنده مرد / ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی

متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد جز عیب حاسد مباد

خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند
همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشنده خواهم از روزگار
که گویم بدو راز آموزگار

بکاوم من الماس از کان خویش
کنم بسته با جان او جان خویش

زمانه چنین پیشها پردهد
یکی در ستاند یکی در دهد

دلی گو که بیجان خراشی بود
کمندیکه بی دورباشی بود

اگر نخل خرما نباشد بلند
زتاراج هر طفل باید گزند

مگر مار بر گنج ازینجا نشست
که تارایگان گنج ناید بدست

بشخنه توان پاس ره داشتن
بخاکستر آتش نگهداشتن

ازین خوی خوش کان سرشت نیست
بسی رخنه در کار و کشت نیست

دگر رهروان کین کمر بسته اند
بخوی بد از رهزنان رسته اند

بدان تا گریزند طفلان زراه
چو زنگی چرا گشت باید سیاه

براهی که خواهم شدن تکش | ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آموده شد گوهرم | بدین زیستم هم برین بگذرم
چو از بهر هر کس دری سفتن است | سرودی هم از بهر خود گفتن است
ز چندین سخنگو سخن یاددار | سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن | بخدمت کمر بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوس همه | سر آمد ولی پای بوس همه
چو برجیس در جنگ هر بدگمان | کمان دارم و برندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم | ولی چون دهم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق وار | که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلای زنم | بهر زخم چون نی نوائی زنم *

مگر آتش ست این دل سوخته | که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی | نه چون آینه دوست عیب جوی
بخواهندگان بخشم آن مال و گنج | که از باز دادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای | نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست | فروغم فراوان فریب اندکیست
پس هیچ پشتی چنان نگذرم | که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بد گفته پنهان کنم | بپاداش نیکی پشیمان کنم
نگویم بداندیش را نیز بد | گران گفته باشم بداندیش خود
بدین نیکی آرند بر من فرود | ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال گر زیر گردان شوم | زیارتگه نیک مردان شوم
شوم بر درم ریز خود درفشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان

زبی آسیتی وانماندم به گنج | جهان باد و واز باد تر سد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار زرف | گرا بود چون من حریف شگرف
که دید ست بر اسپیچ رنگین گلی | ز من عالی آواز تر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته | بهر نکته خامهٔ خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی | جداگانه از هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن | گلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب | بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم دراز دولت خویش عنان | طبرزد چنین شد طبرخون چنان
توانم در زهد بر دوختن | ببزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست | ز جا گر به جنبم شود بیخ سست
چله چون چهل گشت و خلوت هزار | ببزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آشکارا شدن
نشاید ز رے تا بخارا شدن

همان به که با این چنین باد سخت
برون ناورم چون گل از گوشه رخت

بخود گم شوم خلق را رهنمای
همایون ز کم دیدن آمد همای

سرم پیچد از خفتن و تافتن
ندانم دگر چارهٔ ساختن

جز این کز سخن بشگفانم گلی
بران گل زنم ناله چون بلبلی

اگر نه ز خود گلبنی دیدمی
گل سرخ یا زرد ز و چیدمی

چو از ران خود خورده باید کباب
چه گردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ
دهم گوش را از دهن توشهٔ

ملالت گرفت از من ایام را
بکنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند
زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چسان میرود
چه نیکو چه بد در جهان میرود

یکی مرده شخصم بمردی دوان ‌‌ ‌ نه از کاروانی نه از کاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم ‌ ‌ ‌ بدان تا نجنبیم جرس میزنم

ندانم کسی کو بجان و به تن ‌ ‌ ‌ مرا دوست تر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی برتافتم ‌ ‌ ‌ کس خویش را خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بدی بد شوم ‌ ‌ ‌ همان به که معشوق خود خود شوم

گرم نیست روزی ز مهر کسان ‌ ‌ ‌ خدا هست رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق بر بسته به ‌ ‌ ‌ ز دریوزهٔ هر دری رسته به

مرا کاشکی بودی آن دسترس ‌ ‌ ‌ که نگذارمی حاجت کس بکس

درین منزل خاکی از بیم خون ‌ ‌ ‌ نیارم سر از خط فرمان برون

ببین حال منزل کنی چون بود ‌ ‌ ‌ که زندانی منزل خون بود

در خلق از گل بر اندوده ام ‌ ‌ ‌ درین ره بدین دولت آسوده ام

چهل روز خود را اگر رفتم زمام | کادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار باش ندیدم درنگ | نشستم درین چار دیوار تنگ
هزار آفرین بر سخن پروری | که برسازد از هر جوی جوهری
زهر جو که انداختم در خراس | دری باز دادم بگوهرشناس
تر و خشک از اشک و رخسار من | بکهگل در اندوده دیوار من
تن اینجا به سستی چو بر ساختن | دل آنجا بگنجینه پرداختن
ببازی نبردم جهان را بسر | که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری | که نگشادم آن شب ز انسی دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است | که مریم صفت بکر و آبستن است
تقاضای آن شوی چون آیدش | که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر | بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن و بکر خایان سفتن است | نه هر کس سزای سخن گفتن ست
بدرّی سفالینه را سفته گیر | سرودی بکر مایه در گفته گیر
بیندیش زان دستهای فراخ | که آوازه گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکهٔ شاه زر میزنی | چنان زن که گر بشکند بشکنی

## حکایت تمثیلی گوید

جهودی بسی راز زر اندود کرد | دکان غارتیدن بر آن سعد کرد
نه انجیر شد نام هر میوهٔ | نه شل زبیدست هر بیوهٔ
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
دو هندو بر آید ز هندوستان | یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نقرهٔ تابناک | فروشستم آلودگیهای خاک

از این پیکر آنگه گشایم پرند | که باشد رسیده چو نخل بلند
چو بر میوهٔ نارسیده رسی | بجنبانیش نارسیده کسی
کند سوقیی سیب را خانه رس | ولی خوش نیاید بدندان کس
شود نرم زافشردن انجیر خام | ولی چون خوری خون برآید ز کام
شگوفه که بیگه بخندد ز شاخ | کند میوه را بر درختان فراخ
ز تخمی که دارد بر و بوم سست | اساسی بر و بست نتوان درست
برونق توانم من اینکار کرد | به بی رونقی کار ناید ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود | گندیور در آید بکشت و درود
غله چون شود کاسد و کم بها | کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش | ز بانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن | چنین نامهٔ نغز پرداختن

که چون در کتابت بود جای گیر
نیوشنده راز و بود ناگزیر

بنقشی که سرو کلانست خرد
نمودم باین داستان دست برد

ازین آشنا روی داستان
پسندیده ناید بر راستان

دگر نامها را که جوئی نخست
بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه تزویر خیز
نوشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها
شرف دارد این نامه بر نامها

از آن خسروی می که در جام اوست
شرفنامهٔ خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس

در آن نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند

دگر هرچه گفتندی از باستان
نگفتن دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد
که حلوا به تنها نبایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم دیدها را قلم در کشید

بنا سفته دری که در گنج یافت
ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوای زنم
خراباتیان را صلای زنم

(فردوسی ۱۲ — شیرینی ۱۲ — طبیعت ۱۲ — تاکید ۱۲ — سرخ ۱۲)

## حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش
برازی که آمد پذیرای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من
ز جام سخن چاشنی گیر من

شنیدم که در نامهٔ خسروان
سخن رانده خواهی چو آب روان

[illegible]

۳ منسوب بجامگی مشاهره و سالانه باشند ۱۲ منش

چو سوسن سر از بندگی تافته | هم از چشمهٔ زندگی یافته
سخن بیش سازد ترا در جهان | تو مکتوب آنرا باخبار خوان
مشو ناپسندیده را پیش باز | که در پردهٔ کج نیابند راز
پسندیدگی کن که باشی عزیز | پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بیدرنگ | بدریا شدن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را | که بینند همی ناپسندیده را
مگو آنچه دانای پیشینه گفت | که یک در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه تیز | که از بازگفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوائی نوی | کهن پیشگان را مکن پیروی
چو نیروی بکر آزمائیت هست | بهر میوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدیکه ناکردهٔ | که یخنی بود هرچه ناخوردهٔ

بد شواری آید گهر سوی سنگ
ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ

همه چیز گر بنگری لخت لخت
بسختی برون آید از راه سخت

گهر سفت نتوان با سودگی
بود نقره محتلج یا لودگی

کسی کو برد بر تر و خشک رنج
ز ماهی درم یابد از گاو گنج

هم نقره خواهی و زرینه طشت
ز خاک عراقت نباید گذشت

زری تا دهستان و خوارزم و جند
نویدی به بینی بجز نور کند

بخاری و گیلی و خزری و کرد
بنان پاره هستند هر چار خرد

نروید گیاهی ز مازندران
که صد نوک ژوپین ببینی در آن

ز مازندران ناید الا دو چیز
یکی دیو مردم دگر دیو نیز

عراق دل افروز با دار حمند
که آوازهٔ فضل زو شد بلند

هران گل که او تازه دارد نفس
عرق زیرا و در عراق ست و بس

تو نیز آن به ای پیک علوی نژاد / که گرد جهان برنگردی چو باد

بگوهر کنی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری / سکندر خود آید بگوهر خری

جهانداری آید خریدار تو / بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها / نشاید ره بیع کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ / دهد کشتی در بیک پاره سنگ

ز دریای او گنج گوهر مپوش / دری می ستان گوهری میفروش

میانجی چنان کن برای صواب / که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش

پذیرا سخن بود شد جای گیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو درس گرفت آن نصیحتگری / زبان برگشادم بدر دری

نهادم ز هر شیوه هنگامهٔ | مگر در سخن نو کنم نامهٔ

در آن حیرت آباد بی یاوران | زدم قرعه بر نام نام‌آوران

هر آیینه کز خاطرش تافتم | خیال سکندر در و یافتم

مبین سرسری سوی آن شهریار | که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر | ولایت‌ستان بلکه آفاق‌گیر

گروهی ز دیوان دستور او | بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین‌پروری | پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که دانا نشاند | درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشائی زنم | دم از کار کشورگشائی زنم

ز حکمت برآریم انگه سخن | کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری گوییم انگه درش | که خوانده خدا نیز پیغمبرش

| | |
|---|---|
| ازان روز کو شد به پیغمبری | نوشتند تاریخ اسکندری |
| سه در ساختم هر دری کان گنج | جداگانه بر هر دری برده رنج |
| بان هر سه دریا بان هر سه در | کنم دامن عالم از گنج پر |
| طراز تو انگیزم اندر جهان | که خواهد ز هر کشوری رهنمان |
| دریغ آیدم کین نگارین نورد | بود در سفینه گرفتار گرد |
| در دولتی کو گزین دستگار | بدیوار او بر نشانم نگار |
| پرند چنین پرده دارش کنم | زگر در زمین رستگارش کنم |
| باین نامه نامور دیر بازی | نمایم بدو نام او را دراز |
| نشستنگهی سازمش زین سریر | که باشد برو جاودان جای گیر |
| بحرفی مسجل کنم نام وی | که باشد درین جنبش آرام وی |
| نه خیفکه عالم زیادش برد | بناران بشوید نه بادش برد |

بشرطیکه چون من درین سندگاه | رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز از و پایگاهی رسد | باندازهٔ سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور | که شد سایه را سایه زین کار دور
غلیواز را با کبوتر چه کار | بباز ملک در خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست | دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامهٔ نغز را | که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان زو ابد و نور باد | وز و طعنهٔ دشمنان دور باد
نواگر نوای چکاوک بود | چو دشمن ز تدبیر ناوک بود
درآن دائره کین سخن رانده ام | درون و برون خویش را خوانده ام
که این نامهٔ نغز نامی کند | گرامی کنش را گرامی کند
چنان برکشاید پر و بال او | که نیک اختری خیزد از فال او

نشاط اندر آمد بخوانندگان
مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلان را در آرد بکار
غم آلودگان را شود غمگسار

نوازش کند سینهٔ خسته را
گشایش دهد کار سربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند
خدایش بخواندن توانا کند

دگر ناامیدیش گیرد بدست
بدست آورد هر امیدیکه هست

هرانچه از خدا خواستم زین قیاس
خدا داد بر داده کردم سپاس

همایون ازان شد که این بزمگاه
همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار
در افگن بآن جام یاقوت بار

سفالینه جامی که می جان اوست
سفال زمین جای ریحان اوست

## در مدح بادشاه نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند — خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه — بخند ای لب برق چون صبحگاه

ببار ای هوا قطرهٔ ناب را — بگیر ای صدف در کن آن آب را

برای در از قعر دریای خویش — بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج اوست — زمین بوس او ذروة التاج اوست

سکندر شکوهی که در جمله ساز — شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن — جهان گیر و دشمن پراگنده کن

طرفدار مغرب بمردانگی — قدر خان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست — بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف پس اندیش او پیش بین — بد اندیش کم مهر و او بیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه — سه نوبت زن و پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ پیرای هم تاج بخش

شهان را ز رسمی که آیین بود
کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کاهن تیغ روشن کند
کلید از زر و گنج آهن کند

چو آب فرات آشکار انواز
چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افگند
دران چشمه آتش آب افگند

اگر ماه نور ابر اسے دهد
ز نقص کمالش نجاتی دهد

گر انعام آن بر شمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود
ولی نعمتے بیش ازین چون بود

فلک وار بر هر که بندد کمر
بر آب افگند چون زمینش سپر

بریزد وز آشوب چون تیغ او
ستیز تیغ کوه از ستیز تیغ او

هر آنچه او نموده گه کارزار
نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید — که از مولدش صبح صادق دمید

بجا کام زد خنگ پدرام او — زمین یافت سرسبزی از گام او

بهر دائره کو زدی ترکتاز — ز پرگار خطش گره کرد باز

بدان بقعه کو بارگی تاخته — زمین گنج قارون برانداخته

بران درگه او رایت انگیخته — سر کوتوال از دژ آویخته

اگر دیگران کاصل شان آدمی ست — همه مردمند او همه مردمی است

ندانم کس از مردم روشناس — کزان مردمی نیست بروی سپاس

ز بس ناز و نعمت که ورزنده اند — ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر بر آرد ز گور — بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه — شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد — بخلق چنین خلق راننده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب ‏ بابادی افتاد زین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار و کشت ‏ بابری چنین تازه شد چون بهشت

نه هر نعمتی کایدش نو بنو ‏ دهد بخش خواهندگان جو بجو

بهر نیکی چون خسروی برد ‏ جهان یاد نیک از جهان کی برد

چو دریا نگویم گران سایه ‏ همانا که چون کان گرانمایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب ‏ زمشرق بمغرب رسانده طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت ‏ بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب احسان او ‏ بهر خانه نعمت از خوان او

بکیخسروی نامش افتاد چیست ‏ نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادیی کو عنان تافته ‏ درین نه بدامن درم یافته

زگنجش زمین کیسه بر دوخته ‏ سمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنجد این پشیزی درو | که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند | سرش باد ازان تاج فیروزمند
چو اسکندری شاه کشورگشای | چو خضر از ره افتاده را رهنمای
زهی خضر و اسکندر کائنات | که هم ملک داری و هم آب حیات
همه چیز داری که آن درخورست | نداری یکی چیز کان همسرست
چو در صید شیران شمار افگنی | به تیری دو پیکر شکار افگنی
چو در جنگ پیلان گشائی کمند | دهی شاه قنوج را فیل بند
اگر شیر گور افگند وقت زور | تو شیر افگنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست | چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیمخت چرم | که شد چون دوال رکاب تو نرم
دو شخص امین اندرآئی بجوش | یکی نرم گردن دگر سفته گوش

بعهد از تو بدخواه جان می برد | بدین عهد رایت جهان می برد

چو برگشت کیخسرو از جهان روزگار | ز شش پادشه ماند شش یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر | ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای | که احکام انجم درو یافت جای

فروزنده آیینه گوهری | نمودار تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دوخته | بمهر سلیمانی افروخته

بدینگونه شش چیز در صرف تست | گواه سخن نام شش حرف تست

جز این نیز بینم تر اشش خصال | که هادی برومند از وماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته | دهی آرزوهای ناخواسته

دوم مردمی کردن بی‌قیاس | عوض باز ناجستن از حق شناس

سوم دل بشفقت برآراستن | ستمدیده را داد دل خواستن

| | |
|---|---|
| چهارم علم بر ثریا زدن | چو خورشید لشکر بتنها زدن |
| همان پنجم از مجرم عذرخواه | ز روی کرم عفو کردن گناه |
| ششم عهد و پیمان نگهداشتن | وفاداری از یاد نگذاشتن |
| ز تو شش جهت بیروائی مباد | وزین شش خصالت جدائی مباد |
| بپرداز دولت دو شاهین بکار | یکی در خزینه یکی در شکار |
| دو مار از برای تو توفیر سنج | یکی مار مهره دگر مار گنج |
| بیا ساقی آن جام یاقوت بار | بیاد شهنشه بکامم سپار |
| که تا مست از ان جام باقی شوم | پرستنده لعل ساقی شوم |

## خطاب بپادشاه بطریق التفات

| | |
|---|---|
| جهان خسروا زیر هفت آسمان | طرفدار پنجم توئی بگمان |

جهان را بفرمان چندین بلاد ستون درتست ذات العماد

همه شب که مه طوف گردون کند چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر بپایین تخت تو بندد کمر

سپارنده بادشاهی بتو سپرد از جهان هرچه خواهی بتو

بدان داد ملکت که شاهی کنی چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بازی کند بر پر پشه زور نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس خداوند گیتی پناه که بیش ست زین قصه انصاف شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی که بیند درین داستان اندکی

گر افسانه بیند از کار دور نشاید بدو گسترانده نور

اگر بیند از دُر در و موج موج سراینده را سر در آرد باوج

درین گنج نامه ز راز جهان کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کو کلید زر آرد بدست — طلسم بسی گنج دارد بدست

دگر گنج پنهان نیارد پدید — شود خرم آخر بزرین کلید

تو دانی که این گوهر نیم سفت — چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد دهن سفتنم — سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین میکند — برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار — که بر نام من نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم — بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی بآن بزمگاه — کزو چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد — بران فحلی آفاق فرخنده باد

دریده دهن بدسگالش چو زاغ — زبان سوخته دشمنش چون چراغ

زچشم بد کس نیاید گزند — که پیوسته سوزد در آتش سپند

بانداز آنکه نزدیک و دور | چراغ جهانتاب راهست نور
گل باغ شه عالم افروز باد | چراغ شبش مشعل روز باد
نظامی چو دولت در ایوان او | شب و روز باد آفرین خوان او

## گفتن جمله داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن راحت انگیز روح | بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم | حلال ست اگر تا به محشر کنم
جهان در بد و نیک پروردن است | بسی نیک و بدهاش بر گردن است
ز نیرنگ این پردهٔ دیر سال | خیالی شدم چون نیارم خیال
برانم که این پرده خالی کنم | درین پرده جادو خیالی کنم
شب و روز زین پردهٔ نیلگون | بسی بازی چابک آید برون

گر آید ز من بازئی دلپذیر ‌ ‌ ‌ ‌ هم از بازی چرخ گردنده گیر

خیالی برانگیزم از پیکری ‌ ‌ ‌ ‌ که نارد چنین هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او ‌ ‌ ‌ ‌ که سوز آورد نغمهٔ ساز او

چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت ‌ ‌ ‌ ‌ که دل راه باور شدن برگرفت

حسابی که بود از خرد دور دست ‌ ‌ ‌ ‌ سخن را نگردم بروپای بست

پراگنده از هر درے دانهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ برآراستم چون صنم خانهٔ

بنا بر اساسے نهادم نخست ‌ ‌ ‌ ‌ که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم تاخیر برمن مگیر ‌ ‌ ‌ ‌ که نبود گذارنده را زان گزیر

در از رنگ این نقش چینی پرند ‌ ‌ ‌ ‌ قلم بست بر مانی نقشبند

چو میکردم این داستان را بسیچ ‌ ‌ ‌ ‌ سخن راست رو بود در پیچ پیچ

اثرهای آن شاه آفاق گرد ‌ ‌ ‌ ‌ ندیدم نگارنده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود	بهر نسخهٔ در پراگنده بود

زهر نسخه برداشتم مایها	برو بستم از نظم پیرایها

زیادت ز تاریخهای نوی	یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه نغز او	ز هر پوست برداشتم مغز او

جهان در جهان گنج پرداختم	وزان جمله هر جمله ساختم

ز هر یک زبان هر که آگه بود	زبانش ز بیغاره کوته بود

دران پرده کز راستی یافتم	سخن را سر زلف بر تافتم

دگر راست خواهی سخنهای راست	نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم رو کم کنم	بکم مایه تیبش فراهم کنم

همه کردهٔ شاه گیتی خرام	درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهان گرد بود	بکار سفر توشه پرورد بود

قوله زیادت از تاریخهای تازه یعنی زیاده ازین تواریخ تازه تاریخهای کهن که زبان یهودی و نصرانی و پهلوی بود مطالعه نمودم زیرا که مردم آن بودند از مذهب یهودی و نصرانی و پهلوی زبان مجوسیانست ۱۲

جهان را همه چار حد گشت و دید ⁂ که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی ⁂ نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست ⁂ نزادن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد ⁂ بروم اندرون سکهٔ زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست ⁂ طلاهای زر بر سر نقره بست
خرد نامها را ز لفظ دری ⁂ بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام ⁂ ز نوبت گه او برآورد نام
بآئینه شد خلق را رهنمون ⁂ ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را ⁂ ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس ⁂ فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آئینه چینیان رای او ⁂ بهر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش فزون اند ز بیست سال | بشاهنشهی بر دلش زد دوال

دگر رو که بر بیست افزود هفت | به پیغمبری رخت بر بست و رفت

ازان روز کو شد به پیغمبری | نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز شد | چو در دولت آفاق فیروز شد

بسی حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گوشه کرد پرکار دهر | بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هندوستان تا باقصای روم | برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم

هم او داد زیور سمرقند را | سمرقندی کانچنان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری | کز انسان کند شهر کم دیگری

هرات ۱۲

درو بند اول که در بند یافت | بشرط خرد زان خردمند یافت

ز بلغار بگذر که از کار اوست | بناگاه اصلش بن خار اوست

الف زائد و اضافت مقلوب ۱۲

| | |
|---|---|
| همان سد یاجوج زو شد بلند | که نسبت آن چنان کوه بر کوه بند |
| جز این نیز بسیار بنیاد کرد | که نتوان ازین بیش ازو یاد کرد |
| چو عزم آمد آن پیکر پاک را | که بخشش کند گوهر خاک را |
| صلیبی خطی در جهان بر کشید | ازان پیش کاید صلیبی پدید |
| بران چارگوشه خط اطلسی | برانگیخت اندازهٔ هندسی |
| یکی نوبتی چار حد بر فراخت | که بر نه فلک پنج نوبت نواخت |
| بقطب شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی یکی میخ او |
| طنابی ازین سو بمشرق کشید | طنابی دگر زو بمغرب رسید |
| بدین طول و عرض اندرین کارگاه | کرا بود دیگر چنین بارگاه |
| چو عزم جهان گشتن آغاز کرد | برشته زدن رستها ساز کرد |
| ز فرسنگ و از میل و از مرحله | بدستی زمین را نکردی یله |

مساحت گران داشت اندازه گیر | بران شغل بگماشته صد دبیر

رسن بسته اندازه پیدا شده | مقادیر منزل هویدا شده

بخشکی بهر جا که زد بارگاه | زمنزل بمنزل بپیمود راه

دگر راه بر روی دریاش بود | طریق مساحت مهیاش بود (زمین پیمودن ۱۲)

یکی را بلنگرگه خویش ماند | دگر را بقدر رسن پیش راند

میان دو کشتی رسن بسته بود (گذاشت ۱۲) | دو کشتی بهم باز پیوسته بود

گه آنرا که این را رسن باختی (ای کشیدی ۱۲) | خطر بین کزینسان رسن تاختی

دگر باره این بسته را پای داد | شتابنده را در سکون جای داد

بدینگونه مساح منزل شناس (ن بدین شیوه) | زساحل بساحل گرفتی قیاس

جهانرا که از غم براحت کشید (بپیمایند ۱۲) | بدین هندسه در مساحت کشید (بپیمایش ۱۲)

زمین را که چندست و ره تا کجاست | ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون از و شد پدید ‌ ‌ ‌ بدان منزل از ما که واندر رسید
بهر مرز و بومی که او اندر خشش ‌ ‌ ‌ ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه چارها کرد در کوه و دشت ‌ ‌ ‌ چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو نامدار ‌ ‌ ‌ بکار آمد اینست کامد بکار
جز این هر چه در خارش آرد قلم ‌ ‌ ‌ سبک سنگی دار از بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر ‌ ‌ ‌ غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار نیست ‌ ‌ ‌ همه کار من خود غلط کار نیست
ولی هر چه نابادرش یافتم ‌ ‌ ‌ ز تمکین او روی برتافتم
گزارش چنین کردمش در ضمیر ‌ ‌ ‌ که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف ‌ ‌ ‌ عنان سخن را کشد در گزاف
وگر بی شگفتی گزاری سخن ‌ ‌ ‌ ندارد نوی نامهای کهن

| | |
|---|---|
| سخن را باندازه دار پاس | که باور توان کردنش در قیاس |
| سخنگو چو گوهر برآرد فروغ | چو ناباور افتد نماید دروغ |
| دروغی که مانند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست |
| نظامی سبکباش یاران شدند | تو ماندی بغم غمگساران شدند |
| سکندر شه هفت کشور نماند | نماند کسی چون سکندر نماند |
| مخور می به تنها درین طرف جوی | حریفان پیشینه را باز جوی |
| گر آیند حاضر میت نوش باد | وگرنه زیادت فراموش باد |
| بیا ساقی از خم دهقان پیر | می در قدح ریز چو شهد و شیر |

## ترغیب با معین بسوی داستان تمهید ذکر باغ و بوستان

| | |
|---|---|
| بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن |

نظامی بباغ آمد از شهر بند
بیارای بستان بچینے پرند

زجعد بنفشه برانگیز تاب
سر نرگس مست برکش زخواب

لب غنچه را کایدش بوی شیر
بکام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ
بقمری خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده بر سوی بلبل براز
که مهد گل آمد به بستان فراز

زسیمای سبزه فروشوی گرد
که روشن نشستن شود لاجورد

دل لاله را کامد از خون بجوش
فرومال خونی بجاکی بپوش

سر سترن را ز موی سفید
سیاهی ده از سایهٔ مشک بید

لب نارون را می آلود کن
بخیری زمین را زر اندود کن

سمن را درودی ده از ارغوان
روان کن سوی گلبن آب روان

بنورستگان چمن باز بین
تملش خط دران خطهٔ نازنین

بسرسبزی از عشق چون من کسان | سلامی بهر سبزهٔ پیرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است | هوای دل دوستان زان خوش است
درختان شگفته در طرف باغ | برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آوازده | که پرداز پارینه را سازده
سرانیده کن نالهٔ چنگ را | برآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوقه را طوق ساز | برافگن ز گردن خود این طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند | برافشان ببالای سرو بلند
ازان سیمگون سکهٔ نوبهار | درم ریز کن بر لب جویبار
به پیرامن برکهٔ آبگیر | ز سوسن بیفگن بساط حریر
دران بزمهٔ خسروانی خرام | درافگن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم | خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان غربت گرای
گر ایشان یکی را نه بینی بجای

چو دوران ما هم نماند بسی
خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین خرم و شادمند
به بستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایهٔ سرو بن
به بلبل در آمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی بباغ
فروزنده روی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان
ز چهره گل از خنده شکرفشان

رخی چون گل نو بر گل آورده خوی
بمن داد جامی پر از سرخ می

که بر پادشاه جهان نوش کن
جز این هر چه داری فراموش کن

نشستم همی با جهان دیدگان
زدم داستان پسندیدگان

ز چندین سخنهای زیبا و نغز
که پالوده ام از چشمهٔ خون مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست
چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختم | در و نغمهای نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیچ | که سستی نکردم در آن کار هیچ

وزو چرب و شیرین برانگیختم | بشیرین و خسرو در آمیختم

وز انجا سراپرده بیرون زدم | در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم | سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن گستری | زنم کوس اقبال اسکندری

سخن را نهم از فر و فرهنگ او | برافروزم اکلیل و اورنگ او

بسی دورها ئیکه بگذشت پیش | کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت | پی چشمهٔ زندگانی گرفت

بگردید کز راه فرخندگی | شود زنده از چشمهٔ زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست | کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

نام کتاب ۱۲ — خالی شده ۱۲ — دور سلاطین ماضی ۱۲ — صاحب معنی ۱۲ — تاج ۱۲ — تخت ۱۲

چنین زد مثل شاه گویندگان — که یابندگانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری — ادب را نگهدار تا بر خوری

چو همخوان خضری درین ظرف جوی — بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان بیار — بدولت سرای سکندر سپار

که تا دولتش بوسه بر سر دهد — بمیراث خوار سکندر دهد

## آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی — چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم — جوانی دولتی بود زان مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس — پذیرای فرمان او روم و روس

بیونان زمین بود ماوای او — بمقدونیه خاص تر جای او

نوآیین ترین شاه آفاق بود — نیازادهٔ عیص اسحاق بود

چنان دادگر بود کز داد خویش — دُم گرگ را بسته بر پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد — که دارا بدان داوری رشک برد

سبق جست بر روی شمشیر و تاج — فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست — رضا جست با او خصومت نخست

کسی را که دولت کند یاوری — که یارد که با او کند داوری

فرستاد چندان باو گنج و مال — که زو دور شد مالش بدسگال

بدان سیم خشنود شد شاه روم — ز سوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر درآمد بکار — دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت — نشان از سر سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوری با کسی ست — مرا گوش برگفتهٔ هر کسی ست

چنین آمد از هوشیاران روم … که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم

بآبستنی روز بیچاره گشت … ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افگنی … پر و سخت شد درد آبستنی

بویرانه بار بنهاد و مرد … غم طفل میخورد و جان می سپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا … کدامین دده خورد خواهد ترا

وزینش خبر نه که پروردگار … چگونه ورا پرورد در کنار

چه گنجینهها زیر بارش کشد … چه اقبالها در کنارش کشد

چو زن مرد آن طفل بیکس بماند … کس بیکسانش بجائی رساند

که ملک جهان زان بفرهنگ و رای … شد از قاف تا قاف کشور گشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت … شکار افگنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بدان رهگذر … ببالین او طفلی آورده سر

ز بی شیری انگشت خود می مکید | بمادر بر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند | بکار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت | فروماند زان وز بازی شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش | پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست | بدارا کند نسل او پای بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامهٔ مرد ایزد شناس
در آن هر دو گفتار چیزی نبود | گزاف [بیهوده ۱۲] سخن را درستی نبود
درست آن شده گفتهٔ هر دو یار [متفق علیه ۱۲] | که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت | سخنگو بران اعتباری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه نوعروس

بدیدن همایون ببالا بلند | بابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سرو یکه پیدا کند در چمن | زگیسو بنفشه زعارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیمخواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه | وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بران ماهروشه چنان مهربان | که خر یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت | زخرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار | پدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه برآمد باب آستنی | بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
زراز نهفته نشانش دهد | وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز | ز دور فلک بازجستند راز

بسیر سپهر انجمن ساختند ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع خداوند زور کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل گرانیده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری زحل در ترازو ببازیگری

ششم خانه را کرد بهرام جای چو خدمتگران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامد آن پور ازو چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفال چنین برافروخت باغ از نهال چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید که دنیا بدو داد خواهد کلید

از آن فرخی مرد اخترشناس خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند فیروز بخت | در گنج بگشاد و بر شد به تخت

بشادی گرائید زاندوه و رنج | بخواهندگان داد بسیار گنج

به پیروزی آن مه مشکبوی | می و مشک میریخت بر طرف جوی

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو | خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره بر مرکب آورد پای | شد از چنبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه ور جعبه تیر | گهی کاغذش بد هدف گه حریر

چو شد رسته تر کار شمشیر کرد | ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت | پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت | بمن ده که بر یادم آمد بهشت

مگر زان می آباد گشته شوم | وگر غرقه گردم بهشتی شوم

## دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی | که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش بسیاری بود | کند کاری از مرد کاری بود

جهان میگذارد بخوشخوارگی | باندازه دارد تگ بارگی

نه بد دلی که طوفان برآرد ز مال | نه صرفه که سختی درآرد بحال

همه سختی از بستگی لازم است | چو در بستگی خانه پرهیزم است

چنان زی که زان زیستن سالیان | ترا سود کس را نباشد زیان

گزارنده درج دهقان نورد | گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس | برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت | شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر | ز فرزند شایسته شایسته تر

| | |
|---|---|
| نشاندش بدانش در آموختن | که گوهر شود سنگ ز افروختن |
| نقوماجس آنکو خردمند بود | ارسطوی داناش فرزند بود |
| بآموزگاری باو رنج برد | در آموختش آنچه نتوان شمرد |
| ادبهای شاهی هنرهای نغز | که نیروی دل باشد و نور مغز |
| ز هر دانشی کو بود در قیاس | وزو گردد اندیشه معنی شناس |
| برآراست آن گوهر پاک را | چو انجم که آراید افلاک را |
| خبر دادش از هرچه در پرده بود | کسی کم چنان طفل پرورده بود |
| همه سال شهزادهٔ تیزهوش | بجز حلم را ره ندادی بگوش |
| بباریک بینی چو بشتافتی | سخنهای باریک دریافتی |
| ارسطو که همدرس شهزاده بود | بخدمتگری دل باو داده بود |
| هر آنچه از پدر مایه اندوختی | گزارش کنان در وی آموختی |

تعلیم ۱۲ — نادر ۱۲ — زوری ۱۲ — ای نشنیدی ۱۲ — هم سبق ۱۲

قوله نشاندش افروختن یعنی روشن کردن آتش و چراغ ۱۲ ب و اینجا مراد از افروختن مطلق جلا و صفا دادن است ۱۲ قوله نقوماجس در اصل بسین است و نقوماج بحذف سین مخفف آن و ازینجا بعضی را گمان میشود که درین بیت تصحیف است و آن خطا است و بعضی گویند نقوماجس بنون است و لام خطاست قوله ارسطو ... آخر کلمه سین مهمله است ... زیرا که سین معجمه در اواخر الفاظ یونانی نمی آید سین مهمله بسیار می آید مولف گوید که اکثر ارباب لغت در لام آورده اند و کثرت دلالت بر صحت آن ندارد و ظاهر آن است که در لفظ یا در نون مؤید این لفظ است ... و حال آنکه ... آورده ... لفظ یونانی است ۱۲ ارش

و بعض شروح بنظر تغییر در آمده که نقوماجس بضم لام و کسر میم و سین مهمله است و در کشف بزای معجمه مشعاد و مشهور و در بیان نقوماش و نقومار قدم ساخته و بالجمله لا تناقضه فی الاعلام ۱۲

چو استاد دانا بفرهنگ و رای | ملکزاده را دید بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر برد رنج | که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواندش | درو بست عنوان فرزندیش

سرنامه ۱۲

بروزی که طالع پذیرنده بود | نگین سخن مهر گیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را | به پیمان در افزود سوگند را

از سکندر پیمان هم گرفت و هم قسم ۱۲

که چون سر در آری بچرخ بلند | ز مکتب بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری | جهان زیر نقش نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج | فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور کشائی کنی | جهان در جهان پادشاهی کنی

بیاد آری این درس و تعلیم را | پرستش نسازی زر و سیم را

نظر برنداری ز فرزند من | بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج ‌ ‌ ‌ که دستور دانا به از تاج و گنج

(وزارت ۱۲) (وزیر ۱۲)

ترا دولت او را هنر یاور ست ‌ ‌ ‌ هنرمند با دولتی درخور ست

(صاحب ۱۲)

هنر هر کجا یافت قدری تمام ‌ ‌ ‌ بدولت خدائی برآورد نام

همان دولتی کار جمندی گرفت ‌ ‌ ‌ ز رای بلند آن بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر ‌ ‌ ‌ ازین نردبان باشدت ناگزیر

ملکزاده با او بهم داد دست ‌ ‌ ‌ پذیرفتگاری بران عهد بست

که شاهی چو بر من کند شغل راست ‌ ‌ ‌ وزیر او بود بر من ایزد گواست

نتابم سر از رای و پیمان او ‌ ‌ ‌ نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود ‌ ‌ ‌ بران عهد شاه استواری نمود

چو استاد دانست کان طفل خرد ‌ ‌ ‌ نخواهد ز گردنکشان گوی برد

از آن هندسی حرف شکلی کشید ‌ ‌ ‌ که مغلوب و غالب درو شد پدید

بد و داد کین حرف را وقت کار — بنام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب از دایره نام تست — شمار ظفر در سر انجام تست

وگر زانکه تا غالبی در قیاس — ز غالب تر از خویشتن می هراس

گشته آن حرف بستد ز دانای پیر — شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو بر وقت آن حرف بنگاشتی — ز پیروزی خود خبر داشتی

بدید نیکو نه میر بست بار ای هوش — ز هر دانش آورد و یکی بیجوش

هم او همت زیرک اندیش داشت — هم اندیشه زیرکان پیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد — بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپیشه فرزند استاد او — که همدرس او بود و همزاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان — دل مرزبان هم بد و مهربان

نکردی یکی مرغ بر بام زن — که ارسطو نبودی برو رای زن

نخستے زند بیمر او دوری | بهر کار ازو خواست دستوری

چو پرکار چرخ از بر کوه و دشت | بدین دائره مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد | بشاهنشه نو جهان را سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او | رهائی بچنگ آور از چنگ او

درختیست شش پهلو و چار بیخ | تنی چند را بسته بر چار میخ

یکایک ورقهای ما زین درخت | بزیر اوفتد چون وزد باد سخت

دو در دارد این باغ آراسته | در و بند ازین هر دو برخاسته

درآ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر

مقیمے نه بینے درین باغ کس | تماشا کند هر یکے یک نفس

درو هر دم از نو بری میرسد | یکے میرود دیگری میرسد

جهان کام و ناکام خواهی سپرد | بخود کامگی پی چه باید فشرد
چار ادناچار ۱۲ | خود غرض ۱۲ — استوار کرد ۱۲

درین چار سو هیچ هنگامه نیست | که کیسه بر مرد خود کامه نیست

بدام جهان هستی از دام او | بده وام او رستی از دام او
ترک تعلق کن ۱۲

## حکایت

شنیدی نعلبندی و پالانگرے | حق خویش میخواستند از خری

خر از پای رنجیده و پشت ریش | بیفگند شان نعل و پالان پیش
اے ایشانرا ۱۲

چو از دام داری خر آزاد شد | بر آسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای بنجاگی شده گرد ناک | بده دام و بیرون جه از گرد خاک

تو نیز از پی بار گردن ز دوش | ز گردن زنان بر نیاری خروش

بیا ساقی از خود رهائیم ده | ز رخشنده مے روشنائیم ده

| | |
|---|---|
| می کوز محنت رهائی دهد | بآزردگان مومیائی دهد |

## نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

| | |
|---|---|
| سخن سنج آمد ترازو بدست | درست زر اندود را می شکست |
| تصرف دران سکه نگذاشتم | کزان سیم و زر زر خبر داشتم |
| گر انگشت من حرفگیری کند | ندانم کسی کو دبیری کند |
| ولی تا قوی ست شد پشت من | نشد حرفگیر کس انگشت من |
| نه بینم به بدخواهی اندر کسی | که من نیز بدخواه دارم بسی |
| ره من همه زهر نوشیدنست | هنر جستن و عیب پوشیدنست |
| بران ره که خود را نمودم نخست | قدم داشتم تا بآخر درست |
| دباغت چنان دادم این چرم را | که برتابد آسیب و آزرم را |

چنان خواهم از پاک پروردگار | گزین ره نگردم سر انجام کار
گذارای نقش گزارش پذیر | که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم | بملک جهان نقش بر زد چو موم
ولایت ز عدلش برآوازه گشت | بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود | نمود آنچه رائش پسندیده بود
همان عهد دیرینه برجای داشت | عملهای پیشینه برپای داشت
بدارا همان گنج و زر می سپرد | بدان عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس | نشد کس دران شغل باوشموس
که بود از پدر دولت انگیزتر | بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازور بازوی او | نسنجید کس در ترازوی او
چو در زور پیچید اندام را | گره برزدی گوش ضرغام را

بباده ز چرخ کمان ساختی — بهر گشتنی تیر انداختی

بنخچیرگه شیر کردی شکار — ز گور و گوزنش نبودی شمار

ربود از دلیران توانا تری — سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته — سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش — جهان را ز بودن بدید در دست خویش

همش هوش دل بود هم زور دست — بدین هر دو بر تخت شاید نشست

بهر کار کوجست نام آوری — دران کار گردش فلک یاوری

همه روم ازان سرو نوخاسته — بریحان سرسبزی آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانه — رسیده بهر کشور افسانه

گهی راز با انجمن سر نهاد — گه از راز انجم گره می کشاد

بانبوه مے با جوانان گرفت ‏ ‏ ‏ بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی ‏ ‏ ‏ که آید در اندیشهٔ آدمی

بآزردن کس نیاورد رای ‏ ‏ ‏ برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج ‏ ‏ ‏ بخست از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت ‏ ‏ ‏ ز بی مایگان هم درم برگرفت

عمارت همیکرد و زرمی نشاند ‏ ‏ ‏ همه خار میکند و گل می نشاند

بهر ناحیه نایبی برگماشت ‏ ‏ ‏ بهر جایگه سروری اگذاشت

بهر گوشهٔ نام داغش رسید ‏ ‏ ‏ بمصر و حبش بوی باغش رسید

کشاده دو دستش چو روشن درخش ‏ ‏ ‏ یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو خود آن به که دارد دو سر ‏ ‏ ‏ یکی جای آهن یکی جای زر

هر آن کار کاقبال را درخورست ‏ ‏ ‏ باهن چو آهن بزر چون زرست

چنان دادگر شد که هر مرز و بوم ‌ ‌ ‌ زدی داستان کای خوشا شاه روم

ارسطو که دستور درگاه بود ‌ ‌ ‌ بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر به تدبیر دانا وزیر ‌ ‌ ‌ بحکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان ‌ ‌ ‌ جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه ‌ ‌ ‌ ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملک شاه محمود و نوشیروان ‌ ‌ ‌ که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند ‌ ‌ ‌ که از جملهٔ دورگیران شدند

شه ما که بدخواه را کرد خرد ‌ ‌ ‌ برای وزیر از جهان گوی برد

مراد تر اگر بود پای سست ‌ ‌ ‌ تن شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را رسد پای لغز ‌ ‌ ‌ که گردد سر ملک شوریده مغز

چو با شه کند چشم بد بازیی ‌ ‌ ‌ کند دیو با فتنه انبازیی

جهان داد خواه است وشه دادگیر ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان را بصاحب جهان نور باد وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای بمن ده که دارم غم جانگزای

که چون من بآن شربت آرم نشاط غم چند را در نوردم بساط

## تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان بجنبش در آمد سگ پاسبان

خروش غنوده فرو کوفت بال دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آسوده برخاستم بجوهر کشی خاطر آراستم

طلبگار گوهر که کانی کند به پندار و امید جانی کند

بخونابه لعلی که آرد بچنگ ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد آسایش نیوش | که آسان پر از در توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
(ترکیب مقلوب ۱۲ — بسیار ۱۲)
گزارنده پیکر این پرند | گزارش چنین کرد با نقشبند
(مراد کتاب ۱۲)
که چون بامداد آن چراغ سپهر | جمال جهان را برافروخت چهر
(آفتاب ۱۲)
بجلوه برآورد خورشید دست | عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش | برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهره دلربای | کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد و بر یاد کی | گهی گنج میریخت بر رود نی
(نام سازی ۱۲)
نشسته چنین چون یکی چشمه نور | که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه | که مشتی ستمدیده دادخواه
(اندکی ۱۲)
تظلم زنانند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز بوم

رسیدند چندان سپاهان زنگ | که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان در نوشت | که سودا در آمد در ان کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه | ازان پیش کاندر بیابان گیاه

همه کوسه و پیر کودک سرشت | بخوبی روند ار چه هستند زشت

نه روی که پیدا کند شرم شان | نه بر هیچکس مهر و آزرم شان

همه آدمی خوار و مردم گرای | ندارد درین داوری مصر پای

گر آید بیاریگری شهریار | وگرنه بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم | گذارند ازان کوره آتش چو موم

ز جمعی چنین دل پراگنده ایم | دگر حکم شه راست ما بنده ایم

شه دادگر داور دین پناه | چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بیقیاس | نیامد که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند | وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند پیروز رای | به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمائی بکن | هلاک چنان اژدهای بکن

برآید مگر کاری از دست شاه | که شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام تو | برآید بهر داستانی نام تو

دگر دشمنان را در آری بخاک | شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر بدستوری رهنمون | ز مقدونیه برد رایت برون

یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ | فروزنده برقش برآمد به میغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای | دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری | پذیرا شدندش بفرمانبری

بفرمود شه کز لب رود نیل | کند لشکرش سوی صحرا رحیل

ببرخاش زنگی شتابان شدند | دو اسپه بسوی بیابان شدند

دلیران بصحرا کشیدند رخت | بکین جواه زنگی کمر کرد سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه | جهان گشت در چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته | شد از رهها باک برخاسته

ز نعل سمندان پولاد میخ | زمین را ز جنبش برافتاد بیخ

ز بس نعره کامد برون از کمین | فرود افتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ چالشگران | شده ماهی و گاو را سر گران

ز شوریدن بانگ چون رستخیز | بوحش بیابان در آمد گریز

چو بر جیک شد ساخته سازشان | گریزنده شد دیو ز آوازشان

بجای گرفتند جای نبرد | که گرمی ز مردم برآورد گرد

ز سینه ز گوگرد بی آب تر | هوائی زد و رخ جگر تاب تر

نه آبی درو بهر و جز زهر ناب
نه مهری برو گرم جز آفتاب

ز تنین بغور آمده غارها
درو فتنه را روز بازارها

در انجای غولان وطن ساختند
چو غولان بهر گوشه می تاختند

چو کوهی فرو برد گاو زمین
برون جست شب سیاه از کمین

بر آفاق شد گاو گردون دلیر
برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسائی گشاد
جهان زیور روشنائی نهاد

برون شد یزکدار دشمن شناس
بتاقی کمر بست برجای پاس

ستاره درآمد بتابندگی
برآسود خلق از شتابندگی

بیکجای هم روم و هم زنگبار
فرو ماند رومی و زنگی ز کار

بیا ساقی آن می که رومی وش است
بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است

مگر با من این بی محابا پلنگ
چو رومی و زنگی نگردد دو رنگ

# داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور | که بر چرخ هفتم توان دید نور

درین ره فرشته ز ره میرود | که آمد یکی دیو و ده میرود

بمعیار این چارسو هر روی | نسنجد دو جو تا نزد دو جوی

قراضه قراضه ربایند نخست | ربایند ازو چونکه گردد درست

نجوی می نشاند ز دهقان پیر | بمن میفروشد بدیوان میر

زمن رخت این همرهان دور باد | زبانم باین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی | دوروئی ببین یکزمانی مجوی

دو سوراخ این روبه حیله ساز | یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو کردم بهنگام جوش | نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کن رازهای نهفت ‌ ‌ ‌ ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد ‌ ‌ ‌ فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند ‌ ‌ ‌ ستاره ز کف مهره بیرون نشاند

جهان از دلیران لشکرشکن ‌ ‌ ‌ کشیده چو انجم بسی انجمن

از آیینه پیل و زنگ شتر ‌ ‌ ‌ صدف از شبه رشته بر جای دُر

ز پویه که پی بر زمین می فشرد ‌ ‌ ‌ در اندام گاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد ‌ ‌ ‌ ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

بر آراست لشکر بر آیین روم ‌ ‌ ‌ چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تنی بود بس مهربان ‌ ‌ ‌ زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی دانش پرست ‌ ‌ ‌ به تیر و به شمشیر گستاخ دست

کشیده دمش طوطیان را ابدام ‌ ‌ ‌ سخن پروری طوطیا نوش نام

بشیرین سخنهای دم فریب　　ربوده بنوشندگان را شکیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه　　محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری　　برخویش خواندش بنام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ　　شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه　　مگر بشنود باز گردد ز راه

بزنگی زبان رهنمونی کند　　که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد گلچهره چون سروبن　　ز رومی بزنگی رساند آن سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت　　روان کرد رایت به نیروی بخت

جوان دولت و تیز گردنکشست　　گه خشم سوزنده چون آتش است

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور　　بدوزد سر مور بر پای مور

چنان به که با او مدارا کنید　　بنالید عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید بتاب — که بنشیند انگه بدریای آب

بمهرش روان باید آراستن — مبارک نشد کین از و خواستن

جهانش که در صلح و جنگ آزمود — ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن — بپیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی در آمد بجوش — برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیا نوش را — کشند و برند از تنش هوش را

ربودند آن دیوساران ز جای — چو که برگ را مهرهٔ کهربای

بریدند در طشت زرین سرش — بخون غرق شد نازنین پیکرش

چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد — بخوردش چو آبی و آبی نخورد

کسانیکه بودند با او براه — شدند آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر — چه بد دید از ان زنگی سرد مهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ | چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

بخون ریختن شد دل انگیخته | زخون چنان بیگنه ریخته

شد از رومیان رنگ یکبارگی | که دیدند زان گونه خونخوارگی

سپاهان بران کار دندان سفید | زخنده لب رومیان ناامید

شب آن به که پوشیده دندان بود | که آن لحظه میرد که خندان بود

سکندر بآهستگی یک دو روز | گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شب آهنگ چون برزد از کوه دود | بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

برآویخت هندوی چرخ از کمر | بهارونی شه جرسهای زر

جلاجل زنان گفت هاروان شاه | که شه تاجور باد و دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن | یتاقی نوبت نگهداشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب | برون زد سر از گنج کوه آفتاب

بغرید کوس از در شهریار — جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره بغریدن آمد چو ابر — بغرید هر سو چو بانگ هزبر
درآمد بشورش دم گاودم — بجنگ زدن طاس و روینه خم
تبیره زن از خارش چرم خام — لبیسه در افگند شب را بکام
ترازوی پولاد سنجان ز میل — ز کفه بکفه همی راند سیل
سنان سر خشت خفتان شکاف — برون رفت از فلکه پشت ناف
ز قاروره و ناج و بید برگ — قواره قواره شده درع و ترک
زهرای حمله زهرای تیغ — شده آب خون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی — مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر درآویختند — بسی خون بناوردگه ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ — چو بر گور پی برکشیده پلنگ

خرابی درآورد زنگی بروم
ز هر بوم افغان برآورد بوم

که رومی بترسید ازان پیش خورد
که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

درافگند خون دلاور بجام
بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آنچنان بازیی
ز رومی نیاید عنان تازیی

بدانست سالار لشکر شناس
که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز
سگالش نسازد مگر در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش
خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شدند این سپاه دلیر
ز شمشیر نا خورده گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار
به تنها چه برخیزد از یک سوار

ز خون خوردن طوطیا نوش گرد
همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر کس آیین ترس آشکار
نیاید ز ترسندگان هیچ کار

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی — بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند — چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست — کزان زنگیان را در آید شکست
بر انداز راے که یاری دهد — ازین وحشتم رستگاری دهد
بماندیده دستور فریادرس — گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد — ظفر یار و دشمن زبون تو باد
همان داور آفرینش پناه — پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آری از کوه و دشت — بهی بادت از چرخ فیروز گشت
سیاهان که ماران مردم زنند — نه مردم همانا که آهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ — عجب نیست کاین ماهیت آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی — ز مردم خوری چون نترسد کسی

کر آزرم خواهیم زین سنگدلان — نخوانند مان عاقلان عاقلان

وگر جای خالی کنیم از نبرد — ز گیتی بر آرند یکباره گرد

بلی گر ز ما داشتندی هراس — میانجی بر ایشان نهادی سپاس

میانجی چه باشد که بس بی‌هشند — وگر راست خواهی میانجی کشند

یکی چاره باید بر انداختن — بتزویر مردم خوری ساختن

گرفتن تنی چند زنگی ز راه — گرفتار کردن درین بارگاه

نشستن تراخامش و خشمناک — درانداختن زنگیانرا بخاک

یکی را سر از تن بریدن بدرد — بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفتن اینرا بشوی — بپز تا خورد خسرو نامجوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت — نهد لفچه آنرا کند خاک خفت

بجوشد سر گوسپند سیاه — تهی زاستخوان آورد نزد شاه

شه آن چرم ناپخته نیم خام — بدزد و بخاید بحرص تمام

بگوید که مغزش بیارند نیز — گزین نغز ترکس نخورد است چیز

اگر هیچ دانستمی در نخست — که خوردی چنین دارم تندرست

اسیران رومی پنیر وردی — همه زنگئی خوش نمک خوردی

چو آن آدمی خواره یابد خبر — که هست آدمی خواره زو بیشتر

بدین ترس بگذارد این کین گرم — که آهن بآهن توان کرد نرم

که این چاره سازیست آدمیم — بران چیره دستان شکست آوریم

بگیرد زگرگان توانیم رست — که بر جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم — نمایند چالش در آن مرز و بوم

کمین برگذرگاه زنگ آورند — تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر — گرفتند از آن زنگی چند اسیر

بنوبت گه شاه بردند شان | بسرهنگ نوبت سپردند شان

در آورد شان نوبتی دار شاه | قفائی ز خون سرخ در روی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر | که آرد گوزن گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه | ببرند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند کین زانگیسر | بساز انچه شه را بود ناگزیر

دگر گونه با مطبخی گفت راز | که چون ساخت میباید این برگ و ساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای | فرو مانده عاجز دران رسم و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند | بساط خورش در میان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند | برو لفچهای سر گوسپند

شه از هم درید آن خورش را بزور | چو شیری که او بردرد چرم گور

بیایستگی خورد و جنباند سر | که خوردی ندیدم بدینسان دگر

چو زنگی بخوردن چنان دلکش است | کباب دگر خوردنم ناخوش است

همه ساق زنگی خورم با شراب | کزین خوش نمک تر نیابم کباب

برغم سیاهان شه پیلبند | مزور همی خورد زان گوسفند

چو ترسنده از اژدها کردشان | چو ماران بصحرا رها کردشان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ | خبر باز دادند زان روز تنگ

که آن اژدها خوی مردم خصال | نهنگیست کاورد بر ما زوال

چنان میخورد زنگی خام را | که زنگی خورد مغز بادام را

سر زنگیان را که آرد به بند | خورد چون سر لقچهٔ گوسفند

دل زنگیان را در آمد هراس | که از پرنیان سر برون زد پلاس

فرو پژمرید آتش انگیزشان | ز گرمی نشست آتش تیزشان

چو روز دگر مرغ بگشاد بال | تهی شد دماغ سپهر از خیال

بغول تبیره بانگ بر زد خروس ❊ در آمد بغریدن آواز کوس

شغبهای شیپورانه آواز تیز ❊ چو سور سرافیل در رستخیز

ز نعره بر آوردن گاودم ❊ شد از آسمان زهرهٔ گاو گم

دهلهای گرگینه چرم از خروش ❊ در آورد مغز جهان را بجوش

ز شوریدن طنبک زخم ریز ❊ دماغ فلک سفته از زخم تیز

دل ترکتازان دار و گیر ❊ بر آورده از نای ترکی نفیر

زمین لرزهٔ مقرعه در دماغ ❊ زده آتشین مقرعه چون چراغ

ز رواروزنان تیر پولادسای ❊ در اندام شیران پولادخای

ز پیلارک چنان تافت از روی تیغ ❊ که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگرباره برخاستند ❊ دگرگونه صفها بر آراستند

دو ابر از دو سو در خروش آمدند ❊ دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون گراز دو رنگ

سم بادپایان پولاد نعل — زخون دلیران زمین کرده لعل

ز تنگ کمانهای بازو شکن — بسی خلق را برده از خویشتن

درفشیدن تیغ آئینه تاب — درخشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمان آسمان در کمند

بقلب اندر اسکندر فیلقوس — جناحی برآراسته چون عروس

زپیش سپه زنگی قیرگون — جناحی برآورد چون بی ستون

صف زنده پیلان بیکجا گروه — چو گرد گریوه کمرهای کوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق — زخرطوم تا دم درآهن غریق

جداگانه بر هر یکی تخت عاج — برو زنگیی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل سرکش زدی — زدی آتش از خود بر آتش زدی

ز بس پیل کامد بچالش برون | شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان کرد بر پیل بند | بهر گوشه کرده صد پیل بند

چو آیین پیکار شد ساخته | همه‌ها شد از مهر پرداخته

ستمگر سیاهی ز راچه بنام | ز لشکرگه زنگ بگشاد گام

در آمد چو پیل استخوانی بدست | کز و پیل را استخوان بشکست

سیه ماری افسون گرگی در و | سر ماری از سر بزرگی در و

دهانی فراخ و سیه چون لوید | گز و چشم بیننده گشتی سفید

ز خمی ز خم آهن بر آهیخته | بخمها سکاهن بر و ریخته

بر و سینه همچو پولاد تیز تیش | حدیث تنومندی آن دمیر

علم دیده بر چهره بر سر ش | نگشت یکموی آن پیکرش

گر آنجا بود طاس سر سنگ گون | دو دیده بر و همچو دو طاس خون

ق

سبے خویشتن را بزنگی ستود | که سوزان تر از آتشم زیر دود

زر راچه منسم پیل پولاد خای | که بر پشت پیلان کشم پیلپای

چو در معرکه بر کشم تیغ تیز | بکوهه کنم کوه را سنگ ریز

گرم شیر پیشش آید و گر هژبر | برو سیل بارم چون بارنده ابر

چو در پیلپاے قدح می کنم | بیک پیلپا پیل را مے کنم

فرس بفگند جوش من نیل را | رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر | ز پولاد دارم سلاح دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا | چه حاجت بالماس و آهن مرا

چو گردن بر آرم بگردن کشی | نه زآبی هراسم نه از آتشے

درم پهلو پهلوانان بتیغ | خورم گرده گردنان بیدریغ

بردم کشے اژدها پیکرم | نه مردم کشم بلکه مردم خورم

له قوله چو در پیلپای آه بهترین نسخ اینست له چو از پیلپا در قدح می کنم ۱۲ ش ها

له قوله چو گردن برآرم آه هر سه پای موقوف است اول مصدر و باقی نسبتی و مراد از اسپ نهنگ وغیره و از آتشی اجنه و اسلحه ۱۲

له قوله درم پهلو پهلوانان صفت در پهلو و پهلوانان اشتقاق و پهلوان منسوب بپهلو یعنی دلاور و گردن تیغ باغ دو دلیر و قوی و صاحب قیمت گردنان جمع ۱۲

ستیهنده را دارم آزرم سست — خر از زیر پالان برآید درست

مرا از کسی در جهان شرم نیست — ستیزنده بسی هست و آزرم نیست

چو من زنگیی آنکه خندان بود — سیه شیری الماس دندان بود

بگفت این و برزد برابر و شکنج — چو ماری که پیچید ز سودای گنج

ز رومی سواری توانا و چست — بران آتش افگند خود را نخست

بآتش کشتی باز مالید گوش — چو پروانه کایدش خون بجوش

درآمد بدو زنگی جنگ سود — بیک ضربت از تن سرش را ربود

دگر کینه خواهی درآمد بجنگ — فلک هم درآورد پایش بسنگ

دگر رومی رفت چون تندباد — که تا چشم برهم نهد سر نهاد

دگر پهلوانی ز قلب سیاه — سبکتر شده چون خرامنده ماه

چنین تا بمقدار هفتاد مرد — بتیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز — که با آن زبانے شود رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را — چو از کوره آتشین موم را

چه گردان زبانی سیه از بون — نیامد بناورد او کس برون

شه گردنان شاه گردون گرای — ز پرکار موکب تهی کرد جای

برآراست بر جنگ زنگی پسیچ — بزنگی کشتی نیزه را داد پیچ

زره بر میان گوهر آگین کمر — در آورد پولاد هندی بسر

به تن بر یکی آسمان گون زره — چو مو غول زنگی گره در گره

یمانی یکی تیغ زهر آب جوش — حمایل فروهشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طغماچیان — بخم چون کمان گوشه چاچیان

لحافی برافگند بر پشت بور — در آمد بزین آن شه پیل زور

عنان تگاور بدولت سپرد — نمود آن قوی دست را دست برد

بعضی قبول جز تنی برد خود چنانچه گویند من در دل نیاز کردم که بفلان جا بر بارت سازم ای هیچکس قبول نکرد که با او جنگ کند ۱۲ قوله دل از جای شد لشکر آه دل از جا شدن یعنی اضطراب و بیقراری و خوف

بکبک دری چون برآید عقاب | چگونه جهد بر زمین آفتاب

ازان تیزتر خسرو پیلتن | بتندی درآمد بران اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر | عقاب جوان آمد آرام گیر (قرار ۱۲)

اگر بر نتابی عنان را ز راه | کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه رو از آنی که از تیغ تیز | درین حرب گه کرد خواهی گریز

مرو تا بخون سرخ رویت کنم | مسلسل تر از جعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ | من آیینه ام کز من افتاد زنگ (ساقط شد ۱۲)

سپیدی برد رومی از چشم درد | برد تیغ من سرق از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم | مراخور که از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر و لخت | بیاموزمت من ببازوی سخت

گرائی ز جای نگهدار جای (پای عظمت ۱۲) | وگرنه سپارم سرت زیر پای

منم آن روم سالار تازی حشم ‌‌‌‌— که چون دشنهٔ صبح زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر زندپیل ‌‌— زند پیلبانان جامه در خم نیل

چو ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ — برنگ رود هوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد — برآورد بازو و عنان برگشاد

برو حمله برد چون پیل مست — یکی حربهٔ شیرپیکر بدست

ز سختی که زد بر سرش گرز را — برافتاد تب لرزه البرز را

بیک زخم آن گرز پولاد سخت — ستد جان از آن آبنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست — ز سر تا قدم خورد و درهم شکست

چه کار ز را چه ز راحت برید — یکی محنت دیگر آمد پدید

سیاهی بکردار نخل بلند — هراسان از و دیدهٔ نخلبند

بخسرو درآمد چو تند اژدها — برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه مار دید نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بآن نخل بن که شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگیی از نخل بالا فتاد چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگیی رفت سوی مصاف زبان برکشاد و بمشتی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ نبارد مگر اژدها و نهنگ

سیه گوله و گرد بازو منم گران کوه را هم ترازو منم

ز تن برکنم گردن پیل را بدم درکشم چشمهٔ نیل را

هر آنکس که جانش بآهن گزم بسی جامها در سکاهن زرم

جهانجوی چون دید کان یاوه گوی ز خون ناف خود را کند نافه بوی

سر تیغ بر گردن افراختش دران یاوه گفتن سر انداختش

اطلاق گزیدن بر جان مجاز است ۱۲

ازان سهمگین تر سیاه قوی ‖ عنان راند بر چالش خسروی

چنان زد برو تیغ زنگار خورد ‖ که زنگی ز مرکب درآمد بگرد

سیاهی دگر زین برادهم نهاد ‖ بزخمی دگر دیده بر هم نهاد

دگر تا شب از نامداران زنگ ‖ نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح دمساز گشت ‖ شبانگه بارزمگه باز گشت

چو گلنار گون کسوت آفتاب ‖ کبودی گرفت از خم نیل آب

نگهبان این مار پیکر درفش ‖ زر اندود بر پرنیانی بنفش

رقیبان لشکر بآئین پاس ‖ نگهبان تر از مرد انجم شناس

یزک واری از دیده نگذاشتند ‖ تپانی که رسم ست میداشتند

سحرگه که آمد به نیک اختری ‖ گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه ‖ برآراست بر حرب دشمن سپاه

روان کرد رخش عنان تاب را | برانگیخت چون آتش آن آب را

بقلب اندرون پای خود را فشرد | بهر پهلوان پهلوی را سپرد

چپ و راست ابست آهن حصار | فرو برد چون کوه بیخ استوار

همان لشکر زنگ و خیل حبش | بهر گوشه گشته شمشیرکش

حبش بر یمین بربری بر یسار | بقلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ | جرسدار از زنگی بجنباند زنگ

درآمد بغریدن ابر سیاه | زناهی تف تیغ بر شد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو | گران هول دیوانه شد مغز دیو

گره در گلوها فرو بست گرد | ز بیخوابی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ شمشیر تیز | میانجی همی جست راه گریز

ز گرز گران سنگ چالش گران | زمین را همی سوده شد استخوان

زبس شورش کوس رویینه طاس | بجز دون گردان در آمد هراس
ز خر مهرهٔ مغز پرداخته | زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رویین دژ کوس تندر خروش | بدرّهای رویین در افتاد جوش
ز نای دمنده بر آهنگ دور | گمان کرد کامد سرافیل صور
زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ | ز هر غار برشد غباری چو میغ
ز منقار پولاد پران خدنگ | گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان گشته ابرو و مژگان تیر | ز پستان جوشن بر آورده شیر
کمند گره داده پیچ پیچ | بجز گرد گردن نمی گشت هیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز | معلق زنان هندی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان | برقص آمده اسپ زیر عنان
ز زنبورهٔ تیر زنبور نیش | شده آهن و سنگ از وی ریش

زمین خسته از خون انجیدگان | هوا بسته از آه رنجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد | چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش | برآورد چون زنگ روسی خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف | دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار | ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی | هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک | که این نازنین بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد | که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم | درین تیر سناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن | بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب | که آرد بخونریزی شب شتاب

تنی چند را زان سیاه درشت — بیک زخم شمشیر چون سگ بکشت
کسی کانچنان دید نیباد او — بهی کرد پهلو ز فولاد او
سپهدار روسی چو بی جنگ ماند — تگاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگی که او بود سالار زنگ — بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاراست خود گفت کین صید خام — کجا جان برد چون درآید بدام
سلاح ملک وار ترتیب کرد — بجوشن از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از گرگدن — مکلل بزر آستین تا بدن
یکی خود پولاد آئینه فام — نهاد از بر فرق چون سیم خام
درخشان یکی تیغ چون چشم گور — پلارک درو رفته چون پای مور
برآمیخت آمد بر آن تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای صید شیر آزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای

مروتا نبرد دلیران کنیم | درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست | درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار | بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروشش آورد | ستیزنده را خون بجوشش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف | مزن بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندان مزن | هراسان شو از سایهٔ خویشتن
مترس ارچه شیری ز شیرافگنان | دلیری مکن با دلیرافگنان
تنی را که نتوانی از جای برد | به پرخاش او پی چه باید فشرد
به پهلوی شیرافگنی دست کش | که داری بشیرافگنی دست خوش
بتاراج خود ترکتازی کنی | که کنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشست | ببینیم کز ما که سختی کشست

کاف پارسی و جیم تازی مرغ خانگی و در پارسی مصدری است بر آنکه دو لفظ عربی است که فارسیان بحذف آخر استعمال کنند کاف پارسی دوم رومی حاصل آنکه با این وجود ... کوشش کنجشک باشی و دعوی بازی کنی که آماده مرگ شدی چه از کنجشک کار بازی نیاید

١٢

گرفته مزن بر حریف افگنی
گرفته شوی گر گرفته زنی

بر آشفت زنگی ز گفتار شاه
بجالش در آمد چو ابر سیاه

فرو هشت بر ترک شه تیغ را
ببرق آفتی کی رسد میغ را

بر آشفته شد شاه زان زشت روی
چو تیغ از تنش سر بر آورد موی

به تندی یکی تیغ زد بر تنش
نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند
یکی زخم کاری نینداختند

بدین گونه تا شب در آمد بسر
نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه
بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شب چون رها کردنی ست
بمیعاد فردا وفا کردنی ست

سیه کار شب چون شود رخت سوز
برون آتش آید ز گردنده روز

کنم با تو کاری درین کارزار
که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطیکه چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم پگاه

بگفت این و از خرگه باز گشت / باین داستان شاه دمساز گشت

بمهلت ز شب عذرخواه آمدند / ز میدان سوِ خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دوشینه می / که ماندست باقی ز کاؤس کی

نام بادشاهان ۱۲

بده تا طبیعت سیاوش شود / چو نوشند دمی چند سرخوش شود

خان آرزو برین وجه صحیح نموده که بده تا طبیعت دمی خوش کنم ..... چو نوشم دمی چند خامش کنم ۱۲

# ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

تذروان رومی و زاغان زنگ / شده سینه باز یعنی دو رنگ

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون | فرو ریخت از دیده دریای خون
در آن سیل کز پای شد تا بفرق | یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد | بد خواه بر چشم بدکار کرد
برآراست بازار ناورد را | برانگیخت ز آب روان گرد را
فرو گندی از گور چشم حریر | بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار | که در چشم آید یکی چشمه وار
(بکسر زره ۱۲)
سنان کش یکی نیزه سی ارش | بآب جگر یافته پرورش
(نوک نیزه دهان و تیزی هر چیز ۱۲)
حمائل یکی تیغ هندی چو آب | بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسرش | که گوهر برشک آمد از گوهرش
(تبرزین خورد ۱۲)
برآویخته ناچخی زهر دار | بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه وش | بدیدن همایون برفتار خوش

روان کرد موکب بمیعادگاه | بدیده که دشمن کی آید براه

نیامد پلنگر که پژمرده بود | باندیشه لنگر فرو برده بود

دگر زنگیی را چو عفریت مست | فرستاد تا گوهر آرد بدست

بیک ناچخ شه که بروی رسید | ز زنگی رگ زندگانی برید

دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه | کزو چشم بینندگان شد ستوه

همان خرد کان ناتراش دگر | چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی تر زنگیی دیوسار | به پیچش درآمد چو پیچنده مار

برو نیز شه ناچخی راند زود | برو زخمی برآورد زو نیز دود

سیاه دگر زان ستمگارتر | بحرب آمد از شیر خونخوارتر

همان شربت یار پیشینه خورد | زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر | که ترسیده بودند زان تند شیر

عنان راند خسرو سوی خیل زنگ ... برون خواست بدخواه خود را بجنگ

پلنگر چو دید آنچنان دستبرد ... شد اندامش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست ورنی جنیبت جهاند ... سوی حربگه کام ناکام راند

عنان بر شه افگند چالش کنان ... بصد خواریش بخت نالش کنان

بسی زخمها زد به نیروی بخت ... نشد کارگر بر خداوند تخت

شه شیر زهره بر آن پیل زور ... بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد از نخست ... نیت کرد بر کامگاری درست

طریدی بناورد زنگی نمود ... که بر نقطه پرکار تنگی نمود

بچالشگری سوی او راند رخش ... برابر سیه خنده زد چون درخش

چنان زد بر و ناچخ نه گره ... که هم کالبد سفته شد هم زره

بیک باد شد کشته خصم خرد ... فرو ماند لنگر بلنگر نبرد

بفرمود شه از بر بارگی | که لشکر بجنبید یکبارگی

سپاه از دو سو جنبش انگیختند | شب و روز با هم در آمیختند

ز بیم چقاچق که آمد ز تیر | کفن گشت در زیر جوشن حریر

ترنگاترنگ درخشنده تیغ | ز ماهی ورقها برآورد میغ

تنوره ز تفسیدن آفتاب | بسوزندگی چو تنوری بتاب

ز جوشیدن سر بسر سام تیز | جهان کرده از روشنائی گریز

ز بس زنگی گشته بر خاک راه | زمین گشته بر آسمان رو سیاه

عقیق از شبه آتش افروخته | شبه گشت ز آتش همه سوخته

سبک شد شبه گشت گوهر گران | چنین است خو در سهم گوهر گران

اسیر سمن برگ شد مشک بید | غراب سیه صید باز سپید

سراسیمگی در منش تاخته | ز رخت خرد خانه پرداخته

ز دل دادن چاوشان دلیر ‏— دلاور شده گور بر جنگ شیر

یکی گفت هوی و دگر گفت هان ‏— برآورد سرهای هوی از جهان

ستیزه دو لشکر چو از حد گذشت ‏— زمانه یکی را ورق در نوشت

قوی دست را فتح شد رهنمون ‏— بزنهار خواهی درآمد زبون

درآن تاختن لشکر رومیان ‏— بزنگی کشی بسته هر سو میان

سکندر بشمشیر بگشاد دست ‏— ببازار زنگی درآمد شکست

چو زنگی درآمد بزنگانه رود ‏— ز شهر و در رومی برآمد سرود

سر رایت شاه بر شد بماه ‏— زغوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت زمیغ ‏— فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش ‏— ز رستیغور بر تن قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ ‏— بگردن در افسارها پالهنگ

قوله ز دل دادن ۱ه دل دادن در اصطلاح بمعنی تسلی بخشیدن و نیز کنایه از دلیری ... کشتن و چاوش ... بروزن پاپوش نقیب لشکر ۱۲ اب معمول است که در صف جنگ آنها بسیار زبان را بر حرب ترغیب می دهند و مراد از گور اینجا زنگیان است باعتبار ضعف آنها و از شیر زنگیان بنظر قوت ایشان ۱۲

قوله چو زنگی درآمد بزنگانه رود ... زنگانه رود نام سازی است ۱۲ رشیدی و نام رودی و جوئی و نام سازی مدار و بعضی گفته اند که نام رودخانه ایست در زنگبار و نام سازی که زنگیان روز جنگ نوازند و رودخانه ۱۲ اب شهر و دهر ... رودخانه بزرگی را گویند عموما و نام رودخانه در عراق خصوصا و نام شهری در عراق و نام سازی است ... سرود رومیان در نیمروز ... زدن نوازند ۱۲ اب

قوله فرو ریخت باران ... ۱ه یعنی فیروزی سکندر باران رحمت از میغ کرم الهی بود که سبب آن زنگار زنگیان از صفحه تیغ دور و زدوده گشت ۱۲

قوله ستاده ملک زیر ... ۱ه درفش با دال مفتوح علم را گویند که در روز جنگ و ارند استاده معنی ... سکندر ... زنده شود ... داشت ... سلاح داران ... مردار ... نفس ... یاد ... با دال مفتوح ثانی زده و دنا ... واو معروف باقیه ... الطیف ... اسب ... ۱۲

کسی را که زیر علم ساختند ‌ ‌ ‌ بفرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند ‌ ‌ ‌ دگر ماند جز خورد کرگس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور ‌ ‌ ‌ فتادند چون فیله در پای مور

خر بنده کو بار مردم کشد ‌ ‌ ‌ گهی شیم کشد گه بریشم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند ‌ ‌ ‌ حبش در میان زینهاری شدند

ببخشود بر سختی کارشان ‌ ‌ ‌ ز شمشیر خود داد زنهارشان

شه آن حبشیان را که بود از حبش ‌ ‌ ‌ بفرموده کشتن در آن کشمکش

بفرمود تا داغ شان بر کشند ‌ ‌ ‌ حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزنده شان گرم ازان داغ ‌ ‌ ‌ که آتش فروزنده گردد چراغ

زبس غارت آوردن از بهر شاه ‌ ‌ ‌ غنیمت نگنجید در عرصه گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید ‌ ‌ ‌ چو دریای دشت پر گنج دید

بجز گوهرین جام و زرین عمود | بخروار گوهر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و در | بسی چرم قنطارها کرد پر

زکافور چون سیم صحرا ستوه | ز سیم چو کافور صد پاره کوه

همه زنده پیلان گنجینه کش | همان تازی اسپان طاوس وش

بسی برده یونانی و بربری | سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز برگستوانهای گوهر نگار | همان فرش زرافه آبدار

همه روی صحرا پر از خاسته | بگنجینه گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج زنگ | بر آسود و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت در ان کشتگان بنگریست | بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق در آن داروگیر | چرا کشت باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم ناروا است | گر از خود خطا بینم اینهم خطا است

پوششی که در روز جنگ میپوشند و بر اسپ می اندازند ۱۲

بمعنی بوقلمون ۱۲

قنطار یک هزار و دویست اوقیه و اوقیه هفت و نیم مثقال و بعضی گفته اند یک صد و بیست رطل یا صد رطل از طلا و نقره و مقدار چهل اوقیه از طلا و یا هزار و دویست دینار یا هفتاد هزار دینار یا هشتاد هزار درم اینجا مراد از انقطار همان پوست است

فلک را سر انداختن شد سرشت | نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چو دود از ته لاجوردی نقاب | سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خزند | همه جامهٔ لاجوردی زنند

درین پردهٔ کج سرودی مگوی | درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک انگیخته | بخون چه دلهاست آمیخته

همه راه اگر نیست بیننده کور | ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن | چو می در دهی نقل در دست کن

از آن می که دل را بدو خوش کنم | بدوزخ درش طلق آتش کنم

## مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت | که در سایهٔ او توان برد رخت

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

گه از میوه آرایش خوان دهد — گه از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین — ز رونق میفتاد کاری چنین

چو شد بارور میوه دار جوان — بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار — برآورد سبزه سر از جویبار

دگرباره سرسبز شد شاخ خشک — بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبرخری نرگس خوابناک — چو کافور تر سر برون زد ز خاک

گشادم من از قفل گنجینه بند — بصحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکر آن هاتف سبزپوش — گه خواند سراینده او را سروش

باواز پوشیدگان گفت خیز — گزارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگی آن کین کشید — سکندر کجا رخش در زین کشید

گزارنده داستان دری — چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی گشت با شاه جفت | چو گلنار خندید و چون گل شگفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه | توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

بر آسود یکهفته بر جای جنگ | بیاقوت می رنگی اداد رنگ

چو سقای باران و فراش باد | زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته | که بی گرد به راه آراسته

چو بر گرد شد راه از گرد راه | درآمد بزین شاه گیتی پناه

روارو زنان نای زرین دمند | سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل | بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر | ز بانگ تهی مغز را کرده پر

دهان جلاجل بهرای زر | ز شور جرس گوشها کرده کر

بموکب روان لشکر از هر کنار | نه چندانکه داند کس او را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش | خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو لختی زمین زان طرف در نوشت | ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد | مقرنس شده گنبد لاجورد

بصحرا غنیمت بر آورد کوه | ز گوهر کشیدن هیونان ستوه

ز بس گنج افگنده بر پشت پیل | بصد جای پل بست بر رود نیل

بمصر آمد و مصریان را نواخت | بآیین خود کار آن شهر ساخت

بدین فرخی شاه فیروزمند | بر افراخته سر بچرخ بلند

وز انجا برون شد بدریا کنار | پذیرفته یک چند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم بر کشید | دران منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان دران مرز و بوم | عمارت بسی کرد بر رسم روم

بر آبادی راه برده رنج | بران ریگ چون ریگ بیخت گنج

لہ قوله چو پرداخت آن نغز را یعنی چون آراسته کرد آن شهر را که نظیر مصر و بغداد است و لفظ بغداد در اصل باغ داد بود که نوشیروان در ان داد و خلاق نهاد کذا فی مدار الافاضل ملا علی قاری نوشته که در بغداد هر دو دال

بروزی که بود اتفاق اوفتاد | مهندس بیامد اساسی نهاد
نخستین عمارت بدریا کنار | بنا کرد شهری چو خرم بهار
باباد ی و روشنی چون بهشت | همش جای بازار و هم جای کشت
به اسکندر آن شهر چون شد تمام | هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را | که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست | که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم | جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان موم چون زر عنبش خواستی | بگردی از و هر چه میخواستی
از انجا بیونان در آمد ز راه | که پوشیده گردون ز گرد سپاه
بزرگان روم آفرین خوان شدند | بران گوهری گوهر افشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند | که دیدند از و هر چه میخواستند

بغداد و مصر بر وقت بودن شاعر خواهد بود چنانکه درین شعر در دیوان حافظ داشت

قوله بیونان شدن آه جزای قول

خواجه چو پرداخت یعنی وطن اصلی او بود

قوله ز دریا گذر کرد آه

بجای نسبت مراد از اسکندر ۱۲

قوله بزرگان روم آه

نشاندند مطرب فشاندند بال — که آمد چنان بازیی در خیال

مخالف شکن شاه فیروز بخت — بفیروز فالی درآمد به تخت

ز فیروزی دولت کامگار — نشاط نوانگیخت در روزگار

بسی ارمغانی ز تاراج زنگ — بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

ز گنجی که اورا فرستاد دهر — بهر گنجدانی فرستاد بهر

دگر بهره از بهر دارا نهاد — نه از بهر بیم و مدارا نهاد

گزید از غنیمت طرائف بسی — گرانسان نه بیند طرائف کسی

چو نوبت بسر بخشش دارا رسید — شتر بار زر تا بخارا رسید

گزین کرد مردی بفرهنگ و رای — که آیین آن خدمت آرد بجای

گرانمایهائیکه باشد غریب — ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب

برون از طبقهای زرین خشک — بصندوق عنبر بخروار مشک

یکی خرمن از سیم نگداخته — یکی خانه کافورنا ساخته
زعود گره بارها بسته تنگ — که هرپاره زو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار — نمطهای زربافته آبدار
کنیزان چابک غلامان چست — بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای مکلل زعاج — بگوهر برآمود با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست — ببالا و پهنا چو پیلان مست
زگوش بریده شتر بارها — زسرهای پرکاه خروارها
زپیلان پیکار صد زنده پیل — گه رزم جوشنده چون رود نیل
بد انسان گرانمایهای سره — فرستاد با قاصدیک سره
چو آمد فرستاده راه سنج — بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز ترل خناپن — حسد را بر و تیز ترشد عنان

پذیرفت گنجینه بی‌قیاس | پذیرفته را نامد از وی سپاس

نه بر جای خود پاسخی ساز کرد | در کین پوشیده را باز کرد

فرستادن پاسخ سرسری | بپوشید بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او | نهانی همی داشت آزار او

ز فیروزی دولت و جاه خویش | نبودش سر کین بدخواه خویش

ز هر سو خبر ترکتازی نمود | که رومی به زنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان تاختند | بدین چیرگی تهنیت ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد | همه رومی از بددلی رسته شد

زمانه چو عاجزنوازی کند | به تند اژدها موربازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی | به نوبت درش افگند هر کسی

بده ساقی آن می که فرخ پی است | بمن ده که داروی میدان می است

| ندیده بجز آفتاب آتشی | مئی گوست حلوای هر غم کشی |
|---|---|

## سگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا و فال زدن بفیروزی خود

جهان بینم از میل جوینده پر — یکی سوی دریا یکی سوی در

نه بینم کسی را درین روزگار — که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر — کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر

بمشغولی نغمهٔ این سرود — شوم فارغ از شغل دریا و رود

چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ — ترنجی بدستم چو روشن چراغ

نه بینم کس از هوشیاران مست — که دادن توان آن ترنجش بدست

دگرباره از دست این دوستان — گریز آورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم — بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارش گر کارگاه سخن | چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ | برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را | روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد | سرود سرایندگان گوش کرد

بنودی ز شه دور تا وقت خواب | مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت | وزان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز | بفیروزی آورد شب را بروز

به پیرامنش فیلسوفان دهر | جهان را ز داد و دهش داد بهر

ارسطو بساغر فلاطون بجام | می خام ریزنده چون خون خام

مغنی سراینده بر بانگ رود | بنوروزی شه نوائین سرود

که دولت پناها جوان بخت باش | همه سال با افسر و تخت باش

گرو کن بعمر ابد جام را | گرو گیر کن بادهٔ خام را
نشاط می ارغوانی بده | طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست | به رود و به می شاد باید نشست
چو بدبیر شمشیر کردی تمام | برآرای مجلس بترکیب جام
جهان گیر در سایه تاج و تخت | بگیرد جهان بر تو آن کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر | چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست | بدولت درآویز کان هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ | بچهره درآورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت | حساب خراج خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام | نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه داد از نخست | همان داده را نیز ازو باز جست

از انجاکه زور جوانیش بود
تمنای کشورستانیش بود

کمربند ایرانیان سست کرد
بایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر برآرد بلند
بدیگر درختان رساند گزند

بنخچیر شد شاه یک روز کش
هم او خوش منش بود و هم روز خوش

شکار افگنان دشتها در نوشت
همیکرد نخچیر بر کوه و دشت

فلک واری شد سپهری پر شکوه
گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار
که بود از بسی گونه بروی شکار

دو کبک دری دیده بر خاره سنگ
بآئین کبکان جنگی بجنگ

گه این مغز آن را بمنقار خست
گه آن بال این را بناخن شکست

دران معرکه راند شه بارگی
همی کرد در هر دو نظارگی

ز سنجی که کبکان درآویختند
ز نظاره شاه نگریختند

قوله کمربند ایرانیان کمر در اصل بمعنی پشت و مجاز بمعنی بند کمر نیز دارد پس ازینجا غلط گفتن بعض شارحان معلوم شد که کمربند را غلط مشهور گفته اند ۱۲ منه

قوله بنخچیر شد الا در بعض نسخ شاه نخچیر کش در بعض بیت ظاهر است و در صورت نسخه متن کش ... بمعنی خوش بود

قوله گذشت از قضا ... درست بود ۱۲ ... قضا بمعنی ... و ... تفصیل ... ۱۲

قوله نظارگی ... نظاره ... در عرف فارسیان ... بمعنی نظر کردن ...

شگفتی فرو ماند زان شهریار | که در مغز مرغان چه بود آن نقار
یکی را از ایشان بنام خویش | بر آن بست فال سر انجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد | بر آن فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری | زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار | که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را | دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته | بپرواز بر کبک سر تافته
سوی پشته کوه پرواز کرد | عقابی در آمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری را عقاب | ملک نیز بشکست و نامد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن | نبودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد | بدارا برش کامگاری دهد

ولیکن دران دولت کامگار — نباشد بسی عمر و پایدار

شنیدم که بود اندران خاره کوه — سفرنس یکی طاق گردون شکوه

که پرسندگان زو به آواز خویش — خبر باز جستند از راز خویش

صدای شنیدند از کوه سخت — بدانسان که بودی نمودار بخت

بفرمود شه با یکی هوشمند — خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان ریزش خون بود — سرانجام اقبال شه چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال — که چون مینماید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست — بدارای دولت درآرد شکست

صدای برآورد کوه از نهفت — همان نکته کو گفته بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروی — چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف باز گشت — سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن    چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند زاندازه کار خویش    ز پیروزی صلح و پیگار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه    بگردون گردان رسانم کلاه
گزیده را با خوارگان چون دهم    بخود بر چنین خواری چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج    اگر زو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست    چو تیغم بود تاج آید بدست
گر او لشکر آرد به پیگار من    نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است    که رایم قوی لشکرم یکدل است
سپه را که فیروزمندی رسد    ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را    پراگندگی آرد انبوه را
امیدم چنان شد به نیروی بخت    که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن — بتجربه دهی آشکارا شدن

بفتحتین چشم داشتن ۱۲

شما زیرکان از سر یاوری — چه گوئید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا — نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار — دعا تازه کردند بر شهریار

عاقبت اندیشان ۱۲

که تا چرخ گردنده و اختر ست — وزین هردو آمیزش گوهر ست

چراغ جهان گوهر شاه باد — رخ شاه روشن تر از ماه باد

توئی آنکه نیروی بینش به تست — برومندی آفرینش به تست

بهر جا که باشی خداوند باش — ز تخمی که کاری برومند باش

بکام تو باد اسپهر بلند — ز چشم بد انت مبادا گزند

نشست تو بر گاه فرخنده باد — سران جهان پیش تو بنده باد

چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای — بگوئیم چون بخت شد رهنمای

چنانیست رخصت برای صواب | که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد | برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن | ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند | زمین جای قربان نمازی کند
زدارا نیاید بجز نای و نوش | گر آید تو خونش آید بجوش
تو زو بیش در لشکر آراستن | خراج از زبونان توان خواستن
(عاجزان ۱۲)
شبیخون تو تا بیابان زنگ | تماشای او تا شبستان تنگ
(هستی ۱۲)
تو دین پرور و خصم کین پرورست | فرشته دگر اهرمن دیگرست
(یعنی تو صاحب دین حق و دشمن ظالم است) (پس از فرشته که توئی و دیو که داراست فرق بسیار است ۱۲)
تو شمشیرگیری و او جام گیر | تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داد و او هست بیدادگر | تو میزان رو او ترازوی زر
(میزان زر عبارت از شجاع و صاحب زرست ۱۲)
تو بیداری او بیخودی میکند | تو نیکی کنی او بدی میکند

بدان بد که از جمله شهر و سپاه | زنیکان ندارد کسی نیک خواه
به بینی که روزے هم آزار او | کسادے درآرد به بازار او
نوازشگر بهاے پدرام تو | برآرد بهفتم فلک نام تو
زحق دشمنے چند باطل ستیز | نگرتا کند باطل از حق گریز
کمر بند و بیداری بخت بین | کلهداری کن سر تخت نشین
نباید که بندد ترا این خیال | که دولت بملک است و نصرت بمال
سری گردن دم از مردمیست | وگرنه همه آدمی آدمی ست
نه هر آدمی سرفرازی کند | سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از انست شاه | که مهمان نوازست در صید گاه
جهان خوش بدان نیست کارے بدست | بزنجیر و قفلش کنی پای بست
زعیش خوش آنکه نشانش رهی | گزینش ستانی بدانش دهی

جوانمرد پیوسته با کس بود | کس آنرا نباشد که ناکس بود

بانگس که او را خمیرست خام | همه کس دهد نان گندم بوام

مروت تو داری و مردی تراست | بداندیش را گنج باز دهاست

گر او تندر آمد تو هستی ورخش | گر او گنجدان شد توئی گنج بخش

پدر گرچه با قوت شیر بود | بکین خواستن نرم شمشیر بود

توان شیر گیری که در وقت جنگ | ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجنگ سیاهان زنگی سرشت | که بودند چون دیو دژخیم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند | بجز سر چه در پایت انداختند

چو زان سیلها برگشتی چو گوه | ازین قطرها هم نگردی ستوه

نهنگی که او پیل راپی کند | ز آهو بره عاجزی کی کند

هژبر ژیان کی شود صید گور | سیه مار کی روی تابد ز مور

عقابی که نخچیر بازی کند
بفرّوجگان دستبازی کند

دگر کاختران نیک خواه تو اند
همه خاکیان خاک راه تو اند

نمودار گیتی کشائی تراست
خلل خصم را مومیائی تراست

بچندین نشانهای فیروزمند
بداندیش را چون نیاید گزند

بفالی کز اختر توان برشمرد
تو داری دران داوری دستبرد

همان در حروف خطِ هندسی
تو غالب تری گر سخن بر رسی

پلنگر که لشکر کشش زنگ بود
بوقتی که با قوت جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم
دران فتح غالب ترا یافتیم

چو فیرز بود آن نمونش بفال
درین هم توان بود فیروز حال

شه از نصرت ره نمایان خویش
حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
به نیک اختری فال اختر گرفت

ش قوله بفرخندگی آه
این بیت مقوله نظامی است
عموماً بهر کس را میگوید
یا خصوصاً خطاب بطرف
پادشاه ممدوح خود مینماید
یعنی ای بهم سکندر نیکو زن فرخنده
برای خود زان چرا که نیکو
فرخ فال نیک باشد و انجام کار
او بفرخندگی قریب گردد
و جهان آرزو نیکو میگوید که بجای
سیل آرزو و لفظ فال فال
سیل آرزو و دست بود
باشد تا معنی درست باشد
میتواند که یک جا اتفاق باشد
یعنی حرف لیس او فرخنده
یعنی نیک خواهد بود یعنی
سرس ۲ میرش خود ورا
بیک گوید فال او نیک
باشد پس نظر در حق
خود با بد بود و حرف نیک
و خوش باید گفت والله اعلم
۱۲ ش فروزنده لعلی
که آه ریحان باغ فروزان
در زندو برگ و کشت
و گیاه بست خوشبو که آن را
شاه سپرغم گویند و هر گیاه
خوشبو ریاحین جمع ۱۲ م
مراد از ریحان اینجا گل
سوری و لاله است نه
یعنی تازه و که چراغ را باد
نسبت بیت ۱۲ ش
قوله چه فرخ بود روزی
از بامداد آه یعنی روزی
بسیار مبارک باشد که از
اول روز مرد را کار نیک

| | |
|---|---|
| بفرخندگی فال زن ماه و سال (بنیک اختری ۱۲) | که فرخ بود فال فرخ بفال |
| مزن فال بد کاورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد |
| بیا ساقی آن لعل پالوده را | بیاور بشو این غم آلوده را |
| فروزنده لعلی که ریحان باغ | ز قندیل او بر فروزد چراغ |

## آئینه ساختن حکیمان برای سکندر

| | |
|---|---|
| چه فرخ بود روزی از بامداد | همه مرد را نیکی آید بیاد |
| بجوئی نهد رسم و بنیاد ها | ز دولت به نیکی کند یاد ها |
| سر از کوی نیک اختری بر زند | به نیک اختری فال اختر زند |
| بهنگام سختی مشو نا امید | کز ابر سیه بارد آب سپید |
| در چاره سازی بجود در مبند | که بسیار تلخی بود سودمند |

و عمل صالح بیاد آید یادان
عمل نام نیک خود در دنیا
باقی گذارد ۱۲ ابدالدین
قوله بجوئی نهد آه یعنی
رسمهای خوب پیدا کند
و بنا و بناهای پسندیده
بگذارد و یاد دولت
خود به نیکی کند و میتواند
که یاد بمعنی یادگار باشد
یعنی بسبب دولت
یادگارهای نیک سازد
۱۲ ابدالدین

نفس به که زامید یاری دهد — که ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور بابروی خویش — در آیینه فتح بین روی خویش

گزارنده نقش دیبای روم — کند نقش دیباچه را مهر موم

که چون شد سکندر جهان را کلید — ز شمشیرش آیینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز — بآن روشن آیینه آمد نیاز

نبود آینه پیش ازو ساخته — بتدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کائینه ساختند — زر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش غرض نخاست — در و پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری — نمودند هر یک گر پیکری

سرانجام کاهن در آمد بکار — پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخت سازم آهنگرش — بصیقل فروزنده شد گوهرش

| | |
|---|---|
| همه پیکری را بد انسان که هست | درو دیده رسام پیکر پرست |
| بهر شکل میساختندش نخست | نمی آمد از وی خیالی درست |
| به پهنا شدی چهره را پهن ساز | درازیش کردی جبین را دراز |
| مربع مخالف نمودی خیال | مسدس نشان دور دادی ز حال |
| چو شکل مدور شد انگیخته | تفاوت نشد باوی آمیخته |
| بعینه ز هر سو که برداشتند | نمایش یکی بود بگذاشتند |
| بدین هندسه زآهن تیره مغز | برافروخت شاه این نمودار نغز |
| تو نیز ار دران آئینه بنگری | بدست آری آئین اسکندری |
| چو آن گرد و آهن سخت پشت | بنرمی درآمد ز خوئی درشت |
| سکندر درو دید پیش از گروه | ز گوهر بگوهر درآمد شکوه |
| چو از دیدن روی خود گشت شاد | یکی بوسه بر پشت آئینه داد |

ذات سکندر ۱۲ — ذات آئینه

عروسی که این سنت آرد بجای — دهد بوسه آیینه را رونمای

بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن ده که بردست به جای جام

چو زان جام کیخسرو آیین شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم

## خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوئیم دست[۱] (ظلم ۱۲) — که بیداد نتوان ز بیداد رست (بی انصاف ۱۲ — ظالم ۱۲)

چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیوخانه است و هم غول راه (ای عذاب ۱۲)

جهان وام خویش از تو یکسر برد — بجرعه فرستد بساغر برد

چو باران که یک یک مهیا شود — شود سیل وانگه بدریا شود

بیا تا خوریم انچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی[۲] بما بر گذر کرده گیر — همان گنج ناخورده را خورده گیر

۱ قوله بیا تا ز بیداد شوئیم دست آه بیداد اول بمعنی ظلم و دوم بمعنی بدون داد و سوم بمعنی ظالم ۱۲ ارتش

۲ قوله نهنگی بما بر ... یعنی گذر کردن نهنگ اجل بر ما یقینی است و تمامی گنج اندوخته را خورده معلوم کن ... بعد مردن بکار نیاید ۱۲

ازان گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک بین چون نشست
چه باید نهادن برین خاک دل | کزو گنج قارون فروشد بگل
ازان خشت زرین شداد عاد | چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نه رست | که ماند از قفای تبرزن درست
گزارش کن زیور تاج و تخت | چنین گفت کان شاه فیروزبخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر | برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی | گهی پر همیکرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او | خردمند مونس خرد خویش او
بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ | سخن شد بسی بر نمطهای تنگ
بهر جرعه که شه می فشاند | مهندس درختی در و می نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش | قدح شکر افشان و می نوش بخش

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

دماغ نیوشندگان سرگران | ز نوش می ورد رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون | روان کرد از دیده ها رود خون

زهی زخم کز زخمه چون شکر | شود رود خشکی بدو رود تر

دران بزم آراسته چون بهشت | گل افشان تر از ماه اردی بهشت

سکندر جهان جوی فرخ سریر | نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا در آمد فرستاده | سخنگوی روشندل آزاده

چو خسرو پرستان پرستش نمود | هم او را هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان | شنیده سخن کرد با او روان

ز دارا درود آوریدش نخست | نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهرین تخت و تاج | ز درگاه ما واگرفتی خراج

زبونی چه دیدی تو در کار ما | که بردی سر از خط پرکار ما

همان رسم دیرینه کار بند
مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان بر فروخت
که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت
به تندیش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد راه سنج
که از خویش دل مغزش آمد برنج

زبان چون بگرمی بر آشفته شد
سخنهای ناگفتنی گفته شد

فرو گفت لختی سخنهای سخت
چو گوید خداوند شمشیر و تخت

کرا در خرد رای باشد بلند
نگوید سخنهای ناسودمند

زبان گر بگرمی صبوری کند
ز دوری کن خویش دوری کند

سخن گرچه با او زبازه بود
نگفتن هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین

نباشد بخود بر کسی مهربان
که گوید هر انچه آیدش بر زبان

گذارنده پیرایه کیانی سرشت | گزارش چنین کرد ازان سرنوشت

(مراد از فرستادهٔ دارا ۱۲)

که وقتیکه از گوهر و تیغ و تاج | زیونان شدی پیش دارا خراج

(وعهد فیلقوس ۱۲)

دران گوهرین گنج بن ناپدید | بدی خایهٔ زر خدا آفرید

منقش یکی خسروانی بساط | که بیننده را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد | خراج کهن گشته را یاد کرد

(ای سخت ۱۲) (واو عطف محذوف ۱۲)

برو بانگ زد شهریار دلیر | که نتوان ستد غارت از تند شیر

(گرفت ۱۲) (بیانیه)

زمانه دگر گونه آیین نهاد | شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت | بساط دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن کشی بر میاور نفس | بشمشیر با من سخنگوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر من | نیارد سر تخت تو زیر من

(ای ترا همین قدر بس است که تیغ من) (تخت ترا در تحت تصرف خود نمی آرد ۱۲)

چو من پارکابی که برداشتم ق | غنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشهٔ | رها کن مرا در چنین گوشهٔ
برانهم میاور که عزم آورم | بهم پنجگی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را | بجوش آورم کینهٔ گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ | چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم | چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کار مغانی دهد طوق و تاج | چو زنهاریان چون فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن | سخن چون زر مصری آراستن
بدین پایگاه مرا تا کجاست | بدین پایه باید ز من مایه خواست
غرور جوانی بر آن آردت | که گردن بشمشیر من خاردت
مینگیز فتنه میفروز کین | خرابی میاور در ایران زمین

ترا ملکی آسوده بی‌داغ و رنج | مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مسوزان بخودکامی ایام را | قلم درکش اندیشهٔ خام را
زمن انچه برناید آنرا مخواه | چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد | سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان | شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت | کزو سر و بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید | یکی دور باش از جگر بر کشید
بتندی یکی داستان یاد کرد | گران شد نیوشنده را روی زرد
که بی سکه را چه یارا بود | که هم سکهٔ نام دارا بود
بخندید و گفت اندران زهرخند | که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند | که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه خود گر بود کوه قاف | که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشه را بجنگ عقاب | کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او | فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد | قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش را از آن پیشکش | بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام | ز دارا پذیرفته با خود پیام
زره چون درآمد بر شاه روم | فروزنده شد همچون آتش ز موم
سر افگنده در پایهٔ بندگی | نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد | سخن را بچربی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند | فرستادگان بنده فرمان شدند
(حاکمان و بادشاهان ۱۲)
چه فرمایدم شاه قیصر وزرای | که فرمان فرو مانده آرم بجای
(دارا ۱۲)

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

سکندر بدانست کان عذر خواه — پیام درشت آرد از نزد شاه

به پیغاره گفتا بیاور پیام — پیام آور از بند بگشاد کام

متاعیکه در بنگه خویش داشت — برآورد و یک یک فرا پیش داشت

چو آورد و پیش سکندر نهاد — به پیغام دارا زبان برگشاد

ز چوگان و گو اندر آمد نخست — که تو طفل بازی بدین کن درست

وگر آرزوی نبرد آیدت — ز بیهوده گی دل بدرد آیدت

همان کنجد ناشمرده فشاند — کزین بیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهان داور هوشمند — درین فالها دید فتح بلند

مثل زد که هر گو گریزد ز پیش — بچوگان کشیدن توان سوی خویش

مگر شاه ازان داد چوگان بمن — که تا زو کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را مرد اختر شناس — بشکل زمین می نهد در قیاس

چو گوئی زمین شاه ما را سپرد | بدین گوی خواهم ازو گوی برد

چو زینگونه کرد آن گزارش گری | بکنجد در آمد در داوری

فرو ریخت کنجد بصحن سرای | طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان در و تاختند | زمین را ز کنجد بپرداختند

جوابست گفتا درین رهنمون | چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه | مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس آنگه قفیزی سپندان خرد | بپاداش کنجد بقاصد سپرد

که شه گر کشد لشکری زین قیاس | سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت | به پشت خر خویش بربست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب | جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت ازان تیرگی شاه را | که حجت قوی دید بدخواه را

ای قاصد ۱۲ · دارا ۱۲ · زیرا چه ۱۲ · سکندر ۱۲

جهاندار دارا بدان داوری ... طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور ... زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بجسم کرد چون کوه قاف ... همه سنگ فرسای آهن شکاف

چو عارض شمار سپه برگرفت ... فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب ... نهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش ... همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند ... کجا او شد آن بوم را بوم خواند

بارمن درآمد چو دریای تند ... صبا را شد از گرد او پای کند

زمین بر زمین تا باقصای روم ... بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم ... ز نعل ستوران بیگانه سم

پی شاه گر آفتابی کند ... بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش | بکام دلم برفشان چون درخش
من اورا خورم دلفروزی بود | مرا او خورد خاک روزی بود
دل روشن گردد ۱۲ | معدوم شود ۱۲

# ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

چو نیکو متاعیست کار آگهی | کزین نقد عالم مبادا تهی
بعالم کسی سر برآرد بلند | که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نه پیماید این راه را | نگهدارد از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از بار خویش | کزو روزی آسان کند کار خویش
میفگن گول گرچه عار آیدت | که هنگام سرما بکار آیدت
خری بر گریوه ز سختی بمرد | که از کاهلی جل با خود نبرد
گزارنده شرح شاهنشهی | چنین داد پرسنده را آگهی

۴۰ قوله بیا ساقی آن
راوق آن راوق که شراب
صاف و نیکو را گویند
و درخش بمعنی برق ۱۲ قوله من
اورا خورم دلفروزی
آه یعنی چون این قسم دو چیز
متقابل واقع شود یعنی
از او لطف بود و در صورت
اول انتقام ۱۲ سکندر را
دور دوم بفنا ۱۲ ۱۲ قوله چو نیکو متاعیست
آه کاف در اول مصرع
دوم دعائیه و نزد
خیر الشارحین برای
بیان نکوئی کار آگهی
است ۱۲ گول
بکاف تازی پوستین
کهنه ۱۲ ۵ جل باظهار لام مشدد
بضرورت شعر ۱۲

که دارا چو لشکر به ارمن کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل — که طوفان بدریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه — ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه مست — شب و روز غافل شد آنجا که هست

بر و شاه اگر یک شبیخون کند — ز ملکش هما تا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب — که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن — بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد — که دارا انچندان سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس — کسانیکه هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز — کند چشم صد گاو را ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک ‏— ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنان ارجمند ‏— پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همه هر زمان ‏— که آمد بروم اژدهای دمان (مراد دارا ۱۲)

سکندر چو دانست کان تند میغ ‏— به تندی برآرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار ‏— روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس ‏— شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران ‏— عدد خواست از نام نام آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار ‏— برآمد دلیران مفرد سوار (یکه تاز ۱۲)

چو شد ساخته کار لشکر تمام ‏— یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار مغزان روم ‏— بهر ملک نرم کردند موم

نه از کار دارا و پیکار او ‏— سخن راند و پیچید در کار او

کار دارای لشکر و مقابل شد در باب صلح و جنگ دارا و اگر در میان ماند و پیچید و او عطف باشد و در آخر پیچید یا بود پس معنی آن چنین خواهد شد که سکندر از کار دارا و جنگ او سخن گفت اما سخن پیچیده در کار او گفت

چنین گفت کین نامور شهریار　　کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ　　که آمد به آویزش این کار تنگ

اگر برنیاریم تیغ از نیام　　به مردی ز ما برنیارند نام

وگر تاج بستانم از تاجور　　به بیداد خود بسته باشم کمر

کیانزاده‌ای از ملک بیرون کنم　　من این رهزنی با کیان چون کنم

بترسم که آخر بدین تیرگی　　بد اندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه　　کزو کار ما بر نگردد تباه

به اندیشهٔ خوب و رای صواب　　پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش　　چو گفتار گوینده کردند گوش

به پاسخ گشادند یکسر زبان　　دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز بادا همایون درخت　　که نامش بلندست و پیروز بخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد — سر خصم او تاج دروازه باد (ای آویخته ۱۲)

همه رای تو هست چون این درست — درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم — بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را — همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه ورزد دل کینه خواه — همه خار وحشت برآید ز راه

تو نیز آتش کینه را برفروز — که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو نوی خصم بید کهن — کجا سر کشد بید با سرو بن (بلند گردد ۱۲)

کهن باغ را وقت نو کردنست — توان را حساب درو کردنست

بدیبای این دولت تازه عهد — عروس جهان زا برآری ز مهد

بد اندیش تو هست بیدادگر — بپیچد رعیت ز بیداد سر

چه باید هراسیدنت زان کسی — که دارد هم از خانه دشمن بسی

قوله همه خار وحشت از آنجا که کینه ور دل دارا با تو در مقام کینه جویست وا ز راه الفت تو خار وحشت و بیگانگی بر آمده ۱۲ ابو

قوله کهن باغ ا ه توان بقطع چیده و گرفته ۱۲ اح و در بعضی نسخ ازان در حساب توان و در بعضی توان در حساب ای بقطع شاخهای خمیده و کهنه یا محض درو کردن باغ قدیم جدید میگردد ۱۲

قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افگنی پای ور نه دلیر

تنوری چنین گرم در بند نان / ره انجام را گرم تر کن عنان

کجا شاه را پای ماراسرست / ولی کو گزین داوری برترست

تمنای شه را که بر هم زند / گر از زهره باشد که این دم زند

بران خصم شد رخصت رهنمون / که شه پیشدستی نیارد بخون

نگهدار دارا ز رزم تخت کیان / بخونریزی اول نه بندد میان

سکندر چو در حکم این داوری / ز لشکرکشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت راستان / بلشکرکشی گشت همداستان

یکی روز گر گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامگار

همایون به ترتیب راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ | میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست | بکشورکشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور پر نیشتر | ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان باز جست از درفش بلند | که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود | فلک دوستان را نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش | بمنجوق برزد پرند بنفش
صنوبر ستونی ز پنجه ارش | بخون جگر یافته پرورش
بر او اژدها پیکری از حریر | که بیننده را از و برآمد نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه | چو بر قله کوه ابر سیاه
بقر سنگها بود پیدا ز دور | عقابی سیه برد بالش زده
شد آن اژدها با چنین لشکری | بسر بر چنان اژ

جهان گرد ز آشوب خود گرد ناک | ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گربه گون خاک تا چند خند | بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یک نوالست پیچیده سر | در وگاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک | یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نبشته برین هر دو آلوده طشت | ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریاد کس | که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را بر گلو بسته راه | گلو بسته به مرد فریاد خواه

به از پرده خود حصاری کنی | بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز | بآتشگه مغز من بر فروز

[illegible] فروزی لمم خوش بود | که چون شمع بر فرقم آتش بود

# رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست | پناه خدا این آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست | بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان بدست | که همسایهٔ کوی نابخردست
چو در کوی نابخردان دم زنی | به از داستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد | که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش | ز گردن زنان برنیاری خروش
چو دریا بسرمایهٔ خویش باش | هم از بود خود سود خود برتراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ | درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله ز برگ کسان خورد گاز | همه تن شد انگشت و قی کرد باز

| | |
|---|---|
| گزارنده پیری هم از موبدان | گزارش چنین کرد با بخردان |
| که چون شاه روم آمد آراسته | همش تیغ در دست و هم خواسته |
| خبر گرم شد در همه مرز و بوم | که آمد برون اژدهای ز روم |
| ببرخاش دارا سر افراخته | همه آلت داوری ساخته |
| جهان را بدین مژده نوروز بود | که بیداد دارا جهان سوز بود |
| از و بوم و کشور بیکبارگی | ستوه آمدند از ستمگارگی |
| ز دارا پرستی خوش خواسته | بمهر سکندر بیاراسته |
| چو دارای دریادل آگاه گشت | که موج سکندر ز دریا گذشت |
| ز پیران روشندل و رای زن | برآراست پنهان یکی انجمن |
| ز هر کاردانی برای درست | در آن داوری چاره کار جست |
| که بدخواه را چون درآرد شکست | پل چرخ را چون کند پای بست |

چه افسون درآموزد از رهنمون | که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ پیروزیش دیده بود | ز پیروز جنگیش ترسیده بود

نکردش دران کار کس چاره | نخوردش غمی هیچ غمخواره

چو دانسته بودند کو سرکش است | بسوزندگی گرم چون آتش است

سخنهای کس در نیارد بگوش | دران کار بودند یکسر خموش

بجمه در از زنگه شتاوران | سری بود نامی ز نام آوران

فرابرز نامی که از فرو برز | تنش جوشنی بود بازوش گرز

به بعیت دران انجمن گاه بود | از احوال پیشینه آگاه بود

ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه | که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو | همان جنبش دور از آرام تو

گذشته نیای من از عهد پیش | چنین گفت با من در اندرز خویش

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد ازان جام گوهر نگار

که در طالع ملک ما تا بدیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی / زند در همه آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر نشست آورد

جهان گیر داو هم نماند بجای / سر انجام او هم در آید زپای

مبادا که آن مرد رومی نژاد / درین قالب افتد که هرگز مباد

به ار شاه بر تیغ زند نام او / نیارد درین کشور آرام او

نباید کزو دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند / بیک روم تنها قناعت کند

فریب خوش از خشم ناخوش به است / برافشاندن آب بر آتش به است

مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش

برانش میساور که کین آورد | که آهن باهن گزین آورد
اگر سهم شیری بیفتد ز شیر | حرون استری مغزش آرد بزیر
بناموس باید جهان داشتن | وزانجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری | گرین پایه باید کند سروری
هران جو که با زر بود هم عیار | بنرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درنده و سهمناک | که از نوک خاری در آید بخاک
چو با کردمی گرم کینی کنی | مبین خرده گر خرده بینی کنی
بیندیش ازان پشهٔ نیشدار | که نمرود را گفت سر پیش دار
جهان آن کسی راست کو در نبرد | پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه چو با شیر خاید کباب | بفربه ترین لقمه آرد شتاب
ز بیگانه گر هست فرزند زن | که هم جامه گردد شود جامه کن

همو زن ۱۲ — خوفناک ۱۲ — حقیر ۱۲ — باریک بینی ۱۲

چو شد جامه بر قد فرزند راست | نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا بر آرد گیاه بلند | تهی شهر ور باشد از وی گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت | سخن پیچ اورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار | بیاد آیدت پند آموزگار

سگالشگری کو نصیحت شنید | در چاره را در کف آرد کلید

شه از پند آن هر دو پالوده مغز | هراسان شد از کار آن پای نغز

ولیکن نخست آتش گرم را | بسر کوچکی داشت آزرم را

شه از گفتهٔ رای زن خشمناک | بپیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را | گشاد از گره خشم سر بسته را

در او دید چون اژدها در گوزن | بخشمی که وافتد از سنگ و زن

که در من چه نرم آهنی دیده | که پولاد را ور پسندیده

نمائی بمن مردی اهل روم ‌‌‌‌‌‌ ز ره کورهٔ آتش برآری بموم

که برگ ساکن کنی بادرا ‌‌ هراسانی از بید پولاد را

عقابان به بازوی کبکان بجنگ ‌‌ سر نازنینان در آید به سنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی ‌‌ که دارم کمر بسته چون او بسی

دلیری کند بر من آن نادلیر ‌‌ چو گور گراز زنده باشد ز ره شیر

سرش لیکن انگه در آید زخواب ‌‌ که شیر از منش خورده باشد کباب

چو من بر سر خسروان افسرم ‌‌ چه اندیشه باشد که اسکندرم

بود خایهٔ مرغ سخت و گران ‌‌ نه چون تتک و خایسک آهنگران

نه دانست کین کودک خردسال ‌‌ شود با بزرگان چنین بدسگال

باول قدح دردی آرد به پیش ‌‌ گذارد شکوه من و شرم خویش

به خود ننگ را رهنمونی کنم ‌‌ که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غرقه در زهر مار | نخواهد نهنگ از فزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور | که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را | تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم | برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد | قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند | که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا | نخندد زمین تا نگرید هوا
تهیدست گر مایه داری کند | چو لنگی ست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه | ز یک طفل رومی ندارم ستوه
بدست غلامان مستش دهم | بچوب شبانان شکستش دهم
شه بربری که از سگ زبونی کند | خر پیر با او حرونی کند

عقابی که از پشه کین سرد گریز | گر افتاد دانش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه نیز | بسوزاد و مغزش بسر سام تیز
به بیننده که فردا من پیل زور | سرش چون سپارم بسم ستور
که باشند زبونی خراج آوری | که همسر بود با بلند افسری
نشیننده بر تخت گاه کیان | منم تاج بر سر کمر بر میان
گر آیا ره کز سر گفتگو | زمین جای آبا کند جستجو
کلاه کیان هم کیان را سزد | درین خرمن رومیان کی خرد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی | چرا ترسم از رومی سست پی
ز روئین تن درع اسفندیار | برآورد تنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه | برو روز روشن نگردد تباه
و گر سر کشتی آرد بدریای من | سری بیند افتاده در پای من

چو دریات تلخی جوابش دهم | زخاکش ستانم بآبش دهم

ازان ابر عاصی چنان ریزم آب | که نارد دگر دست بر آفتاب

ستیزنده چون روستائی بود | شکستن به از مومیائی بود

خر از زین زر به که پالان کشد | که تا رخت خربنده آسان کشد

من آن صید را کرده ام سربلند | غش باز در گردن آرم کمند

تو ای مغز پوسیده سالخورد | زگستاخی خسروان باز گرد

نه چابک شد این چابکی ساختن | کمندی بجوهی درانداختن

چراغی بصحرا برافروختن | فلک را جهانداری آموختن

مگس جز باندیشه خویش پای | که هر جوهری را پدیدست جای

قبا کونه درخورد بالا بود | همانا که دزدیده کالا بود

ترا فترت پیری از جای برد | کهن گشتنت از سر رای برد

چو پیر کهن گردد آزرده پشت
ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری نمونه شود پای لغز
فراموش کاری در آرد بمغز

ز پیران دو چیز است بازیب و ساز
یکی در ستودان یکی در نماز

جهان با جوانان جنگ آزمای
رها کن فرو کش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند
سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر
میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن
که بیوقت برنا ورد نار بن

خروسی که بیگه نوا بر کشید
سرش زانکه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسیر
زبان خشک به یا گلوگاه تر

سر بی زبان کو بخون تر بود
به است از زبانی که بی سر بود

زبان به که او کامداری کند
چو کامش رسد کامگاری کند

زبان را نگهدار در کام خویش ‌‌ | نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان تراز و که شد راست نام ‌‌ | ازان شد که بیرون نیاید ز کام

چو از کام خود کامی آید برون ‌‌ | بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا گفتنیها که باشد نهفت ‌‌ | بدیگر زمان بایدش باز گفت

بگفتن کسی کو شود سخت گوش ‌‌ | نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت ‌‌ | بگویند سنجیده نگویند سخت

چو زان گونه تندی بسی کرد شاه ‌‌ | پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی ‌‌ | که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزنده چهر ‌‌ | بفرزند خود بر نیارد مهر

همانا که پیوند شاه آتش است ‌‌ | باتش در از دور دیدن خوش است

نصیحت موافق بود شاه را ‌‌ | که از کبر خالی کند راه را

نصیحت گری با خداوند زور
بود تخمی افگنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار
که از پند او گرم شد شهریار

سخن او دگرگونه بنیاد کرد
بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکارا توئی
مخالف چه باشد که دارا توئی
نام پادشاه ۱۲

که باشد سکندر که آرد سپاه
ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کله آسمان دوخته است
ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد
به سنگی توان زو برآورد گرد
ای هلاک توان کرد ۱۲

درخت کدو تا نه بس روزگار
کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولابه تاک سیر
رسن باز در گردن آید بزیر

کدو نیست او گردن افراخته
ز ساق گیاهی رسن ساخته

رسن زود پوسد چو باشد گیاه
دگر بار دلوش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ
به پروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زابروی خویش بر گوشه نه
که در گوشه بهتر کمان را گره

باهستگی کار عالم برار
که در کار گرمی نه آید بکار

چراغ ار بگرمی نیفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر آمد و آتشش اندر تنور
نباشد زمان تا دهان راه دور

شکیب آورد بندها را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در تگ پیل در تاختن

بسا رود کز زخمه گردن شکست
که تا زخمه رودی آرد بدست

تو شاهی قیاس تو افزون کنم
حساب تو با دیگران چون کنم

به تعظیم دارا جهاندیده مرد
بسی زین نمط داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشیده مغز — نشد نرم دل زان سخنهای نغز

دران تندی و آتش افروختن — کزو خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر — بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد — نوشت آنکه دارا برو کرد یاد

روان کرد کلک شبه رنگ را — ببرد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامه نغز پیکر نوشت — بنغزی بجز دار باغ بهشت

سخنهای از تیغ پولاد تر — زبان از سخن سخت بنیاد تر

چو شد نامه نغز پرداخته — برو مهر شاهانه شد ساخته

رساننده نامه خسروان — ز دارا با سکندر آمد دوان

بدو داد نامه چو سر باز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بده ساقی آن جام جمشید را — شب تیره رخشنده خورشید را

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

می کرد فروغش شب زاغ چهر | ستاره عقیقی کند بر سپهر

## نامهٔ دارا با سکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش | که ما را ز هر دانش و دادبخش

خداوند روزی ده و دستگیر | پناهنده را از درش ناگزیر

فروزنده کوکب تابناک | منورکن مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بودنی | گنه بخش و بسیار بخشودنی

ازو هر زمان روح را مایهٔ | خرد را دگرگونه پیرایهٔ

یکی را چنان تنگی آرد به پیش | که نانی نه بیند در انبان خویش

یکی را بدست افگند کوه گنج | نسنجیده میدهد کوه سنج

نشاید سر از حکم او تافتن | جز او حاکمی کی توان یافتن

نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت | نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت

کند هرچه خواهد برو حکم نیست | که جان دادن و کشتن او را یکیست

درود خدا باد بر بنده‌ئی | که افگنده شد با سر افگنده‌ئی

چه سود است کین قوم ناحق شناس | کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجای که بدخواه خونی بود | تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیر مست | که با زیر دستان مشو زیردست

تو ای طفل ناپخته و خام رای | مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجگی با منت یار کو | سپاهت کجا و سپهدار کو

چو کژدم بوی مار خوئی کنی | که با اژدها جنگ جوئی کنی

اگر کردی این خوی ماران رها | وگرنه من و تیغ چون اژدها

چنانت دهم مالش از تیغ تیز | که یا مرگ خواهی زمن یا گریز

برخشنده آذر باستا و زند — بخورشید روشن بچرخ بلند

برومم اندر آرم زگرد سیاه — کنم چشم خورشید روشن سیاه

به یزدان که آهرمنش دشمن است — بزردشت کو خصم آهرمن است

که از روم و رومی نمانم نشان — شوم بر سر هر دو آتش فشان

تر آن به ای سرور رومیان — که بندی چو هندو بخدمت میان

گرفتم همه آهن آری زروم — در آتشکده ما چه آهن چه موم

زرومی چه برخیزد و لشکرش — بپای ستوران برم کشورش

گر آری بخروارها درع و ترگ — کجا باشدت برگ یک بید برگ

مگر تیر ترکان یغمای من — بخوردی که تندی بغوغای من

سری کو که سر بخشش دارا کنی — به از پیش دارا مدارا کنی

کمان بشکنی پر بریزی زتیر — زره در نوردی بپوشی حریر

وگرنه خیانت دهم گوش پیچ | که دانی تو یا هیچ و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من | مباش ایمن از خواب خرگوش من

(خواب غفلت)

بخرگوش خفته مبین زینهار | که چیند آنکه خسپد دو وقت کار

ببین شیر گردون جهان چون گرفت | که خرگوشش با ماه گردون گرفت

توانم که من با تو ای خام خوی | کنم سختگی گردم آزرم جوی

ولیک این مثل راست باشد که شاه | به از وقت خواری در افتد بچاه

بده جزیه از ما بر کینه را | قلم در مکش رسم دیرینه را

(خراج ۱۲)

نشاید همه سال گرگینه دوخت | خز و رشته یکبار باید فروخت

(بفتح ابریشم ۱۲)

مزن رخنه در خاندان کهن | تو در رخنه باشی دلیری مکن

بجائی میاور که جنبم ز جای | ندارد در پشه بر پیل پای

بملک خدا داده خرسند باش | مکن ز آهنی جنگ شیران تراش

کلاغی تگ کبک در گوش کرد — تگ خویشتن را فراموش کرد

بسا زانجمن کانجم آمد فراز — فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی — ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه کرا کار سازی کند — ستاره بجان که بازی کند

ز خاکی که بر آسمان افگنی — سر و چشم خود را زیان افگنی

منم سرو گر سر دران پا و دست — سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی — تبر تیشه بر پای خود میزنی

غرور جوانی بران آردت — که گردن بشمشیر من خاردت

خلافم نه تنها ترا کرد پست — بسا گردنان را که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم — سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی کشی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان زرین تنم

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر | که گرگینه پوشد بجای حریر

ز دارنده نتوان شدن بخت را | نشاید خرید افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد | نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد

دگر بهمن از پادشاهی گذشت | جهان پادشاهی بمن بازگشت

بجز من که دارد گه کارزار | دل بهمن و زور اسفندیار

بمن ختم شد بازوی بهمنی | که اسفندیارم برویین تنی

نژاده منم دیگران زیر دست | نژاد کیان را که یارد شکست

در اندازهٔ من غلط بوده‌ | که بازوی بهمن نه پیموده‌

خداوند ملکم به پیوند خویش | مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود | ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر | منه پای گستاخ در کام شیر

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

درشتی زما کن بنرمی گرای | ز جایم مبر تا بمانی بجای

بتندی بغارت برم کشورت | بخواهش دهم کشور دیگرت

من از ساکنی هستم آن کوه سنگ | که در جنبش آهسته دارم درنگ

صف لشکرت گر شود دشمنم | اگر کوه آهن بود بشکنم

مجنبان مرا تا نه جنبد زمین | همین گویمت باز گویم همین

چو خواننده نامهٔ شهریار | بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کار و شتاب | سزای نبشته نویسد جواب

دبیر قلمزن قلم برگرفت | همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جوابی نبشت آنچنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند

چو سر بسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد | ز هر نکته صد گنج را در گشاد

فرو خواند نامه ز سر تا به بن — برآسوده چون دُر سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار — دوای دل دردمندان بیار
ازان می کزو شادمانی کنم — اگرچند مستم جوانی کنم

## جواب نامهٔ سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک — برارندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی دهِ آسمان بلند — گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی نیاز — بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را ابر دم برآراست چهر — کمربست گردش ز گردان سپهر
بنام زمین راز شمشیر آب — برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوند بی نسبت بندگی — نه پری درو نه پراگندگی

یکی گو نماینده هر یکی ست / همه هستی از ملک او اندکیست

قوی حجت از هرچه گیری شمار / بری حاجت از هرچه آید بکار

مراد ترا مایه باید نخست / نه تا زو بسیار زیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او باسباب نیست / بدریافتش عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته و شاه زادرین ساده دشت / از و آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنائی از وست / مرا و ترا پادشائی از وست

ز فرمان او نیست کس را گریز / خدا اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت / نه از مادر آورده تاج و تخت

خداداد تا این چهره دستی همه هست | مشو با خداوادگان چهره دست
سپاس خدا کن که برنا سپاس | نگوید ثنا مرد ایزد شناس
مبادا بهشیاری و بی هشی | کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد | عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم | بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت | بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه | که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها پاره مرد | هم از قوت اژدهائی چه کرد
بدارنده آسمان و زمین | که زو مایه دارد جهان و همین
خدای کز و هر که آگاه نیست | خبردار با آن بنخیره در راه نیست
بر راه نیاکان پیشین ما | که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزدشناس — کزان دین کنیم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم بایرانیان — برم دین زرتشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده — شود هر دو از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره ما و رسم نیاکان ماست

برین مشک خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند +

به بستان گلی راست کردن دراز — که بوی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری بود — که با فحلیش دست زوری بود

ز شیران همان شیر خونریزتر — که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه ست گرزان گور — کباب آن کسی راست کو راست زور

دو پیلان خرطوم درهم کشان — ز هر دو یکی برد خواهد نشان

قوله ز گوران الخ فحل بفتح فا و سکون حای مهمله و لام بیا رسیده بمعنی نری ۱۲ ش قوله دو پیلان الخ در مصرعه دوم نسخهای متفاوت است و صحیح همین ز هر دو یکی برد خواهد نشان و مراد از نشان علم [illegible]

| | |
|---|---|
| تو مردی و من مرد وقت نبرد | بمردی پدید آید از مرد مرد |
| من آنگه عنان باز پیچم ز راه | که یا سر دهم یا ستانم کلاه |
| چه پنداشتی در جهان نیست کس | جهاندار تنها تو باشی و بس |
| بهر زیر برگی شتابنده ایست | بهر منزلی راه یابنده ایست |
| بمارهی چو من مهره بازی مکن | نبرداز و نیرنگ سازی مکن |
| ز ملک من اقطاع من میدهی | برات سهیل از یمن میدهی |
| بنیر آب دادن فشاید بمیش | که یابد در و قطرهٔ خون خویش |
| مزن پیش ازین لاف گردن کشی | که خاکی بگوهر نه از آتشی |
| بیارام و تندی مکن زودست | که الماس زار ریزه یابد شکست |
| همان شیشهٔ که داری بچنگ | نگهدار و مستیز با خار و سنگ |
| بهانی چنین پر ز لفظ سپید | ز طوفان آتش نگهدار بید |

بر آسودگی عیش خود میگذار — جهانجویی را با جزیره چه کار

یکی داد باغی به بی توشه‌ای — ندادش ز باغ آن دگر خوشه‌ای

زبون‌تر ز من صیدی آور بزیر — که چیره نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن — که نتوان ازو میوه ریختن

تمنای شه آنگه آید بدست — که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری برآراستن — نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی برآن آرزوست — که تند اژدهای بیازاردت

زند دیو راهت چو اسفندیار — که با رستم آید سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست — کند یاوه انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار — که چون ما بسی را غلط کرد کار

حسابی که با خود برانداختی — چنان نیست بازی غلط باختی

عنان باز کش زین تمنای خام | که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر | نه از بربری مردم آزارتر

ببین تا بهنگام کین گستری | چه خون راندم از زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی باز گرد | که مردم نیازارد از نیک مرد

نه من بستم اول باین کین کمر | تو افگندی از سلهٔ مار سر

بخون ریز من لشکری ساختی | شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم برزنی رای من | ستانی ز من ملک آبای من

زیر و زبر نمائی ۱۲

مرا نیز بایست برخاستن | کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون | گشادن ز شمشیر دریای خون

عمیق ۱۲ — روان کردن ۱۲

تو گر هوشیاری نه من بیخودم | همان هوشیارم همان بخردم

گر افگند بر کار تو بخت نور | من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر توئی تاجدار

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش / که هر تخت را تخته هست پیش

مبین گنبد کوه را سنگ بست / که گو سنگ ناگه در آید شکست

چو آرد زمین لرزه گاه نبرد / بر آرد باسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد / بد و دوست جوینده آسان رسد

جهان چون نباشد بجان آمده / منی و توئی در میان آمده

جز این با منت هیچ درخواست نیست / که در یک ترازو دو من هست نیست

بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آید برنج

گرم سنگ و آبی دهی در جواب / چو کوه افگنم سنگ خود را در آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد | پذیرنده ام زاشتی در نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام | که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش | دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاده بر جنگ تعجیل جست | سکندر نیامد در آن کار سست

در آورد لشکر به پیکار تنگ | بر آراسته یک بیک کار جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پس شیر مردن رها

بجنبید و جنبیدن با شکوه | چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که از موصل است | خوش آرامگاه است و خوشبو گلست

مصاف دو خسرو دران مرز بود | کز آشوب شان کوه در لرز بود

هنوز ار بجویند زان خسروان | توان یافتن در زمین استخوان

| | |
|---|---|
| بیا ساقی از باده بردار بند | به پیمای پیمودن باد چند |
| خرابم کن از بادهٔ جام خاص | مگر زین خرابات یابم خلاص |

## مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

| | |
|---|---|
| خرامیدن لاجوردی سپهر | همان گرد برگشتن ماه و مهر |
| مپندار کز بهر بازیگریست | سراپرده اینچنین سرسریست |
| درین پرده یک رشته بیکار نیست | سر رشته بر ما پدیدار نیست |
| که داند که فردا چه خواهد رسید | ز دیده که خواهد شدن ناپدید |
| گرا مرده از خانه بر در نهند | گرا تاج اقبال بر سر نهند |
| گزارندهٔ نیک و بدهای خاک | سخن گفت زان پادشاهان پاک |
| که چون صبح را شاه چین بار داد | عروس عدن دُر بدینار داد |

رسیدند لشکر بجای مصاف ... دو پرگار بستند چون کوه قاف

خسک بر گذرگاه کین ریختند ... نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سو بسو در شتاب ... نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای ... فرو بست کوشنده را دست و پای

دو رویه ستادند در جای جنگ ... نمودند در پیشه سستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید ... که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردنکشی ... همان جانب آبی همین آتشی

پدید آمد از بردباری ستیز ... دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از ان پس که بر کینه ره یافتند ... سر از جستن مهر بر تافتند

در آمد بغریدن آواز کوس ... فلک بر دهان دهل داده بوس

شغبهای آیینه پیل مست ... همی شانه بر پشت پیلان شکست

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چنان آمد از نای ترکی خروش | که از نای ترکان برآورد جوش
برآورد خرمهره آواز شیر | دماغ از دم گاودم گشت سیر
طراقی که از مقرعه خاسته | برون رفت زین طاق آراسته
روارو برآمد ز راه نبرد | هژبر از در آمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید | سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست | عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک زین | زمین آسمان آسمان شد زمین
فرو رفت و بر رفت راه نبرد | نم خون بماهی و بر ماه گرد
ز سم ستوران در آن پهن دشت | زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جگر تاب شد نعره‌های بلند | گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بسته میغ | جهان سوخت از آتش برق تیغ

زبس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک — و ماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام — برآراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد — ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

(فوج دست راست ۱۲) (ای دهان اژدها ۱۲)

صف میسره هم برآراست چست — یکی کوه گفتی ز پولاد رست

(دست چپ ۱۲)

جناح آنچنان بست در پیشگاه — که پوشیده شد روی خورشید و ماه

(باعتبار بلندی و کثرت ۱۲)

ز قلبی که چون کوه پولاد بود — پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم — برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را — قوی کرد پشت پناهنده را

(زینهاری ۱۲)

چپ و راست آراست از ترک و تیغ — چو آرایش گلبن از اشک میغ

(ای باران ۱۲)

پس و پیش آکرد چون خاره کوه — برانگیخت قلب ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند — یلان سو بسو مرد می خواستند

(فوج میانه ۱۲)

سیاست در آمد بگردن زنی | ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود | که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان | نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن زنده پیلان مست | گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین بر آراسته | محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان نشان | شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار | که از نعل اسپان بر آمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه | برآشفت چون شیر شرزه سیاه

ز دشمن گرائی و خصم افگنی | کشاده بر و بازو و بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم در پایش انداختی

نکشند بر تنی تا نه پرداختش | نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی ان ترکتاز | هزار اطلس رومی افگنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش برون | بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگزارید تیغ | کز و خصم جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش | فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش زدم برزند | دم مادیان را بهم برزند

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بدارا نمودند کان تندشیر — بسا شیر کز مرکب آورد زیر
شه از رزم او به که یکسو کند — گران پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی — برانند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب — که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه همگروهه بیکسر زنند — بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت — بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیختند — دو دستی بتیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دست آن رزم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز — بدادن ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را — بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند — نبرد جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ | گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش | زمین را ز زنبوره کردند ریش

سکندر دران داوریگاه سخت | پی افشرد مانند بیخ درخت

همیون بروی افگند پیل افگنی | سوی پیلتن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان | گزان زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد | عمل بین که پولاد با خاره کرد

نبرید بازوی تابنده هور | ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند | بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسید زان دشمن بیهراس | دل خصم را کرد از آنجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان | رهائی دهد سینه را از سنان

دگر باز کز بخت امیدوار | پی افشرد بر جای خود استوار

قوله چو در فال — ای دست اینجا بمعنی قدرت ست و بیش — بای موحده و بای فارسی — گفتن بسیار پیدست ۱۲ — ۲ فی الشرح — قوله نبرد آزمایان ای آن ایرانیان رومیان را تنگ و عاجز نمودند ۱۲ — ۳ قوله زبون گشت ای ضمیر شان در هر دو مصراع مضاف الیه وراجع بسوی ایرانیان و در مصراع دوم لفظ رومی محذوف از جهت قیام قرینه یعنی رومی از جنگ ایرانیان ضعیف و زبون شدند و اجل خواست که رومی را گرفتار ایرانیان نماید — ۴ قوله بناموس رایت ای ای بپاس نام و ننگ رایت را برقرار میداشتند و دشمنان [illegible] — ۵ قوله چو گوهر برآمود [illegible] — ۶ قوله دو لشکر [illegible]

| | |
|---|---|
| چو در فال فیروزی خویش دید | بر اعدای خود دست خود پیش دید |
| قوی کرد بر جنگ بازوی خویش | بکوشید با هم ترازوی خویش (مقابل ۱۲) |
| نیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن بدشمن درآویختن |
| نبرد آزمایان ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه |
| زبون گشت رومی ز پیکارشان | اجل خواست کردن گرفتارشان |
| دگر ره برومی فشردند پای | گرفتند چون کوه آهن ز جای |
| بناموس رایت همی داشتند | غنیمت به بدخواه نگذاشتند |
| چو گوهر برآمود زنگی بتاج | شه چین فرود آمد از تخت عاج |
| مه روشن از تیره شب تافته | چو آیینه روشنی یافته |
| دو لشکر بیک جا گروه آمده | شدند از خصومت ستوه آمده |
| بآرامگاه آمدند از نبرد | ز تن زخم شستند و از روی گرد |

[illegible]

باندیشه از گنبد تیره گشت — که فردا بسر بر چه خواهد گذشت

دگر روز کان روی شسته ترنج — چو روحانیان سر برون زد ز گنج

سپاه از دو سو صف بیاراستند — هژبران بنخچیر برخاستند

بپولاد شمشیر و چرم کمان (زه کمان ۱۲) — بسی زور بازو نمود آسمان

بغوغای لشکر در آمد شکیب — که دست از عنان رفت و پا از رکیب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص — باخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده — دل آزردگی در میان آمده

بران دل که خونریز دارا کنند (خیال فعل ۱۲) — برو کین خویش آشکارا کنند

چو زینگونه بازاری آراستند — بخون از سکندر برآراستند (فعل ۱۲)

که ما ایم خاصان دارا و بس — بدارا ز ما خاص تر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم — بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا برو تاختن
ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگهدار جای
که فردا مخالف در آید ز پای

چو فردا علم برکشد در مصاف
خورد ضربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطی که بی دست رنج
بما بر گشاده کنی قفل گنج

ز ما هر یکی را توانگر کنی
بزرگان ما هر دو چون زر کنی

سکندر بر آن خواسته عهد بست
به پیمان آن خواسته داد دست

نشد باورش کان دو بیدادکیش
کنند این خطا با خداوند خویش

ولی هر کس آن در بدست آورد
کز و خصم خود را شکست آورد

در آن ره که بیداد او آمدش
کهن داستانی بیاد آمدش

که چرگوش هر مرز رابی سگفت
سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوند کیش
خبر یافتند از خداوند خویش

که بر گنج شاهان کامگاری دهد | بخود بر بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند | پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد | بیاقوت بستن جهان پی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را | که او برد آن جوهر ناب را
مراد خورشید ۱۲
دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه | شدند از نبرد آزمائی ستوه
بمنزلگه خویش گشتند باز | برزم دگر روزه کردند ساز
بیا ساقی از می مرا دور کن | جهان از می لعل پرنور کن
ای از خودی ۱۲
میی کو مرا ره بمنزل برد | همه دل برد او غم دل برد
ای بیهوش کند ۱۲

## پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است | شتابنده را نعل در آتش است
ساعی ترقیات ۱۲ | مضطرب ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

دو در دارد این باغ آراسته ⁂ در و بند ازین هر دو برخاسته

در آ از در باغ و بنگر تمام ⁂ ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر ⁂ که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بپیچ ⁂ که آینده و رفته هیچست و هیچ

نه ایم آمده از پی دلخوشی ⁂ مگر کز پی رنج و محنت کشی

خر آن را کسی در عروسی نخواند ⁂ مگر وقت آن کاب و هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان ⁂ سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز روشن گذشت ⁂ پر از دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بربست پیرایه ⁂ شگفتی بود نور در سایه

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه ⁂ شده پاس دارنده تا صبحگاه

تیاقی برآمد شدن چون خراس ⁂ نیاسود دراج از بانگ پاس

بسا خفته کز هیبت پیل مست | سپهر اسپه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب | نظر هر زمانی در آمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز | که ای کاشکی بودی امشب دراز

مگر کان درازی نمودی درنگ | بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را | که ریزند صفرای جوشنده را

(اندیشه ۱۲ — دارا و سکندر ۱۲ — دور کنند ۱۲)

چو خورشید روشن برآرد کلاه | پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در سنان آورند | ره دوستی در میان آورند

(مقابل شوند ۱۲)

بآزرم و خشنودی از کینه گر | بتابند زان بر نتابند سر

چو دارا در آن داوری آنچ جست | دل رای زن بود در رای سست

سواشی کسش تشنه هم خون | نمودند رایش بشمشیر خون

(قتل ۱۲)

که ایرانی از رومی نیش خورد | تقاضم کجا ریزد اندر نبرد

ازرومی نیش خورده ۱۲ — نیش خورده یعنی شخص نیش خورده چنانکه ... — پادرود و بیان حالت — سابق است ... — تقاضم کجا ... — و تقاضم ... — ... بعضی نسخ تقاضم کجا ماند ... یعنی ایرانی از رومی که همه وقت نیش خورده و آسیب کشیده عاجز ... ۱۲

چو فردا فشاریم در جنگ پای | ز رومی نمانیم یک تن بجای
ببین عشوه دادند شه را شکیب | یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان تیز کردند عهد | که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز | که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ پیش داشت | جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم | که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار | رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست گیریم مارا ست ملک | وگر ما شدیم آن دارا ست ملک
قیامت که پوشیده از رای ماست | بود روزی آن روز فردای ماست
زاندیشهای چنین هولناک | دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد | جهان بازی دیگر آغاز کرد

بالش بدل گشت مشت شرار — کلیچه شد آن سیم گاورس وار

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه — کزان جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد — چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ — برآراست از جبهه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه برپای کرد — بپایین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه سازور گشت کار — همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا بر زمین بر د میخ — پس آهنگ شد در زمین چارمیخ

جهاندار در قلبگه کرد جای — درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت — چنان تیغی از بهر این روز داشت

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ — تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردون کشید — سهم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان اندر ایران که خواست | بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که پرتابیان ساختشان | چپ انداز شه بر چپ انداختشان
جهان استواران درگاه را | کز ایشان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب و دو لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر | درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کرنای | برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل | نفیر نهنگان درآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شگاف | بدرید زهره به پیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ | زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران سر بید برگ | گشاده بدو روزن درع و ترگ

زبس تیرباران که آمد بجوش ‌ ‌ ‌ فگند ابر باران نے خود ز دوش

گر آن تیرباران کنون آمدی ‌ ‌ ‌ بجاے نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس و تبیره طاس ‌ ‌ ‌ نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ ‌ ‌ ‌ برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش در آمد دو دریای خون ‌ ‌ ‌ شد از موج آبش زمین لاله گون

زمین کو بساطے بد آراسته ‌ ‌ ‌ غبارے شد از جای برخاسته

بابرو در آمد کمان را شکنج ‌ ‌ ‌ شتابان شده تیر چون مار گنج (از سم اسپان ١٢)

ستیزنده از تیغ سیماب ریز (موصوف ١٢ ، صفت ١٢) ‌ ‌ ‌ چو سیماب کرده گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن ‌ ‌ ‌ تن کوه لرزید بر خویشتن

ز بس زخم پولاد خارا ستیز ‌ ‌ ‌ زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ ‌ ‌ ‌ ز پرکار گردش فرو ماند لنگ

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

ز بس بر دهن ناچخ انداختن / نفس بسته راه برون تاختن

سنان و سنان بسته چون نیخ خار / سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را دران رستخیز / نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته / گهی تیر و گه ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان / زمین گشته انبوه از بس افتادگان

جای پوست کشیدن ۱۲

بجان بردخود هر کسی گشت شاد / کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در حربگاه / نه کس جز قزاگند پوشد سیاه

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند / که مرگی با نبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور / نگرید کسی گو بود ناصبور

ز بس کشته بر کشته مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد

براں دجلهٔ خون بلند آفتاب | چو نیلوفر افگند زورق بر آب

سنان سکندر دران داوری | سبق برده بر چشمهٔ خاوری

شراری که شمشیر دارا فگند | تپش در دل سنگ خارا فگند

چو لشکر بلشکر در آمیختند | قیامت ز گیتی برانگیختند

پراگندگی در سپاه او فتاد | پژوهش در آزرم شاه اوفتاد

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ | فراخی در آمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود | کزو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست | بران پیلتن برکشادند دست

در افتاد دارا بدان زخم تیز | ز گیتی بر آمد یکی رستخیز

درخت کیانی در آمد بخاک | بغلطید در خون تن زخمناک

برنجد تن نازک از درد داغ | چو خویشی بود باد را با چراغ

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

کشنده دو سرهنگ شوریده رای — بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش زد دشمن برانگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا ببینی و باور کنی — بخونش سم بارگی تر کنی

چو آمد زما انچه کردیم رای — تو نیز انچه گفتی بیاور بجای

بما بخش گنجی که پذرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کاین ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو میرد امیدواری ز مرد — که همسال را سر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بیداد پیشه براه اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید — زموکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده بر پیل زور

ببازوی بهمن بر آسوده مار — زروئین دژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سوی برده باد

سکندر فرود آمد از پشته بور — در آمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را

بدارند بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار

ببالین گه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد

| | |
|---|---|
| فرو بسته چشم از تن خوابناک | بدو گفت برخیز ازین خون و خاک |
| چو دارا بر ویش نظر کرده دید | بسوز جگر آه از دل کشید |
| چنین داد دارا بخسرو جواب | که بگذار تا سر نهم من بخواب |
| رها کن که در من رهائی نماند | چراغ مرا روشنائی نماند |
| سپهرم بدانگونه پهلو درید | که شد در جگر پهلوم ناپدید |
| تو ای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من |
| که با آنکه پهلو دریدم چو میغ | همی آید از پهلوم بوی تیغ |
| سر سروران را رها کن ز دست | تو مشکن که ما را جهان خود شکست |
| چه دستی که با ما درازی کنی | بتاج کیان دستبازی کنی |
| نگهدار دستت که داراست این | نه پنهان چو روز آشکاراست این |
| چو گشت آفتابم ارو ی زرد | نقابی بمن درکش از لاجورد |

قوله فرو بسته ... ماتم ست کشیدن هم وجهی دارد ۱۲ اخیر ... خون باشد که در بعضی نسخ ست یعنی خون را از تن خوابناک که عبارت از زخم دارا است سکندر نشسته بدارا گفت که ازین خون و خاک برخیز ۱۲ ... گفت در مصراع دوم بر هم میشود زیرا که فاعل که بمقتضای بلاغت است درین صورت سیاق عبارت چشم واقع شده لیکن چشم او در اکثر نسخ فرو بسته

۲ قوله سپهرم بدان گونه پهلو دریده چون در دریدن پهلو شکست استخوان میشود بنابر آن حاصل معنی چنین باشد که آسمان چنان مرا پهلو دریده که آن پهلو در جگر پنهان شده ۱۲

۳ قوله نگهدار پهلو ز پهلوی من ... این از کمال جرأت اوست ...

۴ قوله که با آنکه پهلو ... که درین حالت ... لفظ دریدم ... وصل ... در حالت وصل ...

۵ قوله ... ۱۲

بلفظ این کمال تعظیم است برای ...

مبین سرورا در سرافگندگی | چنان شاه را در چنان بندگی

درین بندم از رحمت آزاد کن | بآمرزش ایزدی یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین | ملرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم میبرد | زمین آب چرخ آتشم میبرد

مگردان سر خفته را از سریر | که گردون گردان برارد نفیر

زمان من اینک رسد بیگمان | رها کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم | یکے لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشایم کمر | تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار | سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت | نه آلوده خون شود پیکرت

ولیکن چه سود است کاین کار بود | تاسف ندارد درین کار سود

کشادن کمر ترک کردن

ای هرگاه من این ملک را بگذارم دیهم تو خواه تاج سر بری یا سر من بری ۱۲

قوله ولیکن چه سود است آه ای من هرگز کشتن تو نمی خواستم لیکن چون این کار بود که در ازل این ارشدی بود افسوس کردن بیفائده است ۱۲

اگر تاجور سر برافراختی
کمربند او چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم
چرا پی نکردم درین راه گم

مگر نالهٔ شاه نشنیدمی
نه روی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز
که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار
همین بود بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی
سکندر بهم آغوش دارا شدی

چه سودست گردن نشاید بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه
گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که اورنگ شاهنشهی ‌ ‌ ز دارای دولت بماند تهی
دعای زندگی دارا ۱۲

چرا خون نگریم برین تاج و تخت ‌ ‌ که دارنده را بر در افگند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او ‌ ‌ بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذشت ‌ ‌ نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
مراد دارا ۱۲

بچاره گری چون ندارم توان ‌ ‌ کنم نوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر داری و رای تو چیست ‌ ‌ امید از که داری و همت ز کیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم ‌ ‌ بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز ‌ ‌ بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من ‌ ‌ سزاوار پیرایهٔ تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده ‌ ‌ گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از یخ سرشت ‌ ‌ بجز شربت ما که بر یخ نبشت

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

قوله ز بی آبیم آه یعنی درون سینه من بسبب بی آبی میسوزد وحال آنکه از سر تا قدم دریای خون گشته ام ۱۲ بدار قوله سبوئیکه آه یعنی سبوئیکه در وقت ساختن سوراخ دار باشد بموم و بریشم درست نشود ازان ابر

یعنی تراوش میکند زیرا که موم بریشم آنقدر قوت ندارد که سبوی سوراخ کرده را محکم بی سوراخ بهم رساند ۱۲ قوله نه زاد این اینان آه لفظ نیز در مصرع اول متعلق است بآنان یعنی آنانکه زنده اند نیز این نیستند بلکه آنان کرده اند هم زیسته اند [illegible]

ز بی آبیم سینه سوزد درون | قدم تا بسرم غرق دریای خون
چو برقیکه در ابر دارد شتاب | لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئیکه سوراخ باشد نخست | بموم و بریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد | یکی آورد دیگری میبرد
نه زاد این اینان که هستند نیز | نه آنانکه رفتند و رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار | بدین روز منشاندت روزگار
ق
به من به ز بهمن شدم کاژدها | بنخاریدن سر نخردش رها
نه اسفندیار جهانگیر گرد | که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست | کشنده نسب کرد بر من درست
تو هم سر بباد ابتشاه منتهی | که من کردم از سبزه بالین تهی

چو در خواستی کارزوی تو چیست | بوقتیکه بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید باقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بیگناه | تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپرداری از تخم کین | نپرداری از تخمهٔ ما زمین

سوم آنکه بر زیردستان من | حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دست بخت منست

بهمخوابی خود کنی سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک برمتاب | که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت زو هرچه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری درآمد بچرخ | که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیان اوفرو ریخت بار — کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید — شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد — شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید بر خویشتن نوحه کرد — که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار — طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارندساز — برندش بجای نخستینه باز

زمهد زر و گنبد سنگ بست — مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند — از وزحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود — که در خانهٔ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزد ز همخوابهٔ خویشتن

چراغی که بادی درو در دمی — چه بر طاق ایوان چه روی زمی

بوت ۱۲ — زور آور ۱۲ — بیانیه ۱۲

اگر بر سپهری وگر در مغاک — چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان کو شود خورد مور — چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین ست رسم این گذرگاه را — که دارد با آمد شد این راه را

یکی را در آرد بهنگامه تیز — یکی را بهنگامه گوید که خیز

مکن زیر آن لاجوردی بساط — باین مهره کهربا گون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد — کبودت کند جامه چون لاجورد

بسا گور نی که در شهر شیران بود — بمرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح — مشو مست راح اندرین مستراح

بزن برق وار آتشی در جهان — جهان را ز خود وارهان وارهان

سمندر چو پروانه آتش دوست — ولیک این کهن لنگ وا خوش رو

خری چون زنی خورد بر جائے جو — خر افتاد و جان داد و خر بنده رو

جز ۱ ب

اگر شاه ملک است وگر ملک شاه
مراد رعایا ۱۲
همه راه رنج ست یار رنج راه
باضافت ۱۲

نه داند که این خاک دیرینه دور
بهر غاری اندر چه دارد غول

زر از کیسه تو برآرد خروش
سبوی نواز پری آمد بجوش
بتشدید ۱۲

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج
زر دار قدیم ۱۲ — پیچ وتاب ۱۲
نه هرگز برون نارد آواز گنج

نه داند که این دخمه دام و دد
زمین ۱۲
چه تاریخها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با بخردان ساختست
چه گردنکشان را سر انداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو
طرازش دو رنگست بر دوش تو
باعتبار شادی و غمی ۱۲

گهت چون فرشته بلندی دهد
گهت باد دانست بندی دهد
گرفتار و فرمان برداری ۱۲

شبانگه بنا نیت نارد بیاد
جزا ۱۲
کلیچه بگردون دهد بامداد
آفتاب ۱۲

چه باید درین هفت چشمه خراس
آسمان ۱۲
زهی جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین روزبی روزه گیر
چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
برای افطار ۱۲

قوله کهن کیسه آه خاک را بازار زرها تشبیه داده لیکن شکنج دراز و باطاهر و در خاک معلوم یعنی مثل کهن دولتان زر خود ظاهر نمی کند ۱۲

ازین دیو مردم که دام و دد اند | نهان شو که همصحبتانت بد اند
پی گور گرد شبانان گمست | ز نامردمیهای این مردمست
گوزن گریزنده در مرغزار | ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد | ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد | که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف | بگوئی که مردم چنین ست حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه | هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بجا موشکاری مپیچ | بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش | فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد | که با سرخ سرخ ست و با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار | برآید بصد دست چون نوبهار

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

سحرگه که یک چشمه یابد کلید
بآئین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز
در افگن بمغزم چو آتش بخز

می کز خود هم پای لغزی دهد
چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

# عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست هنگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد
بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چو آئی بدرگاه مهدی فرود
بمهد من آور ز مهدے درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت
که آرایش تاجی و زیب تخت

تنت آدمی را رخ افروخته
جهان جامهٔ چو تو نا دوخته

بنام ایزد آراسته پیکری
ز هم گوهران برترین گوهری

بدست تو شاید عنان را سپرد
ز تو پایمردی زما دست برد

نشان دو مرا کوی و بازار تو | که تا دائم آیم طلبگار تو
چنانم نماید که از هر دیار | نداری درے جز در شهریار
بهر جا که هستے کمر بسته ام | بخدمتگری با تو پیوسته ام
ازینجا بگفت آنخداوند هوش | زهی دولت دگوهر فروش
بلی کین چنین گوهر سنگ بست | بدولت توان آوریدن بدست
بسیار ۱۲
سکندر که با رای و تدبیر بود | به نیروی دولت جهانگیر بود
قوت ۱۲
اگر دولتش نامدی رهنمای | نسودی سر خصم را زیر پای
گزارنده دانای دولت پرست | به پرگار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان | با سکندر افتاد ملک جهان
بقبضه سکندر در آمد ۱۲
همه گنج دارا از نو تا کهن | ق | که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینه شاه پرداختند | ز دریا بدریا در انداختند

سریر و سراپرده و تاج و تخت | نسنجند آنکه آن بر توانند سخت

جواهر چنانکه آنرا دبیر | بیارد در انگشت یا در ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل | ظرائف کشانرا بفرسود نعل

همان تازی اسپان با زین زر | خطائی غلامان زرین کمر

نورد ملوکانه بیش از شمار | شتر بار زرینه بیش از هزار

سلاح و سلب را قیاسی نبود | پذیرنده راز و سپاسی نبود

دگر چیزهای که باشد غریب | وزو مخزن خاص باید نصیب

چنان گنجی از سیم و زر خلاص | بمهر جهاندار کردند خاص

جهاندار آن گنج اندوخته | چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگوهر فروزد دل تیره فام | مگر شب چراغش از انست نام

چو تاریک شاید شدن سوی گنج | که گنج آید از روشنائی برنج

چراغ روی آنکس که شد گنجیاب | زشادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی گرت گنج باید رواست | که بیخواسته خاک را کس نخواست

فروزنده مرد شد خواسته | وزو کارها گردد آراسته

زران میوهٔ زعفران ریز شد | که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مغرب که زنگی وشند | بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آنهمه کان گنج | که در دستش افتاد بی دسترنج

پرستندگان در خویش را | همان محتشم را و درویش را

ازان گنج آراسته داد بهر | بداد و دهش گشته سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس | کزین در نگردد کسی بار بس

بدرگاه ما یکسره سر نهند | هلاک سر خویش بر در نهند

بجای شما هر یکی بی سپاس | نوازشگر بیشمار و بیقیاس

بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خرمی بخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار / که هست او بسوگند و عهد استوار
همه همگروه همه براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
بران آمدن شادمان گشت شاه / ازان پهلوانان لشکرپناه
جدا اگانه با هر یکی عهد بست / که در پایهٔ کس نیارد شکست
در گنج بگشاد با هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد آنچه زو بیشتر بود شان / دو چندان که هم برافزودشان
همان کار هر کس پدیدار کرد / بران خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان این دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند +
نهادند سر بر زمین یک زمان / کله گوشه بردند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین + / که یار تو بادا سپهر برین +

۵۱ قوله جدا اگانه با هر یکی عهد بست الخ یعنی سکندر باهر یک بزرگان ایران قول کرد که در پایهٔ منصب و خلعت هیچ کمی نکند ۱۲ ۵۲ قوله همان کار هر کس الخ ...

سر تخت جمشید جای تو باد / سر سروران خاکپای تو باد

کهن رفت و شاه نو ما توئے / نه خسرو که کیخسرو ما توئے

نه پیچد کسے گردن از رای تو / سر ما و پائینگه پای تو

چو شه دید کز رای فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی

دران انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته / حمائل بگردن در انداخته

بسرهنگی از خونشان گل کنند / رسن حلق شان را حمائل کنند

نخست آنچه از گنج و زر گفته بود / رسانید چندانکه پذرفته بود

چو نقد پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

بفرمود تا خوار کردند شان / رسن بسته بردار کردند شان

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

منادی برآمد بگرد سپاه | که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او | بدین روز باشد سرانجام او

نبخشود هرگز خداوندیش | بران بنده کو شد خداوندکش

نظاره کنان شهری و لشکری | بر انصاف و آزرم اسکندری

بران راه و رسم آفرین خوان شدند | جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان | ازان دایره دور چشم بدان

دو رویه سماطی بیاراستند | نشینندگان جمله برخاستند

سکندر جهاندار داراشکن | برافروخت چون شمع زان انجمن

پس آنگاه با هر گرانمایه | سخن گفت بر قدر هر پایه

نیازاده زنگ را باز جست | طلب کرد و زنگار آئینه شست

بپرسید کای پیر سال آزمای | فگنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان بیخبر نیستی

چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت — گناهی من بی بداندیشه گشت

از انجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا از و نهان داشتی

چو آرد کسی را جوانی بجوش — گنه پیر دارد که باشد خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت موم

کمانی برآراست از پشت گوز — پی و استخوان گشت همرنگ توز

سلاح سخن بست و ترکش گشاد — ز جعبه کمان تیر آرش نهاد

نخستین ثنای جهاندار گفت — که با دا جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد سالار دهر — ز نوشین جهان باد بسیار بهر

سر سبز ش از شادی افراخته — سر خصم در پایش انداخته

بسی پند گفت این جهاندیده پیر — نشد در دل کینه ور جایگیر

بسی شمع روشن که دودے نداشت — نمودم بدارا و سودی نداشت
کنایه از سخن خوب ۱۲

چو بخت سکندر بود تخت و جام — ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون کند گردنی را بلند — بگردون فرازان در آرد گزند

بهندوستان پیری از خر فتاد — پدر مرده را چین گاو زاد

کجا گرد دار سیل جوی خراب — بجوی دگر کس در آرند آب
هر کجا ۱۲

ترا پای دولت فرو شد بگنج — ز بید و لیتهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزاده — همان به که با رود و با باده
کنایه از جود ۱۲

بکام جوانی توانے رسید — چو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه سر گنبد لاجورد — بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جهان بادشه چون شود دیر سال — پرستنده را زو بگیرد ملال
خادم ۱۲

دگر آنکه داناست از مغز و پوست — شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
متعلق بدانا ۱۲

از و در دل هر کس آید هراس | چو بینند کوه است مردم شناس

در افگندنش چاره سازی کنند | وزو دعوی بی نیازی کنند

نوی را بشادی برآرند کوس | که بروی توانند کردن فسوس

ازین روی کیخسرو و کیقباد | به پیری ز شاهی نکردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند | ره کوه البرز برداشتند

بپوشیدن و خوردن نیک بهر | شدند ایمن از خوردن تیغ دهر

چو شه دیدکان یادگار کیان | خبر دادش از کار سود و زیان

به نیک و به بد کاردانی به است | نبرد آزمایست و کار آگهست

بپرسید کان چیست در کارزار | که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر دارد بجای | چه سختی کند مرد راست رای

نبرد آزمائی جهاندیده گفت | که پیروزی آن پهلوان راست جفت

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

که در لشکر چون تو شاهی بود / بفر تو یک تن سپاهی بود

چو فرمان چنانست کاین خاک سست / ز بهر تو سندی برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / که از زور تن زهره مرد بیش

دلیریست هنجار لشکر کشی / سر افگندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید بدو خواستن

صبوری ز خود خواه فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز

اگر ناامیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش

ز فالیکه بر فتح یابی نخست / دلی باید از ترس دشمن درست

چنین گفت رستم فرامرز را / که شکن دل و بشکن البرز را

چنین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی بشکنی کارزار

شکستی کزو خوردن تیمار ارسید | هم از دل شکستی بدار ارسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز | دل کبک بشکست ازان چرخ باز
چو در دولتش دلفروزی نبود | زکار تو از خاک روزی نبود
دگر بار کردش سکندر سوال | که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه | گریزان فتادی ازان رزمگاه
غریب آیدم گر یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گردنده باشد زبان در سخن
چنان بود پرخاش رستم درست | که لشکرکشان را فگندی نخست
چو لشکرکشی او فتادی بتیغ | گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست | بدین چاره شد بر عدو چیره دست

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

251

وگرنه نگنجد که در کارزار
دگر بار گفتا بمن گوی باز
چرا کشت بهمن فرامرز را
چرا موبدانش ندادند پند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد
سرانجام کاشفته شد راه او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت
که دیدند کو پای در خون فشرد
سکندر ببلرزید زان یاد کرد
زخونخواه دارا هراسنده گشت
دگر باره درخواست کان هوشمند

گریزد یکی لشکر از یک سوار
که بازوی بهمن چرا شد دراز
بخون غرق کرد آن تن البرز را
کزان خاندان ور دارد گزند
که بهمن بآن اژدها بین چه کرد
دم اژدها شد وطنگاه او
شد از خانه دولتش تاج و تخت
کزان خون سرانجام کیفر ببرد
چو برگ خزان لرزد از باد سرد
که آسان نشاید برین پل گذشت
در درج گوهر گشاید ز بند

فرو گوید از گردش روزگار ‌ ‌ جهانجوی را آنچه آید بکار

پس از آفرین پیر بیدار بخت ‌ ‌ چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که ملک جهان گرچه فرخ بنیست ‌ ‌ مزن دست سخت اندرین شاخ سست

ز تاریخ نو تا بعهد کهن ‌ ‌ که ماند که با ما بگوید سخن

کجا رستم و زال و سیمرغ و سام ‌ ‌ فریدون فرهنگ جمشید جام

زمین خورد و با خوردشان سیر نیست ‌ ‌ هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم ‌ ‌ که چون مهرهٔ عقد یکدیگریم

مزن پنج نوبت درین جا رطاق ‌ ‌ که بی شش جهت نیست این نه رواق

جهان چون تو داری جهاندار باش ‌ ‌ چو خفتند خصمان تو بیدار باش

بترس از عالم ترسگاری برار ‌ ‌ مترس از کسی کو نشد ترسگار

رها کن رهی کان زیان آورد ‌ ‌ ره بد خلل در گمان آورد

کرا باز گونه بود پیشه هین — نه حاجت بود باز گشتن به تن

توران ره که شد باز گونه نورد — بخواه از خدا حاجت باز گرد

چه بندی دل خود بران ملک و مال — که هستش یکی رنج بیشی و بال

برانش ترا همنون کرده اند — که مال ترا حکم خون کرده اند

نرنجد گلوئیکه بی خون بود — خفه گردد ار خونش افزون بود

هران مال کاید درین دستگاه — بر و خفته دان تند مار سیاه

ستودان این طاق ار آراسته — ستونی تهی دارد از خواسته

چو در طاق این صفه خواهیم خفت — چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن — ستمگر نه داد کن داد کن

ز بیداد دارا به ار بگذری — گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دارا بدید از جهان — تو نیز آن مکن تا نه بینی همان

چه کردی ببین تا جهان یافتی | همان کن که اقبال ازان یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال | گرفت آن سخن را مبارک بفال

ز خلعت گزین کرد و بنواختش | بسی گنج و زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او | ترازو نهادند در سنگ او

ستایندگان از در بارگاه | ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بارگه گر چراغی نشست (مراد دارا) | فروزنده خورشیدی آمد بدست

ز ما گر شبی رفت روزی رسید | گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی گر ز جوینده روی تافت | فرو دید زر جست و گنجینه یافت

ز دریا دل شاه دریا شکوه | نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز | ز بیداد دارا کشادند راز

که تا دور دارا بود در گرم و سرد | کس از پیشه خویشتن بر نخورد

(زمانه ١٢ — شریف و خسیس)

قوله زخلق آنچنان ... برد پیوند آدمی بدولت ... ظلم دارا القدر بیوفائی ... در جهان طاری گشته ... که سگ که وفائیش مشهور ... است هم از مالک خود ... یادمی کند ۱۲ ... قوله ز بس داوری ... باشد آن خان آرزو ... گفته که بس داوری

به نیکان در آویخته بدسگال
کسی را امانت نه بر خون و مال

ز خلق آنچنان برد پیوند را
که سگ وانیاید خداوند را

تظلم کنان رفت زین مرز و بوم
مروت بیونان و مردی بروم

کسی را که نزدیک او سنگ بود
ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود

چو بدگوهران را قوی گردد دست
جهان بین که چون گوهرش را شکست

سر بزرگان بخردان سپرد
ببین تا سر انجام چون گشت خرد

ز بس داوری باشد آن سست رای
که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان را درآرد شکست
فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که حس پیچ ور بست
خسی دیگر و خسروی دیگرست

نمانده درین ملک بخشایشی
نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینها سینها
شده عصمت از قفل گنجینها

خرابی در آمد بهر پیشه‌ای | بتر زین کجا باشد اندیشه‌ای

که پیشه‌ور از پیشه بگریخته | بکار دگر کس در آویخته

بیابانیان پهلوانی کنند | ملکزادگان دشتبانی کنند

جهان را نماند عادت بسی | چو از شغل خود بگذرد هر کسی

کشاورز شغل سپه ساز کرد | سپاهی کشاورزی آغاز کرد

(بالفتح مزارع ۱۲)

اگر پیش ازین دادگر خفته بود | همان اختر گیتی آشفته بود

کنون دادگر هست فیروزمند | ازینگونه بیداد تا چند چند

هراسیده شد زین سخن شهریار | منادی بر انگیخت از هر دیار

که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند | جز این گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد لباد | ز گاو آهن و گاو جوید مراد

(هندی جوا ۱۲) (پهاڑوا ۱۲)

سپاهی بر آیین خود ره برد | همان شهری از شغل خود نگذرد

نگردد کسی جز پی کار خویش
همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست
بدان پیشه دادش که بودش نخست

علمهای هر یک پدیدار کرد
همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش
به آبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست
جهان داشتن زیرکان را سزاست

بیا ساقی از شادی نوش و ناز
یکی شربت آمیز عاشق نواز

به تشنه ده آن شربت دلفریب
که تشنه ندارد ز شربت شکیب

## رفتن سکندر به عجم و خراب نمودن آتشکده‌ها خواستن رکو و شغلب

سپندی بیار ای جهاندیده پیر
بر آتش فشان در شبستان میر

که چشمک زنان پیشه می کنم
ز چشم بد اندیشه می کنم

| | |
|---|---|
| ولیکن چو میسوزم از دل سپند | بمن چشم بد چون رساند گزند |
| خطرهای رهزن درین ره بسیست | کسی کین ندارد چه فارغ کسیست |
| چه غم نیست کورا ازچندین خطر | بافسونگری برد باید بسر |
| به ار پای زین پایه بیرون نهم | نهنبن برین دیگ پرخون نهم |
| گزارنده داستانهای پیش | چنین گوید از پیش عهدان خویش |
| که چون دین دهقان بر آتش نشست | بمرد آتش و سوخت آتش پرست |
| سکندر بفرمود کایرانیان | گشایند زآتش پرستی میان |
| همان دین دیرینه را نو کنند | گرایش سوی دین خسرو کنند |
| مغان را بآتش سپارند رخت | بر آتشکده کار گیرند سخت |
| چنان بود رسم اندران روزگار | که باشد در آتشگه آموزگار |
| کند گنجها را در و پای بست | نباشد کسی را بران گنج دست |

دزد و متعرض ۱۲ — پیشه ۱۲ — شاعری ۱۲ — پادشاهان ماضی ۱۲ — خراب شد و سوخت ۱۲ — ترک کنند ۱۲ — سوزند ۱۲ — تباه کنند ۱۲ — معلم ۱۲ — قدرت ۱۲

قوله همان دین دیرینه آه ازین مستفاد میشود که در ایران پیشتر از زردشت دین ابراهیمی بود یا آنکه دین کهنه خود تازه کنند ای از آنکه این را اختیار کنند ۱۲

توانگر که میراث خواری نداشت
قائم وقید ۱۲
بر آتشکده مال خود را گذاشت
ای میگذاشت ۱۲

بدان رسم کافاق را رنج بود
هر آتشکده خانهٔ گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکده کو گذر داشتی
بنا کندی آن گنج برداشتی

دگر رسم آن بود کاتش پرست
همه سال با نو عروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده
که نو گشتی آیین آتشکده

زهر سو عروسان نادیده شوی
زخانه برون تاختندی بجوی

رخ آراسته دستها پرنگار
بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته
مانند مغان ۱۲
بیاد مغان گردن افراشته

زبر زین دهقان و افسون زند
برآورد دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری
که افسانه گوئی گه افسونگری

قوله بنوروز جمشید آه نوروز معروف وسده بفتحتین نام جشن است که مغان بعد نوروز بپنجاه روز و پنجاه شب میکردند و صد موبد ... و چون لفظ صد بمعنی عدد معروف در اصل فارسی ... بود لفظ سده بهای نسبت بران معنی باشد

قوله دگر رسم آن بود نشست اینجا بمعنی می نشست ۱۲

قوله بر آتشکده کو گذر کردی آه این سکندر بر آتشکده ... آن بنا را کنده گنج برداشتی

قوله بر آتش کده گنج بکار می آمد ۱۲

قوله بدان رسم از رنج آفاق بلحاظ آنکه

قوله زبر زین دهقان آه ... افسون زند ...

جز افسون چراغی نیفروختند | جز افسانه چیزی نیاموختند
فرو هشته گیسو شکن بر شکن | یکی پای کوب و یکی دست زن

عبارت از رقص و سرود ۱۲

چو سرو سهی دسته گل بدست | سهی سرو زیبا بود گل بدست

مقوله نظامی ۱۲

بهر سال کز گنبد تیز رو | نشاط جهان زاید ز روز نو
یکی روزشان بودی از کوی کاخ | بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی | وز انجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی | شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاجور تخت باشد بلند | چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود | که یاران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیک رای | که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی وسان پوشیده روی | بمادر نمانید رخ یا بشوی

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

همه نقش نیرنگها پاره کرد | مغان را ز میخانه آواره کرد

جهان را ز دینهای آلوده شست | نگهداشت بر خلق دین درست

بایران زمین آنچنان پشتیی | نماند آتش هیچ زردشتیی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج | باتشکده کس نیاگنده گنج

همه نازنینان گلنار چهر | زگلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود | برآورد ز آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار | جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورند | همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک و ملک آن ملک بخش | بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت | بدانگونه کان نغز گوینده گفت

اگر بایدت تا بحکم توی | دگرگونه رمزی ز من بشنوی

برون آر آن پنبهار ازگوش | که دیبای نو را کند زنده پوش

بدانگونه گرچند بیدار مغز | شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز تاریخها داشتم | یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را | ورق پارهای پراگنده را

ازان کیمیاهای پوشیده حرف | برانگیختم گنجدان شگرف

که چون شه زدار استد تاج و تخت | زپرگار موصل برون برد رخت

همان پارسی گوی دانای پیر | چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

چو زهره ببابل در آمد نخست | زهاروتیان خانه آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی | کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند | وگر نه بزندان دفتر کنند

براه نیا خلق را رهنمود | تف دود آتش زدلها زدود

وزانجا بتدبیر آزادگان | درآمد سوی آذر آبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست | هم آتش فروگشت وهم زند سست
درآن خطه بود آتشی سنگ بست | که خواندی خرد سوز آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر | باتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال | بجستند وکردند یکسر زگال
چو آتش فروگشت زان جایگاه | روان کرد سوی سپاهان سپاه
بآن نازنین شهر آراسته | که باخوشدلی بود و باخواسته
دل تاجور شادمانی گرفت | بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را الجشت | بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهاری کهن بود و چینی نگار | بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زرتشت و رسم مجوس | بخدمت در آن خانه چندین عروس

همه آفت چشم و آشوب دل | ز هر دل فرو رفت پای بگل

چو برخواندی افسون آن دلفریب | ز دل هوش بردی ز جانها شکیب

بهاروتی از زهره دل برده بود | چو هاروت صد پیش او مرده بود

درو دختر جادو از نسل سام | پدر کرده آذرهمایونش نام

سکندر چو فرمود کردن شتاب | بران خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن | نمود اژدهای بدان انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها | دل خویش کردند ز آتش رها

ز بیمش چو افتان و خیزان شدند | بنزد سکندر گریزان شدند

که هست اژدهای در آتشکده | چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بران اژدها بگذرد | همان ساعتش یا کشد یا خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت | ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها | که صاحب طلسم است و پر سازها
بلیناس را شاه گفت این خیال | چگونه نماید بما بدسگال
خردمند گفت اینچنین پیکری | نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم | سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینست بتیارهٔ | برو گر توانی بکن چارهٔ
خردمند شد سوی آتشکده | سیاه اژدها دید سر برزده
چو آن اژدها را بلیناس دید | ره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوِ ناشکیب | بسی جادوییهای دم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز | سوی جادوِ خویشتن گشت باز
بران جادوی کان نشد کارگر | بجادوی خود باز پس کرد سر
بچاره گری زیرکِ هوشمند | فسون فسانیده را کرد بند

بوقتی که آن طالع آید بدست — گر و جادوی را در آید شکست

بفرمود کارند لختی سداب — بران اژدها زد چو بر آتش آب

بیک شعبده بست بازیش را — تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر چنان دید کان هوشمند — ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بپایش در افتاد و زنهار خواست — بآزرم شاه جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید — تمنای خود را در آن راه دید

بزنهار خویش استواریش داد — ز جادوکشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند — بآن آتش آتشکده سوختند

پریروی را برد نزدیک شاه — که این ماه بود اژدهای سیاه

زن کاردانست بسیار هوش — فلک را ز نیرنگ پیچید گوش

ز قعر زمین بر کشد چاه را — فرود آورد ز آسمان ماه را

زحل را بشوید سیاهی ز روی (خال ۱۲) | شود بر حصاری بیک تار موی

بخوبی[۵۱] چه گویم پری پیکری | پری را نباشد چنین پیکری

سر زلفش[۵۲] از چنبر مشکناب (حلقه ۱۲) | رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال[۵۳] شه راه بر بستمش | همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد در آمد بزنهار من (پناه ۱۲) | سزد گر کند خسروش یار من

وگر خدمت شاه را در خور است (لائق ۱۲) | مرا هم خداوند و هم خواهر است

چو شه دید رخسار آن دلفریب | برآراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را داد کاین را تست | سزاوار می خوردن جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او (کمر ۱۲) | مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس بر شکر تسلیم شاه | رخ خویش مالید بر خاک راه

پریروی[۵۴] را با نوخانه کرد | پری چند زینگونه دیوانه کرد (مقوله شیخ ۱۲)

---

۵۱ قوله بخوبی چه گویم پری پیکری آورده در مصرع اول تشبیه پری داده و در مصرع ثانی از ان برتری نموده ۱۲

۵۲ قوله سر زلف از چنبر او رسن در گردن آفتاب کرده یعنی باعتبار چهره روشن و زلف بگرداگرد آن باشد ۱۲

۵۳ قوله باقبال شه راه بر بستمش ای راه مکر و فریب او را بر بستم و نام و ناموس او که عبارت از شان و عزت است بشکستم ۱۲

۵۴ قوله پریروی را ... آن مصرع ثانی مقوله شیخ است یعنی تنها بلیناس از آن پری دیوانه نشده بلکه ... دیوانه کرده اند ۱۲

در آموخت زو جادوییها تمام / بلیناس جادو ازان گشت نام

اگر جادوئی در ستاره شناس / زخود مرگ را بر نه بندی اساس

بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز / نکردند پنهان ز خود هیچ راز

بیا ساقی آن آبجوی بهشت / درافگن بدان جام آتش سرشت

ازان آب و آتش مپیچان سرم / بمن ده که زان آب آتش برم

## رسیدن اسکندر در اصفهان و خواستن روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام دی / هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

بهی نارپستان بدست آورد / که در نارپستان شکست آورد

ازان نار و آن تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار

برون آنگه آرد سر از کنج کاخ / که آرد برون سر شگوفه ز شاخ

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

جهان تازه گردد چو خرم بهشت | شود خوب صحرا و پیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان | ز خانه خرامان سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را | بشادی گذارد دمی چند را
گزارشگر دفتر خسروان | چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه | رسانید بر چرخ گردان کلاه
بر آسود در روزنی دو در لهو و ناز | ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد | برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند | برآراست پیرایهٔ ارجمند
لباس گرانمایهٔ خسروی | که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم | که پوشندگان را کند مغز گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته | برآموده با آن بسی خواسته

بسی نافهٔ مشک ناکرده باز ‌ ‌ ‌ زنیفه بسی جامهٔ دلنواز

فرستاد یکسر بمشکوی شاه ‌ ‌ ‌ بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد ‌ ‌ ‌ طلایه زر افگند بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود ‌ ‌ ‌ مگر بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز ماتم بشست ‌ ‌ ‌ بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراسته باغ پدرام را ‌ ‌ ‌ برافروخت روی دلارام را

شکیبائی آورد روزی سه چار ‌ ‌ ‌ که تا بشگفد غنچهٔ نوبهار

عروسان بزیور کشی خو کنند ‌ ‌ ‌ سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای گل در دماغ آورند ‌ ‌ ‌ نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند ‌ ‌ ‌ رعونت بعذر آستین برفشاند

بدستور شیرین زبان گفت خیز ‌ ‌ ‌ زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی | که اینجا بدان گشتم آزرم جوی

که تا روی مه روی ارانزاد | به بینیم کز دیده فرخنده باد

حصاری کشتم در شبستان او | بر آرم سر از زیر دستان او

(کنایه از محافظت ۱۲)

یکی مهد زرین بر آموده در | همه پیکر از لعل و فیروزه پر

ببر تا نشیند بر و نازنین | خرامان شود آسمان بر زمین

دگر باد پایان با زین زر | ز بهر پرستندگانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای | کمر بست و آورد فرمان بجای

ره خانهٔ خاص دارا گرفت | همه خانه را در مدارا گرفت

در آمد بمشکوی مشکین سرشت | چو آب روان کاید اندر بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید | فریبنده شد چون فریبنده دید

(فریب خورنده ۱۲)

بتان سیب چهران مردم فریب | همیکرد بازی چو مردم بسیب

نخستین حدیثی که آمد فرود | ز شه داد پوشیدگان را درود

که مشکوی شه را ز شه نور باد | دوئی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود | باین خانه دست آزمائی نمود

شه از جملهٔ آن زیانها که رفت | گناهی ندارد در آنها که رفت

امیدم چنان شد سرانجام کار | که نومید از آن نیست امیدوار

باقبال این خانه رای آورد | خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش | نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان پادشه را چنین هست کام | بعصمت سرای چنین نیکنام

که روشن شود روی چون عاج او | شود روشنک درة التاج او

بروشن رخش چشم روشن کند | بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفت عهد | به بردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کاینجا عنان تاز کرد | تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست زین گفتگوی | بپای خود آمد باین جستجوی
پریروی را سوی مهد آورند | بترتیب اینکار جهد آورند
چنین گفت بارای زن ترجمان | که در سایهٔ شاه دائم بمان
کس خانه هم خانه زادی شود | بباد آمده هم ببادے شود
باب زر این نخته باید نوشت | شتربان رود آنچه خربنده کشت
کله گوشهٔ مهد او تاج ماست | زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر بنده گیرد سر افگنده ایم | وگر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید | که قفل آهنین هست و زرین کلید
اگر سر در آرد بدین شغل شاه | سر روشنک را در آرد بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم | که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان ده شهریار — که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنم — بآیین پرستیش رامش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید — سوی شاه شد بازگفت انچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی — که صید جواب خوشست آمدی

جوابی که درگوش گر داورد — نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع برومند بود — نظرها سزاوار پیوند بود

جهانجوی برسم آبای خویش — پریزاد را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت

دران بیعت از بهر تمکین او — بملک عجم بست کآیین او

بفرمود تا کاردانان دهر — در آرایش آرند بازار و شهر

بمنسوج خوارزم و دیبای روم — سطرلاکنند آن همه مرز و بوم

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

سپاهان بدانسان که اینجو استند | بدیبای گوهر بیار استند
(مفعول مقدم ۱۲)

کشیدند بر طرهٔ کوی و بام | شقایق نمطهای بیجاده فام

علمها بگردون برافراختند | جهان را بنو آرایشی ساختند

پر از گل شده کوی و بازارها | دگرگونه شد سکهٔ کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی | اغانی سکر و بربط زنی

شکرریز آن عود افروختند | عدو را چو عود و شکر سوختند

زخنزران طرف تا لب زنده رود | زمین زنده گشت از نوائی سرود

زلبس رود خیزان که از می رسید | لب رامشان رود رامی گزید

گلاب صفاهان و مشک طراز | سر نافه و شیشه را کرد باز
(بالکسر نام شهری در ترکستان ۱۲)

شفق سرخ گل بست بر سور شاه | طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر کوشکی ساخته | زگل گنبد دیگر افراخته

همه بوم کشور ز شادی بجوش — مغنی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه — رخ و زلف آراست از مشک و ماه

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ — درو غالیه سود عطار کرخ

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند — ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

روشنک ۱۲

فرستاده هر دو بمشکوی شاه — که در خورد مشکو بود مشک و ماه

سیاهی شب ۱۲

دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه سر برکشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس — بشورش درافتاد چون زنگ روس

یکی مجلس آراست از رود و می — که هنوز شرمش برآورد خوی

نام سازی ۱۲

بی لهو میکرد با مهتران — سر و ساغرش هر دو از می گران

بجمشید خندان دران روز گنج — که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید بر هم شکست — عقیقی درآمد شفق را بدست

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بفیروزه بوسحاقیش داد — سخن بین چه در بوسحاقان فتاد

ملک یافت کام دل دستبرس — بمشکوی مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ — بیارند با آب باغ پیرا بباغ

چنین گفت با روشنک مادرش — ز روشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری — چو همتا نمی در شد بهم گوهری

باین شغل و دولت پناهی کنیم — همان میری و پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن — که نتوان از او بهتری یافتن

کمر کن سر زلف در بند کیش — که فرخ بود بر تو فرخندگیش

جز او هر که او با تو سر میزند — چو زلف تو سر بر کمر می‌زند

بگوش تو گر حلقه زر بود — چو بی او بود حلقه در بود

پذیرفت زود دختر دلنواز — پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

پریزاد را از پی بزم شاه — نشاندند در مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند — زنظارگان پرده پرداختند

پس آنگه که شد پیشکشهای نغز — که بینندگان را برافروخت مغز

سبک مادر مهربان دست برد — گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخم شاهان گردن کشان — همین یک سهی سرو مانده نشان

نگویم گرامی ترین گوهری — سپردم بنامی ترین شوهری

پدر کشته و بی پدر مانده را — یتیمی ولایت برافشانده را

سپردم بزنهار اسکندری — تو دانی و فردا و آن داوری

پذیرفت شاهنشه از مادرش — نهاد افسری همسری بر سرش

بسوسن سپردند شمشاد را — چمن جای شد سرو آزاد را

شه از ناز آن گوهر شاهوار — بگوهر خریدن درآمد بکار

لهٖ قوله بخلوتگه خسروش
آن لفظ نظاره در فارسی
اگرچه بمعنی نظر اکثر مستعمل
شود لیکن در اینجا بمعنی
اصلی خود است که بیننده
باشد و بعضی خالی از نظر ...

۱۲ بخریداری مصروف نشد
روشنگ را بمنزلهٔ گوهر شمرده
آن یعنی سکندر ناز و ادای
شرح لهٖ قوله شه از ناز
رانده در عبارت می آید ۱۲
بشنوی سپردند و این قسم ضمیر
را که عبارت است از روشنگ
شود ضمیر شین یعنی شمشاد
شوهرش باشد مرکب از
میتوان که بجای سوسن

خرامنده سروی رطب بار او | شکر چاشنی گیر گفتار او

پری چهره دید کز دلبری | پرستنده شد پیکرش را پری

کاف بیان ۱۲

فریبنده چشمی جفا جوی تیز | دوا بخش بیمار و بیمار خیز

زبان کوته و زلف و گردن دراز | لب چون شکر خال با او بناز

زنخ ساده و غبغب آویخته | میان لاغر و سینه انگیخته

بخوناب پرورده خون جگر | سر از دیده پر کرده چون بصر

بهر شورشی کز لب انگیختی | نمک بر دل خستگان ریختی

عبارت از کلام نمکین ۱۲

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد | شکر خنده را نمکش تیز کرد

معشوق ۱۲

رخی چون گل و آب گل ریخته | گلابی ز هر چشم انگیخته

شکن گیر گیسوش از مشکناب | زده سایه بر چشمه آفتاب

مراد رخ ۱۲

سکندر که آن چشمه و آن سایه دید | بر آسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز گار آمدش دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت وزان کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او ز فردوس روشن تر ایوان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه برو داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و با شرم و آهسته بود ز نا گفتنیها زبان بسته بود

کلید همه بادشاهی که داشت باو داد تا جش بگردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در ان کشور چون بهشت بر آسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع کشاد ختن بر حبش داغ جزیه نهاد

خروش صراحی در آمد بگوش خروس از سر خم همیگفت نوش

زحلق خروسان طاوس دم فرو ریخت در تا سها خون خم

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

می و مجلس شه باواز چنگ | برخسار گیتی درآورد رنگ

شه هفت کشور بر سم کیان | یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت | فلک در غلامی کمر کرد سخت

برآراسته بزمی از نای و نوش | بلطفی که بردی ز بیننده هوش

نشاندند شایستگان از پای | بقدر هنر هر کسی جست جای

شکر ریخت مطرب بر امشگری | گر بست ساقی بجان پروری

ز ترّی که میر بخت رود و رباب | هوس راهی برد چون رود آب

سکندر سخن را سر آغاز کرد | در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بایران سپاه | ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهانرا به پیرایهای نوی | برآراست از خلعت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش | بدادن نگردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید نه خس | خصال جهانداری اینست و بس

بیا ساقی آن شب چراغ مغان | بر آور بمن بر بیا در فغان

چراغی کز و چشم ها روشن است | چراغ تنم را از و روغن است

## نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست | عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو بر ساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند

گر از خانه خیزی قرارت کجاست | گر از در درآئی دیارت کجاست

ز ما سر بر آری و با ما نه‌ای | نمائی بما نقش و پیدا نه‌ای

عمل خانهٔ دل بفرمان تست | زبان خود عملدار دیوان تست

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

قوله سخن بین چه عالیست آه در اکثر نسخ این بیت هم درینجا مکتوب ست متاع گرانمایه کاسد مباد ، دگر باد جز عیب حاسد مباد ، و در شرح خان آرزو معنی آن چنان نوشته که در بیت گذشته سخن را کالا قرار داده و دعا کرده و درینجا کالای قیمتی گفته دعا نموده و در مصرعه دوم تقدیر گویم ضرورست یعنی متاع گرانمایه سخن و متاع گرانمایه کاسد مباد اگر گویم که کساد باد جز عیبی که حاسد کند مباد و این نیز دعاست بموجب حدیث اللهم اجعلنی محسوداً لا حاسداً انتهی کلامه و چون در این سکندرنامه این شعر ما قبل گذشته بنظر تکرار درینجا ترک داده شد ۱۲ سکندرنامه

قوله بیارای آه نشاط بودن و بجا آوردن نشاط ادا کردن حق عیش و یکایک گرچه بمعنی ناگاه است اما درینجا بمعنی دفع مجاز استعمال شده ۱۲ بدر و در بعض نسخ بیارای سخنگوی چابک سوار بساط سخن را یکایک بیار ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

| | |
|---|---|
| ندانم چه مرغی بدین نیکوئی | زما یادگاری بماند توئی |
| سخن بین چه عالی ست بالای او | کسادی مبیناد کالای او |
| بیارای سخنگوی چابک سرای | نشاط سخن را یکایک بجای |
| سخن ران ازان نامور خفتگان | فسونی فرو دم باشفتگان |
| گزارنده سرگذشت نخست | باندیشه نغز و رای درست |
| چنان داد مژده که چون شهریار | بملک سپاهان برآورد کار |
| ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ | نبودش بسی در سپاهان درنگ |
| باصطخر شد تاج بر سر نهاد | بجای کیومرث شد کیقباد |
| شد آراسته ملک ایران بدو | قوی گشت پشت دلیران بدو |
| بزرگان بر و تهنیت ساختند | بآن سربزرگی سرافراختند |
| نثاری که باشد سزاوار تخت | فشاندند بر شاه فیروز بخت |

رز بساط خان آرزو ۱۲ — مراد از دمیدن ۱۲

بعض از شارحین بعض ابیات را درینجا ملحق کرده اند یعنی یک یک ۱۲

ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ
ز شور آب چین تا بتلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو باج
همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد
زگنج سخن حصن رویین گشاد

که باد آفریننده را سپاس
که کرد آفرین گوی را حق شناس

سری چون منی را ز بالین خاک
بانجم رسانید چون نور پاک

با ایرانم آورد از اقصای روم
بفرمان من سنگ را کرد موم

بجای رسانید کار مرا
که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان
که نا سایم از داوری یکزمان

ستمدیده را داد بخشش کنم
شب تیرگان را درخشی کنم

خرد بر وفا رهنمای منست
صلاح جهان در وفای منست

ره راستی گیرم امروز پیش
که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذر آوری
بپرهیزگاری کنم داوری

ز پیشانی پیل تا پای مور
نیاید ز من بر کسی دست زور
(قدرت ۱۲)

ندارم طمع بر زر و سیم کس
وگر چند یابم بران دسترس
(هر چند ۱۲)

ز خلق ار چه آزار بینم بسی
نخواهم که آزار داز من کسی
(آزرده شود ۱۲)

ده و دوده را بر گرفتم خراج
(لفظ نسخهٔ آزرد ۱۲)
که مال از ولایت ستانم نه تاج
(شهر بدر ۱۲)

اگر گنج آرم ز دنیا بدست
مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید
کنم پایهٔ کار هر کس پدید

هنرمند را سر بر آرم بلند
کشم پای دیوانه را زیر بند

به پیچم سر از رایگان خوارگان
مگر بی زبانان بیچارگان

چو دارا تنومند کار آگهی
نخواهم که باشد ز کاری تهی
(شعور ۱۲، دولتمند ۱۲)

چو بینم کسی را که او رنج برد
که از خرج او دخل او هست خرد
(علت ۱۲، آمد ۱۲)

بالضم خانواده و قبیله
وده بالکسر قریه و انچه
در هندوستان دیه
پای شهرت دارد در
فارسی بنظر نیامده مگر
در بعضی اشعار امیر خسرو
این بخشش ظاهر است والله
را باشد و الا معنی ندارد
۱۲ منه ش و در شرح مطبوع
نه ساز ز ولایت ستانم
نه باج واقع و چون

وز آن خرجش امید واری دهم | ز گنجینهٔ خویش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها | دهم دادر اروز بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچکار | مگر زان کسے کو بود ترسگار

پرهیزگار ۱۲

در اس افگنم هر کرا سود نیست | چه بخشایم آنرا که بخشود نیست

جهان از سخا دارم آراسته | سخی را مدد بخشم از خواسته

اهل ۱۲

ستم را ز خود دور دارم بهش | ستمکش نوازم ستمگاره کش

مظلوم ۱۲

بجائے یکے بد یکے بد کنم | بپاداش نیکے یکے صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه | نوازش کنم چون شود عذرخواه

چو گردن کشد خصم گردن زنم | چو از دشمنے تن زند تن زنم

نافرمانی کردن ۱۲ — یعنی خاموش شدن ۱۲

بنا کردن نیکے از من بود | بدی را بدایت ز دشمن بود

بالکسر آغاز کردن ۱۲

من آن خاک بیزم بغربال رای | که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت تر دهد | ازین بهر ستاند بدان بهر دهد

بهرچه از سر تیغ آید فراز | بسر تازیانم دهد ترکتاز

(ای تازیانه ۱۲)

سر تیغ آرد جهان را بچنگ | سر تازیانه دهد بید رنگ

ازان آمدم بر سر این سریر | که افتادگان را شوم دستگیر

یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب | بیکدستم آتش بیکدستم آب

بسنگی رسم سخت بگدازمش | بکشتی رسم تشنه بنوازمش

(عطف بیان سنگ) (عطف بیان کشت ۱۲)

بخود نامدم سوی ایران و روم | خدایم فرستاد ازان مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید | زمین بند هر قفل یابد کلید

سر حق شناسان برآرم ز خاک | بباطل پرستان برآرم هلاک

ز دنیا برم رنگ ناداشتی | دهم باد را با چراغ آشتی

(عدم حفظ ۱۲) (را دفع فساد ۱۲)

فرشته کنم دیو هر خانه را | برآریم از گنج ویرانه را

(نیک خو ۱۲ — بدخو ۱۲ — بیاریم بزرر ۱۲)

بجای عدل من سر برآرد چو سرو | ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ با گوسفند | همان شیر با گور نارد گزند

بدان را به نیکی کنم ناصبور | ز پیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم | بپای کسش در نینداختم

وگر همسری را دریدم جگر | نزادم بد ز زندگان دگر

نجستم نهانی کسی را بسر | مگر کاشکارا بشمشیر قهر

نه در کس جهان سوزی آموختم | نه بی حجتی خرمنی سوختم

نخواهم که آرم بکس در شکست | وگر بشکنم مومیائیم هست

گر از من بچشمی رسد چشم زد | توانم در و توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد | ز چشم بدان رستگاری دهاد

چو این داستان گفته شد یکبیک | نیوشنده را دست شد بر فلک

دعا تازه کردند بر جان او — بجان باز بستند پیمان او
از آن برد باری کز و یافتند — بفرمان او پاک بشتافتند
به آیین جمشید فیروز شاه — شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان — نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه به هر کشوری — به هر مرزبانی و هر مهتری
گرائید شان دل به افسون خویش — امان داد شان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد — در آرام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت — دل خفتگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ — بمن ده که پایم در آمد بسنگ
مگر چاره سازم در این سنگ ریز — چو بیجاده از سنگ پایم گریز

## فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک به یونان

فلک ناقه را زان سبک رو کند
که هر روز و شب بازیی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگی دگر
خیالی نماید برنگی دگر

همه بودنیها که بود از نخست
نه اینست کز باز جوئی درست

هم از پرورشهای پروردگار
دگرگونه شد صورت روزگار

سر شغل ما گر در آید بخواب
مپندار کین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم گمست
همانا که عالم همان عالمست

چه سازیم چون سازگاران شدند
رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشهٔ ره بساز
که یاران ز یاران نمانند باز

سرانجام گرچه بدی بد رود
خر لنگ بر آخور خود رود

گزارش چنین کرد گویای دور
که اورنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملک عالم گرفت
پی جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست ازین داوری | جهان زین سبب داشت آن یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن | همان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار | همی گشت بر کام او روزگار
حشش تا خراسان ز چین تا بغور | بفرمان او گشت بیدست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند | همه سکّه بر نام او ساختند
جهاندار گرچه دلِ شیر داشت | جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش در آن مرز بوم | که هست ایمن آباد رومی بروم
شبی کاسمان طالعی داشت چست | کز آن طالع آمد شمار درست
فرستاد دستور خود را بخواند | سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست | نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک مایلم | جز آفاق گردی نخواهد دلم

به بینیم که در گرد آفاق چیست ‌‌ توانا تر از من در آفاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب ‌‌ که چون من کنم گرد گیتی شتاب

ز روز بور خود فرستم بروم ‌‌ که هست استواری در ان مرز و بوم

نباید که ما را شود کار سست ‌‌ سبو ناید از چاه دائم درست

بر اندیش گیرد سر تخت ما ‌‌ بتاراج دشمن شود رخت ما

جهان را چنین درد سرها بسیست ‌‌ وزینگونه در ره خطرها بسیست

تو نیز ار بیونان شوی باز جای ‌‌ پسندیده باشد بفرهنگ و رای

وزیر خردمند را گفت شاه ‌‌ که داری جهان را بحکمت نگاه

همه ملک را داری از فتنه دور ‌‌ که مه نائب مهر باشد ز نور

همان روشنک را که بانوی ماست ‌‌ ببر تا شود کار آن ملک راست

برائی که دستور باشد خرد ‌‌ نگهداری اندازهٔ نیک و بد

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

نیابت بجا آری از دین و داد ‏ ‏ نیاری ز من جز به نیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده ام ‏ ‏ بچشم بزرگیت از آن دیده ام

وزیر از خردمندی رای خویش ‏ ‏ چنین گفت با کار فرمای خویش

که فرمانروا پادشاه جهان ‏ ‏ بفرمان تو رای کار آگهان

زمانی تا زمان کار شه بیش باد ‏ ‏ غرض با تمنای تو خویش باد

حسابی که فرمود رای بلند ‏ ‏ کس از پیش بینی نه بیند گزند

بفرخنده شغلی که فرمود شاه ‏ ‏ کمر بندم و سر نه پیچم ز راه

ولی شاه باید که در کار خویش ‏ ‏ پژوهش نماید بمقدار خویش

چو پایان رفتن فراز آیدش ‏ ‏ سوی باز رفتن نیاز آیدش

بفرمان دهی سر ندارد گران ‏ ‏ جهان را سپاری بفرمان بران

نشاید بیک تن جهان داشتن ‏ ‏ همه عالم از خود نگهداشتن

جهان قسمتِ ملک دارد بسی | وزان بهره قسمتے هر کسی
چو قسمت خوران راکنی رام خویش | بدان قسمت افتاده بین نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو | طرف با طرف ملک هست آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان | با و بار مگذار بکیسر عنان +
درین بوم بیگانه کم کن نشست | مکن خویشتن را در و پای بست
چو نتوانی آن ملک را داشتن | نه بر وارثان نیز مگذاشتن
که بر ملک اینخانه دعوی بسیست | همان حجتی ملک بر هر کسیست
درین مرز بوم از پی سروری | زرو می مده هیچکس را اسیرے
زمینِ عجم گورگاهِ کیست | در و پای بیگانه وحشی پیست
درین سالها کاینے از گزند | برار از جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باز | مکن کار کوتاه بر خود دراز

یعنی جهان پادشاهی بر کسی مخصوص نیست ملک بادشاه ... ۱۲

ل قوله چو قسمت خوران آه یعنی چون در جهانداری قسمت بسیار کس است پس اگر قسمت خواران را رام و فرمانبردار خود سازی و در قسمتی که از ایشان برسد نام خود را نیز داخل دران یعنی از آن قسمت نیز ...

کمال بلاغت است ۱۲ منه
بیگانه را وحشی گفتن
نمی‌تواند نشست و پای
وحشت دارد و جز
ای قفس قدم بیگانه
بیگانه وحشی پای است
یابر خواهد بود در انجا پای
این ملک را رعایت انتها
کیانیم هستند پس مردم
ملک ایران هنوز زندگان
در ملک عجم که عبارت از
زمین عجم گورگاه آه یعنی

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

ملکزادگان را برافروز چهر — که تا بر تو فیروز گردد سپهر

بهر کشوری پادشاهی فرست — طلبگار جای بجای فرست

طرفها بشاهان گرفتار کن — بهر سو یکی را طرفدار کن

که ترسم دگر بار ایرانیان — نه بندند بر خونِ دارا میان

در آرند لشکر بیونان و روم — خرابی در آید بآن مرز و بوم

چو هر یک جداگانه شاهی کنند — ز یکدیگران کینه خواهی کنند

ز مشغولی ملک خود هر کسی — ندارد سو ما فراغت بسی

چو دشمن برآرد بتاراج دست — بدین چاره باید برو راه بست

دگر کین میانگیز در هیچ بوم — بهر کینه خواهان مکش سوی روم

بخونریزی شهریاران مکوش — که تا فتنه را خون نیاری بجوش

میندار کز خون گردنکشان — چو خون سیاوش نماند نشان

مکش تیغ بر خون کس بی دریغ — ترا نیز خون ست با چرخ تیغ

چه خوش داستانی زد آن هوشمند — که برنا گزاینده ناید گزند

کم آزار شو کز همه داغ و درد — کم آزار یابد کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مگیر — ممیران کسی را و هرگز ممیر

چو دستور زنگو نه پیمود راه — سخن کارگر شد پذیرفت شاه

چو گردون سر طشت سیمین گشاد — غراب سیه خایه زرین نهاد

مگر موبد پیر از پاستان (گذشتگان ۱۲) — بآن طشت و خایه زد این داستان

جهاندار فرمود کاید وزیر — نشینند برفتن بر بارگیر

کتب خانهٔ فارسی هر چه بود — اشارت چنان کرد کارند زود

سخنهای سربسته از هر دری (مخفف دشوار ۱۲) — ز هر حکمتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد تا ترجمان — نبشته زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه | که گیرد دو اسپه سوی روم راه
بر و روشنک را بر آراسته | همان دختر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند | بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت | صدف در شکم دُر شهوار داشت
چو موکب درآمد بیونان زمین | گرانبار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد | جهان بر گهر گوهر نو نهاد
نهادند نامش پس از عهد بوس | بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود | بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش | همی داد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و بنوش | نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش
همی پروریدی و بنواختی | دل و جان بمهرش فدا ساختی

| | |
|---|---|
| بپرورده گیر اینچنین صد نگار | فرو برد خاکش سر انجام کار |
| بیا ساقی آن می که محنت برست | بچون من کسی ده که محنت خورست |
| مگر بوی راحت بجانم دهد | ز محنت زمانی امانم دهد |

## رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

| | |
|---|---|
| مبارک بود فال فرخ زدن | نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن |
| بلندی نمودن در افگندگی | فراهم شدن در پراگندگی |
| چو شمع از درون جگر سوختن | بران سوز شادی افروختن |
| چو عاجز شود مرد چاره سگال | ز بیچارگی در گریزد بفال |
| کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ | که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ |
| دری را که از غیب شد ناپدید | بجز غیب دان کس نداند کلید |

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

به بهبود زن فال کان سود تست
که به باد تو اصل بهبود تست

ز ما قرعه در کار انداختن
ز کار آفرین کار ما ساختن

درین پرده کانصاف یاری ده است
اگر پرده کژ نیاری به است

مرنج از نزاری که فربه شوی
چو گوئی کزین به شوم به شوی

دلا پرده تنگ ست یارم نباش
ز پرده دران آه دارم تو باش

گزارنده بیت غرای من
که شد زیبا و زیب آرای من

خبر شد به هر کان جهانگیر شاه
چو برزد بگردون سر بارگاه

فرستادنی را دران مرز بوم
فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسوس جهان بی هراس
جهانرا بگشتن نگهداشت پاس

همه عالم از مژده داد او
نخوردند یک جرعه بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود

۱۲ قوله بساز ... جهان آه یعنی ساز جهان از ساز ندگی ... نوای نزد ... ۱۲ قوله جهان گرچه ... یعنی ... خواهش علی ... نسخ ... واقعست ...

بسازِ جهان بر ز سازندگی
نوایی نزد جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش
نخرد آنچه رغبت پسند آمدش

بازردن کس نیاورد رای
برون از خطِ عدل ننهاد پای

نیازرد کس را ز گردنکشان
پدید آورید ایمنی را نشان

وگر نیز پهلو زنی را گذشت
ازو بهتری را قوی کرد پشت

اگر بوم شهری ز هم برگشاد
از آن به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه جز این خود نه بیند صواب
که این را کند خوب آن را خراب

سکندر که کرد آن عمارتگری
کجا تا کجا سدِّ اسکندری

ز پرگار چین تا حد قیروان
بدرگاه او گشت پیکی روان

وثیقت طلب کرد هر سروری
بزنهار خواهی بهر کشوری

وزان تحفها کو بود دلفریب
فرستاد هر یک بآئین و زیب

۱۲ قوله زیرکار چین آه قیروان در فارسی بمعنی مشرق و مغرب هر دو مستعمل است چنانکه قیروان ... ظاهرا قیر بمعنی مغرب است ... منسوب ... از قیروان ...

۱۲ قوله وزان تحفها ... دلفریب ... پایین بمعنی زیب و زینت ... دارایش ... رسم و عادت ... نزدیک ...

جهاندار فرمود کز مشکناب / نویسند هر جانبی را جواب

ازان پس که چندین بر آمد برین / سپهر چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن

هنرنامهای عرب خوانده بود / دران آرزو سالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود / عرب نیز هندوی راهش بود

همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد زان نفس پیروز حال

چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را

بخروارها گنج زر برگرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از زر افشان او / سر آورد بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمان برش

چنان تاخت بر کشور تازیان / که زو تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش ‌‌ ‌ همش نزل بردند و هم پیشکش

بخورده خورشهای بایستنی ‌‌ ‌ ق ‌ هم از گوسپندان شایستنی

صفت موصوف

باندازهٔ دسترسهای خویش ‌‌ ‌ کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرانورد ‌‌ ‌ هم از تیغ چون آب زهراب خورد

هم از نیزهٔ خطی سی ارش ‌‌ ‌ سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بی سراک ‌‌ ‌ شتابنده چون باد و از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب ‌‌ ‌ هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او ‌‌ ‌ کشیدند جمله بدرگاه او +

جهاندار کان دید بگشاد گنج ‌‌ ‌ دینار ‌ بخروارها گشت پیرایه سنج +

همه بادیه فرش اطلس کشید ‌‌ ‌ زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته ‌‌ ‌ حساب مناسک در آموخته

۱۲

قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرکار گردون بر آن جایگاه — به پای پرستش بپیمود راه
طوافی کزو نیست کس را گزیر — برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد — پناهنده خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را — خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان — شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه را آستان کرد جای — خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت — در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید — ادیم یمن زیر پا آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل — چنان چون ادیم یمن از سهیل
دگر روز آمد بملک عراق — سوی خانه خویش کرد اتفاق

# آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

بریدی درآمد چو آزادگان | ز فرمانده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار را ز من فرو هشت سست | نگرد آن بر و بوم را باز جست
بصبح تو آن بوم نزدیک تر | چرا ماند از شام تاریک تر
بارمن در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیر دستی کنند
در انجا ز گردیست عالی نژاد | که از رزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر | برآرد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او | کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند | خراج ولایت باو می برند

اگر شاه نارد برو تاختن
زما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین زور بازو شنید
سپه را ز بابل بارمن کشید

بارمن درآمد چو دریای تند
صبا را شد از گرد او پای کند

فرو شست زالایش آن بوم را
پسند آمد ارمن شه روم را

برافگند زور سهم و راه بدان
پرستیدن آتش موبدان

وزانجا شبیخون برانجاز کرد
در کین بانجازیان باز کرد

تبیره بغریدن افتاده باز
سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر حلقه کو داد پیغام خویش
کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار انجاز بوم
چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال کمر بر وفا کرد چست
دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان کرد موکب چو کارآگهان
ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گران مایه برد | بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد بدرگاه و بوسید خاک | دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد | چو دید آنچنان دی آزاد مرد
نوازشگری را باو راه داد | بنزدیک تختش وطنگاه داد
بپرسید اول باواز نرم | بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز | کند پیل بالا بر و گنج ریز
سراوار او خلعتی شاهوار | برآراید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام | دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کار آزمای | که فرمود شاهنشه خوب رای
دوالی ملک چین بنیک اختری | بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهر فشان | شد از سرفرازان گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد | که ایزد بر و آفرین کرد یاد
ستاینده تر شد در آن بندگی | سرافراز شد از سرافگندگی
میان بست در خدمت شهریار | وزان پس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی چنان خاص گشت | که از جملهٔ خاصگان در گذشت
بآن مرز روشن تر از صحن باغ | فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنین دید دارای دهر | برآسود زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای دهقان پیر | که تفلیس زو شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت | شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم | اساسی نهادن بر آئین روم
تماشاکنان رفت زان مرحله | عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت | بصید افگنی راه را می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای　　نبوشابه در بردع آورد پای

ز تعظیم آن زن خبردار بود　　که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از بسی کشت و درود　　بسر سبزی آمد بر آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست　　چو آب روان تشنه را درخورست

درین غم که از تشنگی سوختم　　بمن ده که می خوردن آموختم

## رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی　　که اردی بهشت ست در ماه دی

تموزش گل کوهساری دهد　　زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش　　دگر کوثری بسته در دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید　　چو باغ ارم خاصه باغ سفید

زتیهو و دراج و کبک تذرو
نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گرانیده بومش بآسودگی
فروشست خاکش ز آلودگی

همه سال ریحان او سبز شاخ
همیشه در ناز و نعمت فراخ

علف گاه مرغان این کشور است
اگر شیر مرغت بباید در وست

زمینش بآب زر آغشته اند
تو گوئی در و زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی
خیالی نه بینند بجز خرمی

کنون تخت و آن بازگه گشت خرد
دبیقی و دیباش را باد برد

فروریخت آن تازه گلنار بار
وزان نار و نرگس برآمد غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر
نه بینی دران بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای چست
نه از دانه گز دامن عدل رست

گر آن پرورش یابد امروز بار
ازان به بود آستین ناظر از

بلی کو فراغت بود شاه را | ز نو زیوری بخشد آنگاه را
هرومش لقب بود ز آغاز کار | کنون بردعش خواند آموزگار
دران بوم آباد جایی جهان | زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست | بدین فرخی گنجدانی کجاست
هنوز اندران کشور مال سنج | زمین گر شگافند یابند گنج
چنین گفت گنجینه دار سخن | که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام | همه سال با عشرت و عیش و جام
چو طاوس نر خاصه در نیکوی | چو آهوی ماده ز بی آهوی
قوی رای و روشندل و نغزگوی | فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه | بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار | غلامان شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش — وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود — بدید از مردان نیازش نبود

زنان داشتن رای آن دلسرای — بکدبانوی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاخته — وطنگاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او — ندیده درون در شهر او

بهر جا که پیکار فرمودشان — فریضه‌ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید — سپرپرده را بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت — فروماند حیران ز بس کار و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست — کدامین تهمتن درین پادشاست

نمودند کین مرز آراسته — زنی راست با این بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک‌تر — بگوهر ز دریا بسی پاک‌تر

قوی رای و روشندل و سرفراز | بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد | تفاخر به نسل کیان آورد
کلهداریش هست و او بی کلاه | سپه دار داورانه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی | نه بیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه و سیم ساق | بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان و بالا چو تیر | ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی یا حریرست نرم | بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته در ایشان نه بیند دلیر | وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان باغ | چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور | که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آواز شان | سر خود کند در سر ناز شان

ز لعل و ز در گردن و گوش پر | لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند | کز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود | رفیقی بجز باده و بانگ رود
ز نی پاک پیوند فرمان روای | بر ایشان فرو بسته دارد هوای
صنمخانها دارد از قصر و کاخ | بر ان لعبتان کرده هر یک فراخ
اگر چه پس پرده دارد نشست | همه روز باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند | بساط کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته | بخروار گوهر فرو ریخته
ز بس شب چراغ ان گرانمایه گاه | بشب چون چراغ است رخشنده ماه
نشیند بر ان تخت هر بامداد | کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرد بر تخت جای | عروسان دیگر بخدمت بپای

باکره با وجود شباب و خوردن اغذیه لطیفه و لبس جامهای نفیسه میلانی بسوی مرد ندارد و چون این را محال ... نسبت با فسون نمود ... قوله ندانم چه افسون ... بیان حسن اعضای ایشان ... قوله ز لعل و ز در گردن ...

شب و روز با باده و بانگ رود | تماشاکنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار | بجز خواب و خوردن ندارند کار

زنی کاروان با همه کان گنج | زطاعت نهد بر تن خویش رنج

زپرهیزگاری که دارد سرشت | نخسپد دران خانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام | شب آنجا رود ماه تنها خرام

دران خانه آن شمع گیتی فروز | خدا را پرستش کند تا بروز

بمقدار آن سر در آرد بخواب | که مرغی فرود آورد سر بآب

دگر بار با آن پری پیکران | خورد می به آواز رامشگران

شب و روز زینگونه دارد عنان | بروز اینچنین چون شب آید چنان

نه شب فارغست از پرستشگری | نه روز از تماشای جان پروری

خورند از پی او دیاران او | غم کار او کارداران او

سرودی و مطرب ای نوشابه به تمام شب عبادت الهی بجا آرد و چون صبح شود وانند که خواب کند تا در عیش و عشرت مشغول گردد ۱۲

شه این داستان را پسندیده داشت | تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید زآب و گیا | بگوهر گرامی تر از کیمیا
وزان جای آسوده بار و بود جام | برآسود یک چند شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه | بفال همایون درآمد ز راه
پرستشگری را برآراست کار | براندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او | کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین | چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
بهین چیزهایی که زان بوم رست | برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانهٔ مشکبوی | طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز | ز شهد و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز | کشیدند زینگونها چند روز

| | |
|---|---|
| جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاد هر روز نزلی روان |
| ز بس مردمیها که آن زن نمود | زبان بر زبان شکرش میربود |
| ملک را بدیدار آن دلنواز | زمان بر زمان بیشتر شد نیاز |
| بدان تا خبر یابد از راز او | به بیند دران مملکت ساز او |
| قدمگاه او بنگرد تا کجاست | حکایت دروغست یا هست راست |

## رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

| | |
|---|---|
| چو شد نیز ز انعل زر پست ورز | برآمد بزین شاه گیتی فروز |
| برسم رسولان برآراست کار | سوی نازنین شد فرستاده وار |
| چو آمد بدهلیز درگه فراز | زمانی برآسود ز آن ترکتاز |
| در و درگهی دید چون آسمان | زمین بوس او هم زمین هم زمان |

پرستندگان چون خبر یافتند ◊ بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم ◊ کزو فرخی یافت این زبوم

رسولی رسیدست با رای و هوش ◊ پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی ◊ بدیدار او فرهٔ ایزدی

برآراست نوشابه درگاه را ◊ بزر در گرفت آهنی راه را

پریچهرگان را بصد گونه زیب ◊ صف اندر صف آراست آن دلفریب

برآمود گوهر بمشکین کمند ◊ فروهشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ ◊ درافشان و خندان چو روشن چراغ

بر اورنگ شاهنشهی بر نشست ◊ گرفته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کائین بجای آورند ◊ فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه دیوان او ◊ بجا آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر ... سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمر بند و شمشیر بگشاد باز ... برسم رسولان نبردش نماز

نهانی دران قصر زیبنده دید ... بهشتی همرایی فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت ... بساطِ زمین گشت عنبر سرشت

ز بس گوهرین گوش گردنکشان ... شده چشم بیننده گوهرفشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل ... خرامنده را آتشین گشت نعل

مگر کان و دریا بهم تاختند ... همه جوهر اینجا برانداختند

زنِ زیرک از سیرتِ شاه او ... دران داوری هراسان او

که این کاروان داهسته رای ... چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید پژوهندگی ... که از ماندارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار ... زر پخته را بر محک زد عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش — بتخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندرست — نشستن بهر تخت را درخورست

ز فیروزی هفت چرخ کبود — بسی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخسار وز شرم گرد — نخستین نمودار آزرم کرد

نکرد از شهی هیچ بر وی پدید — که بر قفل تو هست مارا کلید[۱]

سکندر برسم فرستادگان — نگهداشت آیین آزادگان

درودی پیاپی رساند نخست — فرستادگی کرد برخود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام — که شاه جهان داور نیکنام

چنین گفت کای بانوی نامجوی — زنام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی — سوی ما تو یک روز نشتافتی

زبونی چه دیدی که توسن شدی[۲] — چه بیداد کردم که دشمن شدی

[۱] قوله که بر قفل تو هست مارا کلید ای راز تو بر من ظاهر است ۱۲

[۲] قوله زبونی چه دیدی ...

کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدانکس پناه آوری — همان به که سر سوی شاه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی — ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم — برو سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نه بستی بدرگاه من — چرا روی بپیچیدی از راه من

بمیخانه و میوه زیبم دهی — بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای — همایون‌تر آمد ز فر همای

چنان کن که فردا بهنگام بار — خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش — بامید پاسخ سر افگنده پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند — ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر — که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان — که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده‌ای — فرستنده نه فرستاده‌ای
پیام تو چون تیغ گردن زند — گر از مهره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند — سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن — سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی — نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من — زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت — پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط ست و من جوی آب — منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی — که یابی چو من پاسبانش بسی

قوله نظر پخته‌تر کن که خام آمدی ای در نیکو پختگی نکردی پس لفظ تر زائد بود و خان آرزو در شرح خود نوشته که اگرچه بدانست چه خود پختگی بکار بردی فاما خامی فکر کار خود پخته‌تر کن ۱۲ سروری

قوله سکندر محیط ست [illegible]

قوله مرا چون نهی [illegible]

دل خود ز بد عهدی آزاد کن | وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چو گوئی چنان بیکسیست | که حمال پیغام خود خود بس است

بدرگاه او بیش از انست مرد | که او را قدم رنجه بایست کرد

دگربار نوشابهٔ هوشمند | ز نوشین لب خویش بگشاد بند

که زین بیش بر دلفریبی مباش | بنا راستی پیکر کیبی مباش

ستیزه میاور درین داوری | که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگ است و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس | که با ما به تندی برآرد نفس

نه جباری خویش را کم کند | نه در پیش من پشت را خم کند

در آید به تندی و خونخوارگی | بجز شه کرا باشد این یارگی

جزینم نشانهای پوشیده هست | کز وراز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم / سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار / تصرف نباید درین پرده بار

اگر تندی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نزد شیر آمدم

در آئین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید / مزن پرهٔ قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیردل / که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود ست پوشیدنت / بگل روی خورشید اندودنت

مضمون این بیت بعینه مضمون بیت سابق است ۱۲

بفرمود کارد کنیز دوان | حریری برو پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر | بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این | درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش | بابروی خود آسمان را مپوش
وگر نیست بگذر که رستی ز غم | جوابی بهر خدمتی نیز هم
سکندر بفرمان او ساز کرد | حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه در و صورت خویش دید | ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه در انکار نامد صواب | فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه | بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تند شیر | هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو نامدار | بسی بازی آرد چنین روزگار

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بیندیش مهر مرا بیش دان ‌‌‌‌ ‌ هم اینخانه را خانهٔ خویش دان

بتو نقش تو زان نمودم نخست ‌ ‌ که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه ز تخم زن سیرتیم ‌ ‌ ز کار جهان بیخبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام ‌ ‌ هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

منم شیر زن گر توئی شیر مرد ‌ ‌ چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ ‌ ‌ در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کفلگاه شیران در آرم بداغ ‌ ‌ ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش ‌ ‌ گرفته مزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار ‌ ‌ رهاننده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی فتحیاب ‌ ‌ زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو چربم بهنگام کین ‌ ‌ شوم قائم انداز روی زمین

درین هم هنر دی چو روباه گرگ | تو هم کوچک آئی و من هم بزرگ

چنین آمدست از بزرگان پیر | که با هیچ ناداشت کشتی مگیر

که گر بر جهد بر تو چیری کند | بکوشد بجان تا ترا افگند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر | دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم | ز ایران زمین تا آباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری | طبیعت شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر | زند صورت هر کسی بر حریر

نگارنده صورت هر دیار | همه انجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بنزدیک من | درو بنگرد رای باریک من

بجان خواهم آن نقش را در نبشت | که هر کس که این از دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست | پذیرم که آن نقش نقشی راست

پس از ناخن پای تا فرق سر — گمارم بهر صورتی در نظر

زهر سالخوردی و هر تازهٔ — بگیرم بقدر وی اندازهٔ

بد و نیک هر صورت در قیاس — شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره سازی نیم — درین پرده با خود ببازی نیم

ترازوی همت روان میکنم — سبک سنگی خسروان میکنم

زهر نقش کان یافتم در پرند — خیال تو آمد مرا دل پسند

که تا جان بهم آشنائی دهد — بر آزرم خسرو گوائی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه اندرین دستگاه — که یک تخت را بر نشاید دو شاه

نه بینی دو شاه است شطرنج را — که بر هر دلی نو کند رنج را

پریچهره چون از سر تخت خویش — فرود آمد و خدمت آورده پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست | شهنشاه را گشت آیین پرست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ | چو زرافه از رنگ بشد برنگ

بدل گفت کین کاروان گر زنست | بفرهنگ مردی دلش روشنست

زنی کاینچنین کرد پنهان کند | فرشته بر او آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر | که محکم بود کینه ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن | بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه کار زن | زنان را مزن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید با رای زن | که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست | که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت اینچه کم بوده کیست | شفاعت درین پرده بیهوده گیست

تبلجی در اندیشه رانوش ده | در افتاده تن فراموش ده

نپوشم دگر رخ چو پیکان کلان | نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را بر کشایم ز بند | گره بر گره چون توانم فکند

بجای چنین دلبر مهربان | که زیبا سرشت ست و شیرین زبان

گرت دشمنی کینه ور یافتی | بخنجر سر بریدن چه برتافتی

ازینجا اگر بر کشم بار خویش | نگهدارم اندازهٔ کار خویش

چو بر طاس رخشنده افتاد مور | رهاننده را چاره باید نه زور

کنایه از صاف و ساده ۱۲

شکیبائی آرم درین رنج و تاب | خیالیست گوئی که بینم بخواب

## حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بستهٔ سوی دار | بر و تازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی | که خرم چرائی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر | بغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد | دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کانرا نیابی کلید | کشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن | هم آخر به تسلیم در دادتن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز | برد دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود | زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو تلخی منش را بمالید گوش | نشاند آتش طیرگی را ز جوش
شکیبندگی دید درمان خویش | به تسلیم دولت سر افگند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران | بفرمود تا آن پری پیکران
زهر گونه آرایش خوان کنند | بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چون شمع برخاستند
ملوکانه خوانها برآراستند

نهادند نزلی زغایت برون
زهر پخته پخته چند گون

رقاق تنک گرده گرد درو
زگرد سراپرده تا گرد کوی

همان قرصه شکر آمیخته
چو کنجد بران گردها ریخته

اباهای نوشین عنبر سرشت
خبر داد از خوردهای بهشت

زبس کوهه وکاه ماهی چو کوه
شده در زمین گاو ماهی ستوه

زمرغ و بره روی رنگین بساط
برآورد بر مرغ خواران نشاط

مصوص سنبوسی اچار نغز
زبادام و پسته برآورد مغز

زبس صاف پالوده عطرسای
بسا مغز پالوده کامد بجای

زلوزینه خشک و حلوای تر
به تنگ آمده تنگهای شکر

فقاع گلابی و گل شکری
طبرزد فشان از دم عنبری

جدا از پی خسرو نیک بخت | بساط زر افگند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب | برو چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر | سوم پر ز یاقوت و چارم ز دُر

ولی بود سرپوش بالای شان (زین) | که تا سِرّ نوشابه ماند نهان

سکندر چو سرپوش شان کرد باز | ببیند که سنگیست در خوان فراز

چو بر مائده دستها شد دراز | دهان بر خورش را بگشاد باز

بشه گفت نوشابه بگشای دست | بخور زین خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل | نواله کج مزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زرم | همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را | طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان | برغبت برو دست بردن توان

قوله چگونه خورد آدمی الخ یعنی سنگ خوردن آدمی را محال است و این اشارت بطعن است که سنگها بچه کار می آید ۱۲ بدر الدین

ع فتح بزرگ وطشت ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

بخندید نوشابه در روی شاه ‌‌ ‌ ‌ که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی ‌ ‌ ‌ کنی داوریهای ناکردنی

بچیزی[١] چه باید سر افراختن ‌ ‌ ‌ که نتوان ازو طعمه ساختن

چو ناخوردنی[٢] آمد این سفله سنگ ‌ ‌ ‌ درو سفلگانه چه بازیم جنگ

درین[٣] ره که از سنگ ناید گشاد ‌ ‌ ‌ چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانیکه زین سنگ برداشتند ‌ ‌ ‌ نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز[٤] ار نه مرد سنگ آزمای ‌ ‌ ‌ سبک سنگ شو تا بمانی بجای

ز بیغارهٔ آن زن نغزگوی ‌ ‌ ‌ ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی

بنوشابه گفت آن شه بانوان ‌ ‌ ‌ به از شیر مردان بهوش و توان

سخن خوب گوئی که جوهر پرست ‌ ‌ ‌ ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

ولی آنکه این نکته بودی درست ‌ ‌ ‌ که گوینده جوهر بجستی نخست

[١] قوله بچیزی الخ مخففه بچیزی که لیاقت غذا بودن ندارد بیجاست ١٢

[٢] قوله چو ناخوردنی آمده در اکثر نسخ [illegible] واقع است و آن غلط است صحیح بازیم است یعنی دراز کنیم ١٢

[٣] قوله درین ره که از سنگ ناید مخفف نیاید است [illegible] یعنی این راه که از سنگ [illegible] پس سنگ بر سنگ نهادن [illegible] بیجاست یعنی [illegible] نمودن نامناسب است ١٢

[٤] قوله تو نیز ار نه مرد [illegible] آزمای [illegible] نموده [illegible] ازخورنده [illegible] بود ١٢

مرا گر بود گوهرے بر کلاه | ز گوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست | ملامت ببین تا کرا در خورست
چه باید بخوان جوهر اندوختن | مرا جوهر اندازی آموختن
زدن خاک در دیده جوهرے | همه خانه یاقوت اسکندرے
ولیکن چو می بنیم از رای خویش | سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن نیک رای | که ما را بمردی شود رهنمای
ز پند تو اے بانو پیش بین | زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش | زمین را بلب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد | همین نقلدانهای نادیده گرد
نخست از همه چاشنی بر گرفت | دران چابکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسوده چندانکه شاه | ز خوردن بر آسوده شد سوی راه

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

قوله سکندر چو زان شهر یعنی سکندر که از شهر نوشابه که بچشم گاه خود آمده بود چون از آن شهر بازگشت فریب عجب بکار برده بود مگر فضل حق شامل حال بود که بجا نرفت حاصل شد ۱۲ ابدار قوله بدان رستگاری اوره با فتح مخفف راه که بعربی طریق گویند

بوقت شدن کرد با شاه عهد | که نارد بآزار نوشابه جهد

بفرمود تا شه وثیقت (پیمان وعهد ۱۲) نبشت | بدو داد و شد سوی بزم بهشت

سکندر چو زان شهر شد بازجای | فریب از فلک دید و فتح از خدای

بدان رستگاری که بودش هراس | رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد | چراغی بیفروخت و شمعی بمرد

بتاوان آن گوی زرین مهر | بسا گوی سیمین (سپهر) که بنمود چهر

شه آسایش خواب را کار بست (عمل کرد ۱۲) | دو نختی دران چار دیوار بست

برآسود تا صبحدم بر دمید | سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه | یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید نارنج زرین بدست | ترنج فلک را بدو سر شکست (لازم ۱۲)

پریچهره نوشابه نوش بهر (حصه ۱۲) | بفال همایون برون شد ز شهر

(ماه با گوی فلک ۱۲)

و بمعنی مرتبه و بار هم هست چنانکه گویند یک ره یعنی یک مرتبه و بر رسم و قاعده و نغمه و سرود ۱۲ اب در اینجا بمعنی مرتبه باشد ای بسبب آن رهائی از دست نوشابه که سکندر خائف بود بخیال عدم آن رهاننده یعنی جناب باری را صد بار شکر گفت ۱۲

قوله شب از روز روز رخشنده ماه گوی بردن غالب آمدن بر او از چراغ خورشید و بیفروخت و از شمع ماه است ۱۲ اینجا لازم میآید که تاوان قوله بتاوان آه یعنی گرفته اند تاوان سیم صفت سپهر گوی ستارگان سیمین تن سیمین ظاهر شد و ستارگان عیار مه گوی زرین و خورشید لیکن بعض گوی سیمین عوض تاوان گوی زرین که آفتاب بود و ماه ظاهر کرده بود یعنی خورشید بعوض آفتاب که آورد ستارگان چهره نمود گویند نارنج زرین بدست که ستاره قوله چو خورشید بصورت نارنج ساخته و بادشاهان در دست دارند و اینجا مراد از آفتاب ۱۲

چو رخشنده ماهی که در وقت شام | برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش | ز تارک دُر آمود تا دامنش

روان ماهرویان پس پشت او | چو ناهید صد در یک انگشت او

پریرخ چو لشکرگه شاه دید | جهان در جهان خیل و خرگاه دید

ازان پرنیانهای زرین درفش | هوا گشت گلگون و صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای گوهرنگار | نبود ذره بر در شهریار

نشان جست آمد به درگاه شاه | سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب | ستونش ز زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست | زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار | درآمد به نوبتگه شهریار

سران جهاندیده در پیشگاه | سر افگنده بر سایهٔ یک کلاه

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

کمر بر کمر تاجداران دهر | همه پیش جهاندار پیروز بهر

چنان کز بس رونق نور تاب | شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت | نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار | بلرزید زان درگه تنگبار

زمین بوس کرد آفرین برگرفت | در و ماند آن شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زرناب | یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاند از برش | عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود | بران آمدن شادمانی نمود

نشیننده را چون دل آمد بجای | اشارت چنان رفت بار هنمای

که سالار خوان خورد خوان آورد | خورشهای خوش در میان آورد

نخستین نه جلاب نوشین سرشت | زمین گشت چون حوض کوثر بهشت

یکی جوی زان حوض نوشین گلاب | نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان اسپهبدی بیدریغ | گرانیده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار | فرو ریخته کوهها از هر کنار
حریر رقاق و دو پرویزنی | چو مهتاب روشن تر از روشنی
همان گرده نرم چون لیف خز | کز و پخته شد گرده گرده پز
اباهای الوان صد گونه بیش | بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود | کزان خورد و چیزی ازان خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد بسند | ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز | چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابر و می پرستان گشاد | ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکران اندران دلبری | نشستند تا شب برامشگری

چو شب خواست کز غم سیاه آورد ❊ منش سر سوی خوابگاه آورد

بآن لعبتان گفت سالار دهر ❊ یک امشب نشاید شدن سوی شهر

چنان ست فرمان که فردا پگاه ❊ بر آریم بزمی زماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی ❊ ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون فروریزد آتش زجام ❊ شود کار ما پخته از خون خام

زمانی زشغل زمین بگذریم ❊ بهر جان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل زمی ❊ بآن کوزه از گل بر آریم خوی

زمین را بجرعه معنبر کنیم ❊ بسر شوی شادی گل تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک ❊ پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه ❊ فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد ❊ سر نافه مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلکشان
سمند برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را بمشکین کمند
فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز
پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی برفروزند لعل
در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شه کاتش افروختند
برسم مغان بوی خوش سوختند

ز باده چنان آتشی برفروخت
که میخوارگان را درو رخت سوخت

برود و می و لهو های دگر
همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمور سیه زاده روباه زرد

دگرباره در جنبش آمد نشاط
درآموده شد خسروانی بساط

چمن باز نو شد بشمشاد و سرو
خرامش درآمد بکبک و تذرو

نواگر شدند آن پریچهرگان
نوآئین بود مهر در مهرگان

زبیجاده گون بادهٔ دل فروز | فشانند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار | زبیجاده گون گل پیامی بیار

رخم را بآن باده چون باده کن | زبیجاده رنگم چو بیجاده کن

## داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی شمرد از جهان ناغم

جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سر افکنده پیش

نوازندگان می و رود و جام | برآراسته دستِ مجلس تمام

می نوش و نوشابه چون شکر | عروسان بگردش کمر در کمر

بران محفلی اسکندر فیلقوس | نکرد التفاتی بچندین عروس

یکی آنکه خود بود پرهیزگار | دگر در حرم کرد نتوان شکار

یکایک همه لشکر از شرم او — نگشتند یک ذره زازرم او

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم — زمین خشک و بالین جمشید زم

برون رفت از چاه دلو آفتاب — بماهی گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کیسه و کوه و شخ — گره بست چون پشت ماهی ز یخ

دما دم فرو گیر چون چشم گرگ — شده کار گرگینه دوزان بزرگ

سرین گوزن و کفلگاه گور — بپهلوی شیران برآورده زور

کباب تر از ران آهوی نر — نمک ریخته آب را در جگر

کنایه از برف ۱۲ — مراد از ابر

ز باریدن ابر کافور بار — سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز — چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از بار آبستنی — شکم کرده پر بچه رستنی

دهن ناگشاده لب انگبین — که آید لب سبزه را بوی شیر

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

جهان بلبلان را دریده دُهُل ‌‌ ‌ ز نا محرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن ‌ ‌ چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخسار میخوارگان رنگ می ‌ ‌ بهر گوشهٔ گل برآورد خوی

بغندر شب دوش فرمود شاه ‌ ‌ که آتش فروزند در بزمگاه

برآراست از زینت و زر و زیب ‌ ‌ چو باغ ارم مجلس دلفریب

درو آتشی چون گل افروخته ‌ ‌ گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار زآتش چو گل زرد بست ‌ ‌ نه چون خار زر تشت آتش پرست

بمشکین زگال آتش لعل رنگ ‌ ‌ در افتاد چون عکس گوهر بسنگ

بآتش بران شوشهٔ مشک سنج ‌ ‌ چو مار سیه بر سر کان گنج

ز بیرحمتی داده پیر مجوس ‌ ‌ سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده جوزنی ‌ ‌ بهر جو که زد سوخته خرمنی

مغی ارغوان گشت برجای جو — بنفشه درو ده بوقت درو

(بالضم آتش پرست و اینجا مراد آتش افروز ۱۲ — دود یا خاکستر ۱۲)

سیاهی بمازندران برده مشک — بدل کرده با شوشهٔ زر خشک (خالص ۱۲)

ز هندو زنی خانه پرخون شده (نقل ۱۲) — همه آبنوسش طبرخون شده (زغال ۱۲ — آتشدان ۱۲)

بچین کرد سقلابی ترک تاز — سموری ببرطاسی کرد باز

بلای برآورد آواز خوش (زغال ۱۲) — صلا داده در روم و خود در حبش

برآواز آن زنگی قیرگون — گشاده ز دل زهر و ز دیده خون (آتشدان یا مجلس سکندر ۱۲)

دبیری قلم رسته از پشت او — قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته جوانمرد اطلس فروش — ز خاکستری پیرزن درع پوش

ز بهر پلاسی رسن تافته — بجای پلاس اطلسی یافته

چو در کورهٔ مرد اکسیرگر — فرو ریزد آهن برآورد زر

شراره که اکسیر زر ساخته — ز هر سو بدامن زر انداخته

دخان از بر شعلهٔ آذری — چو بر سرخ گل برگ نیلوفری

سفالی بریحان برآراسته — بریحانی از بیشها خاسته

نه آتش گلی باغ جمشید بود — کلیچه پز خوان خورشید بود

فروزندهٔ گوهر نیک و بد — رفیق مغ و مونس هیربد

شگفته گلی خورد او خاربن — بدیدار تازه بگوهر کهن

ترنم سرای تهی مایگان — پیام آور دیگ همسایگان

ترنگاترنگی که زد ساز او — به از زند زرتشت آواز او

بدین زندگی آتش زندسوز — برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو — برو گاه دراج و گاهی تذرو

ز بسدی چناری برافراخته — برو کبک نالند چون فاخته

اگر پای بط بر سر آرد چنار — برو سینهٔ بط زند زیر زار

تن بط بود در خور انگبیر | چو بر آتش آری بر آرد نفیر

دران باغ مرغان بجوش آمده | ز هر یک دگرگون خروش آمده

صراحی بر آورد بانگ سرود | سرود نوآئین تر از بانگ رود

جگرها بخون در نمک یافته | نمک را ز حسرت جگر تافته

شکرپاره با نوک دندان براز | شکرخواره را کرده دندان دراز

کباب تر و بوی افزار خشک | اباهای پرورده با بوی مشک

ز آچارها آنچه باشد عزیز | ترنج و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره برامشگری | صراحی درخشنده چون مشتری

بگلگون گلابی دلاویزتر | نشانده جهان از جهان درد سر

همه ساز آهنگها نرم خیز | بجز ساز کاهنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام | بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیم‌خواب | روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ | تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر شود | گرش جم نباشد سکندر شود
بیادشه آن مشتری پیکران | چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت | فلک نیم راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج | کشند از پی میهمان پای رنج
زر و زیور آرند خروارها | ز سیفور اطلس شتر بارها
ز چین و حبش خادمان نیز چند | بدیدار نیکو ببالا بلند
بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز | کز ایشان فزوده شود هوش مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ | در و لعل و پیروزه بیوزن و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار | بر آموده از لولوی شاهوار

پرندی مکلل بیاقوت و دُر | همه درزش از مشک و کافور پر

عماری و اشتر به همرای زر | عماری کشان جمله زرین کمر

همه تازی اسپان دریاگذار | بپویان همه تیزرو زیربار

چنین زیور نغز گوهر فشان | بپوشا به دادند زیور کشان

بپوشید پوشا به تشریف شاه | چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری | بفرمود پرداختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد | بپوشیدشان بردنی نیز داد

پریچهره با آن پری پیکران | شده از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه | بخرم دلی برگرفتند راه

رخ از خرمی چون گل افروخته | زنعمت بسی نعمت اندوخته

مراد دل از پادشه یافته | عنان سوی ماوای خود تافته

ازان کان گوهر گرا آمدند / چو گنج روان باز جا آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون / که عکسش در آرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته ام / بسیماب چون ناخنِ رشته ام

## داستان رفتن سکندر بدیدن زاهدی

برانم من ای همت صبح خیز / که مغز سخن را کنم ریز ریز

بزرین سخن گوهر آرم بچنگ / سر زر پرستان در آرم بسنگ

کراز ور وزهر که آرد بدست / که دارای دین را کند زیر دست

زر از بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بندی از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک

تهیدست کاندیشه زر کند / تمنای گنجش توانگر کند

چو از زر تمناے زر بیشتر ‌ ‌ ‌ ‌ توانگر تر آنکس که درویش تر

جهان آنجهان شد که درویش راست ‌ ‌ ‌ ‌ که هم خویشتن را و هم خویش راست

(اقربا و اعزا ۱۲)

شب و روز خوش میخورد بی هراس ‌ ‌ ‌ ‌ نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غم ست ‌ ‌ ‌ ‌ غم اندوه آنرا که دنیا کم ست

گزارنده عقد گوهر فشان ‌ ‌ ‌ ‌ چنین داد از کان گوهر نشان

که چون کرد سالار جمشید هوش ‌ ‌ ‌ ‌ می چند بر یاد نوشابه نوش

(ذات اسکندر ۱۲)

بریحان و ریحانے دلفروز ‌ ‌ ‌ ‌ بسر برد با خسروان چند روز

یکے روز بنشست بر عزم کار ‌ ‌ ‌ ‌ بساطی نو آراست چون نو بهار

حصاری چنان زانجمن بر کشید ‌ ‌ ‌ ‌ که انجم دران برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند ‌ ‌ ‌ ‌ گرامی کنان هر یکی را نشاند

شده انجمن کاردانان دهر ‌ ‌ ‌ ‌ ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر

(ای جمع شدند ۱۲)

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

شه از قصهٔ آرزوهای خویش — سخنها ز بردستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس — که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی رای شما مهتران — جهان را ببینم کران تا کران

سوی روم ازین پیش عزم بسیچ — عنان مراد از آن چرخ پیچ

برانم که تا جمله مرز بوم — بگیرم پس آنگه شوم سوی روم

در آباد و ویران نشست آورم — همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی بپنجابیان — زنم سکه بر شیم سقلابیان

بهر بوم و کشور که گردمی ست — ببینم که خوشدل کدام آدمیست

از آن خوشدلی بهره یابم مگر — که آهن به آهن شود کارگر

نخستین خرامش ازین کوچ گاه — بالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ درآیم بدشت — ز صحرا به دریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم | ز جرعه بران گوهر افشان کنم

چو موکب در آرم بدریا کنار | کنم هفته مرغ و ماهی شکار

ببینیم که تا عزم چون آیدم | زمانه کجا رهنمون آیدم

چه گویند هر یک درین داستان | که دولت نه پیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه | که تدبیر ما هست و تقدیر شاه

کجا او نهد پای ما بسپریم | ز فرمان او بر سر افسریم

اگر آب و آتش کند جای ما | نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک | بیفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن | ز ما خدمت شاه نگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان | نوازشگری کرد بسیارشان

بسنجید ره را باهستگی | گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنخستان را گنج ‌ ‌ ز گوهر کشتی لشکر آمد برنج

جهاندار چون دید کز گنج زر ‌ ‌ غنیمت کشان زاگران گشت سیر

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد ‌ ‌ که بختی ز چشم بداندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در بار داشت ‌ ‌ بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا به سختی و رنج ‌ ‌ سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را ‌ ‌ که در چنبر آرد گلین گوی را

زمین پرا شود میل منزل شناس ‌ ‌ بتری و خشکی رساند قیاس

براند جهان را ز پست و بلند ‌ ‌ درازیش چندست و پهناش چند

ز هر داد و بیداد آگه شود ‌ ‌ براه آرد آنرا که از ره شود

فروشوید از دهر بیداد را ‌ ‌ رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر بیمگاهی حصاری کند ‌ ‌ ز بهر سرانجام کاری کند

زدوری دران ره شد اندیشناک | که دارد ره دور درد هلاک

نباید که ضایع شود رنج او | شود در وزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گرانبار دید | تبرسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه سیران نکوشند سخت | که ترسند زایشان ستانند رخت

دگر هر که با تیزی آید بجنگ | دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ

ز فرزانگان اسطه پناه | صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن ساز و انجم شناس | بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از انجمله در حضرت شهریار | بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار زو چاره در خواستی | کز و گردن چاره برخواستی

ز دشواری راه و گنجی چنان | سخن راند با کار سنجی چنان

جوابش چنان آمد از پیش بین | که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه را اگر شاه فرمان کند | بویرانها گنج پنهان کند
ز هر گواهی بران گنجدان | طلسمی کند هر یک از خود عیان
بدان تا چو آیند از راه دور | ز هر تیره چاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند | نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید | سپه را سلامت دران رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد | طلسمی بران گنج برپای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود | نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراگنده هر یک دران کوه و دشت | بگل گنج پوشید و خود باز گشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش | برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار | که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر درآمد بروم | فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

۲ قوله بفرمود تا هر کرا آه بیانکه جمله بعد تا ای غایة محذوفست ازجهت تمام قرینه و مقام یعنی اسکندر فرمود که تا هر کرا گنج بود پنهان کند پس هر کرا گنج بود پنهان کرد و این حکم برای آن بود که برداشتن آن گنج رنج بسیار داشت ۳ قوله ز هنجار دیگر درآمد

همان لشکرش را زبس برگ وساز | با آن گنج پنهان نیامد نیاز
زبس گنج پیدا که دریافتند | سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای | بشغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند | بجمهور طاعت بپرداختند
همان نسخت گنجنامه که بود | بدان زندهٔ دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست | ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران گنج دیرینه سال | بسی گنج مانده ازان گنج ومال
کسانیکه از راه خدمتگری | کنند آن صنمخانه را چاکری
ازان گنجنامه دهندش یکی | اگر بیش باشد وگر اندکی
بیایند وآن گنجدان بشکنند | وزان گنج پارنج خود پر کنند
مگر داد دولت مرا پای رنج | که پایم فرو رفت زینسان بگنج

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

ﻟﻪ قوله بیا ساقی آن آنکه ناز آنجا یعنی تنعم و تعیش کامرانی ست ۱۲ ﻟﻪ قوله کسی کوه حلقه اشارت بدوره آسمان و در زدن طالب شدن یعنی کسیکه طالب نیکنامی باشد درین حلقه از بندگی حق تعالی ولا تواضع با خلق خدا تعالی لاف زند ای عمل کند در اینجا لاف زدن یعنی عمل کردن نه بیهوده گو در و دعوت ۱۲

بیا ساقی آن می که ناز آورد | جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده ام | قناعت بخوناب خم کرده ام

(جوانی و عمر ۱۲) (مراد از شراب ۱۲)

## گشادن سکندر قلعه دژ از دعای عابد

کسی کو در نیکنامی زند | درین حلقه لاف غلامی زند

(فلک ۱۲)

به نیکی چنان پرورد نام خویش | کز آن نیک یابد سرانجام خویش

بدراعه در گریزد تنش | که آن درعه باشد به پیراهنش

چه میخواهی ای مرد نیکی پسند | که نامی بر آری به نیکی بلند

یکی جامه در نیکنامی بپوش | به نیکی دگر جامهای فروش

نه بینی که باشد ز مشکین حریر | فروشنده مشک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست | بد آنکس که نیکو سرانجام نیست

ﻟﻪ قوله به نیکی چنان پرورد نام او یعنی نام خود را چنان به نیکنامی پرورش دهد که برکت آن عاقبت کار خود نیک بیند و لشکر عقبی فائز گردد ۱۲ ﻟﻪ قوله بدراعه بدر آه و دراعه بالضم و فتح ...

گزارنده آن نوآیین خیال / دم از نیکنامان زدی ماه و سال

سکندر که آن نیکنامی نمود / بدان نام نیکو بسے کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی / بدان را بر خویش نگذاشتی

ز کشورکشایان شهزادگان / نظر بیش کردی بافتادگان

کجا زاهدے خلوتے یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی

بهر جا که رزمے بیاراستے / از ایشان بهمت مدد خواستی

همانا که زان بود فیروز جنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند

نمودند کای داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکرست / تو زاهد نوازی سخن دیگرست

بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیم دانان چه آری بیاد

٥١ قوله چو همت سلاحست ۸ یعنی بهنگام همت غزا کار بکنند یعنی بوفا که انچه داریم ازتیغ وخنجر از خرد کنیم یعنی ۱۲ بهم اندر افتادن شرح یعنی تا کریبان چو گرگ باحریفان هم بر دریم وحمله بکنیم و جنگ می سازیم اکنون مانند تو طالب دعای بندگان ونیک مردان شویم ۱۲ ۵۲ قوله جهاندار

چو همت سلاحست در دست برد — بگو تا کنیم انچه داریم خرد

ازین پس که با هم نبردان زنیم — در همت نیک مردان زنیم

جهاندار ازین داوریهای سخت — نگهداشت پاسخ به نیروی بخت

سخن سر بسر بهیه نیاید صواب — بوقت خودش داده باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند — بهر ناحیت نایبی را نشاند

بهر بلیزه رهگذرهای سخت — ز شروان چو شیران برون برد رخت

دران تاختن کارزو مند بود — رهش بر گذرهای دربند بود

بپائین آن شهر آراسته — دژی بود دروی بسی خواسته

دژی بود با آسمان در نبرد — نگشته به پیرامنش هیچ مرد

دران دژنشینی چندره داشتند — که کس را دران راه نگذاشتند

بجوشنه را سر اپرده آنجا زدند — رقیبان دژ خیمه بالا زدند

آه یعنی پادشاه درین معامله سخن که جای سکوت بود جواب را نگهداشت ۱۲ ٥٣ قوله بهر بلیزه رهگذرهای آه دهلیزه دروازه خانه و شروان بالکسر نام شهریست که مولد خاقانی است ۱۲ ٥٤ قوله دران تاختن کارزومند بود آه یعنی دران سفر آرزوی آن داشت که راه او دران آن بود و راه او در بند باشد ۱۲

٥٥ قوله چو جوشنه را آه خیمه بالا زدند و نصب کردند ۱۲

در دژ ببستند بر روی شاه | نخوردند در تیغ و لشکرگاه

بنوبتگه شاه نشتافتند | سر از خدمت شاه برتافتند

اگر خواندشان داور دورگیر | برفتن نگشتند فرمان پذیر

دگر دفتر داوری در نوشت | نداد ندر اهش بران کوه و دشت

همان چاره دیدان خردمند شاه | که بردارد آن بندزان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار | درآیند پیرامن آن حصار

بخرسنگ غضبان خرابش کنند | بسیلاب خون غرق آبش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند | گزان دژ کلوخی نینداختند

زبس تاب او ناوک افگنده بال | کمندی نه کانجا رساند دوال

عروسک زنانی چو دیوان شموس | خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده بر گرد او ره شناس | نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندران تاختن — دران جوز بر گنبد انداختن

شه کاروان مجلس نو نهاد — سر انرا طلب کرد و ابرو گشاد

چو گوئید گفتا درین بندکوه — که آورد زاندیشه مارا ستوه

ولایت گشایان گردن فراز — نشستند و بردند سر را نیاز

که ما بندگان کمر بسته ایم — بدین کار یک روزنه نشسته ایم

چهل روز باشد که بخورد و خواب — ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاره ها ساختیم — وزین دژ کلوخی نینداختیم

همان به که گردیم ازین راه تنگ — گریوه نوردیم و سازیم جنگ

شهنشه چو دانست کان سروران — فرو مانده بودند عاجز دران

چو در سرمه زد چشم خورشید میل — فرو ریخت گوهر بدریای نیل

شه از گنج و گوهر بدریا کنار
یکی مجلس آراست چون نوبهار

بپرسید چون حلقه گشت انجمن
ازان سرفرازان لشکرشکن

که از گوشه ورزان در آن گوشه کیست
که بر ماتم آرزوها گریست

یکی گفت کای شاه دانش پرست
پرستشگری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ راه
کند بی نیازی بمشت گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان تاب گشته ازین همدمان

ز خاصان تنی چند همراه کرد
نشان جست و آمد بر نیکمرد

ره از شب چو روز بد اندیش بود
وشاقی و شمعی دران پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور
بغار اندر افتاد ازان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید
ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب
برآورد اقبال را از خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت / بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی بهی پیکری / گمانم چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست / درون رفت پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست / ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز بند ستمگاری آزاد باش
ز اقبال با داخترت خاسته / به پیروزی دولت آراسته
اگر نیک بشناختم شاه را / شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست / مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کورا ریاضت زدود / یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای / که چونست زاهد درین تنگجای

به نیروی تو شادم و تندرست
تنومندتر زانچه بودم نخست

ز مهر و ز کین کسم یاد نیست
کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفاداری
نخواهد کس از بی وفا یاری

چو برسنجتم اندازه کار خویش
همین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدیم زهر آشنائی شمار
بس ست آشنائی من آموزگار

به بسیار خواری ندارم بسیج
که پری دهد ناف را پیچ پیچ

گیا پوشم و قوت من هم گیا
کنم سنگ را زر بدین کیمیا

بود سالها کز سرایندگان
ندیدم کسی جز تو زایندگان

سبب چیست کامشب درین کنج غار
به نیک اختری رنجه شد شهریار

درین غار من و آگهی چون توی
بلی پاس شه را کنم هندوی

جهاندار گفت ای جهاندیده که
ازین آمدن داشتم ناگزیر

خدا آهنی را بدو نیم کرد | بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت (شکست) | کلیدان تو و تیغ بر من گماشت
چو من ز آهن تیغ گیتی فروز | کنم بازی خلق در نیمروز
تو در نیم شب گر کنی یاوری | کلید بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من | گشاده شود کار این انجمن
حصاریست سفت این تیغ (ستوه) | درین رهزنانند چندین گروه
که در روز و شب کاروان زنند | ز بدگوهری راه جانها زنند
درین جستجویم که بگشایمش | بداو و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاریی | درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته | شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس | که دزدان دران قلعه دارند پاس

له قوله خدا آهنی را آه یاد بدو نیم برای الصاقت ۱۲ یعنی آهن را صاحب دو حصه کرده از یکی تیغ و از دیگری کلید درست ساخته و ... ۱۲

له قوله سفت ... و دان ... از ستوه و سفت تیغ لفظ ... ۱۲

یکی منجنیق از نفس برگشاد | که بر قلعهٔ آسمان درگشاد

چنان زد بر و کوهه منجنیق | که شد کوه در آب دریا غرق

بشه گفت برخیز و شو باز جای | که آن کوه پایه درآمد ز پای

چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش | مقیمان مجلس دویدند پیش

دگرباره مجلس بیاراستند | برامش نشستند و می خواستند

کس آمد که دژبان این کوهسار | ستادست بر در بامیدوار

بفرمود شه تا بیارند زود | درآمد بر شاه خدمت نمود

چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش | کلید در قلعه افگنده پیش

خبر کرد کامشب به نیروی شاه | خرابی درآمد باین قلعه گاه

دو برج قوی زین دژ سنگ بست | ز برج فلک زود درهم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید | دژ افتاد و ناگاه درهم درید

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

گرش منجنیقی تو کردی خراب
بذره کجا رست بختی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکر است
که این منجنیق از در دیگر است

چو حکم در آسمانی تراست
تو دانی و در حکمرانی تراست

نگه کرد شه سوی لشکرکشان
کزین به دعارا چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار
بشمشیر کوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ
نسفتند سنگی ازین خاره سنگ

بآهی که برداشت بی توشه
فرو ریخت از منظرش گوشه

شمارا چه روی نماید درین
که بی نیکمردان مبادا زمین

بزرگان لشکر بعذر آوری
پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه
که خالی مبادا ز تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک بازوی تو
بقا باد نقد ترازوی تو

چنین حرفها را تو دانی شناخت | که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم | بره آمدیم ارچه از ره شدیم

فرستاده شه تا بدز تاختند | ازان رهزنان دز بپرداختند

دگر روز بستد چو شه آن حصار | ره دز گشادند بر شهریار

همه خلق آن دز رعیت شدند | اگرچه ازین پس مخالف بدند

زر و زیور و تحفهای دگر | بخدمت کشیدند شه را بسر

چو از کار ایشان بپرداخت شاه | همه لشکر خویش بنواخت شاه

بجای دز اقطاعها دادشان | سوی دادهٔ خود فرستادشان

دران سنگ بسته دز اوج سای | عمارت بسی کرد بسیار جای

خرابیش را چه آباد کرد | دز ظلم را خانهٔ داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار | تظلم نمودند هنگام کار

که از بیم خفچاق وحشی سرشت    درین مرز تخمی نیاریم کشت

که هر گه کزین سو شتاب آورند    زیانی درین کشت و آب آورند

ازین روی ما را زیانها رسد    زیانیکه آفت بجانها رسد

گر آرد ملک هیچ بخشایشی    رساند بدین کشور آسایشی

درین پاس که رخنهائیکه هست    عمارت کند تا شود سنگ بست

مگر ز آفت آن بیابانیان    براحت رسد کار خزرانیان

بفرمود شه تا گذرهای کوه    به بندند خزرانیان هم گروه

ز پولاد و ارزیز و از خاره سنگ    بر آرند سدی دران کوه تنگ

ز خارا تراشان احکام کار    که بر کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقی با نبوه را    گذرگاه بر بستن آن کوه را

چو ز آبادی رخنه پرداختند    بعزم شدن رایت افراختند

شد از زخمهٔ کاسه و زخم کوس | خدنگ اندر ان بیشها آبنوس

ملک بارگه سوی صحرا کشید | عنان راه را داد و منزل برید

چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند | بهر برج کامد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقهٔ عنبری | سمن رنگ بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج فرسودگی | رسیدند لختی باسودگی

تنی چند را از رفیقان راه | ز بهر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرها از ان کوه و دشت | بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از هر نشیب و فراز | بگوشش ملک بر گشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب | که دورست از و تند باد جنوب

یکی سنگ مینا و مینو سرشت | بزیبائی و خرمی چون بهشت

سریر سرافراز شد نام او | درو تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت ‌ ‌ نهادند زان جایگه جام و تخت

جهان گورخانه زغاری گزید ‌ ‌ کز آتش دران غار نتوان خزید

هم از تخمهٔ او درین پیشگاه ‌ ‌ ملکزاده هست بر جمله شاه

بدستش کند جای آن شاه را ‌ ‌ نگهدار دان جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد ‌ ‌ برافروخت کاین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دری ‌ ‌ چه از زورمندی چه از عاجزی

اگر آشکارا بدی گر نهان ‌ ‌ بدان در شدی تاجدار جهان

بدیدن در آن در فرود آمدی ‌ ‌ بدربان بر از وی درود آمدی

بنادیده دیدن هوسناک بود ‌ ‌ بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن در شنید ‌ ‌ بدر دیدنش رغبت آمد پدید

مگر کز کهن جام کیخسروی ‌ ‌ دهد مجلس مملکت زانوی

همه شب درین فکر و اندیشه بود | که تا خود تواند در ژ کشود +

بیا ساقی از مے مرا تازه کن | درین ره صبوری باندازه کن

چراغے دلم یافت بیرو غنے | بمے ده چراغ مرا روشنی

## رفتن سکندر بقلعهٔ سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ | برآمد چو کافور از اقصای زنگ

هوا صاف از دود و گیتی ز گرد | فلک روی خود شست از لاجورد

فروزنده روزی چو فردوس پاک | برآورد سر گنج قارون ز خاک

بغلت کمر بسته باد خزان | نسیم بهاری ز هر سو وزان

همه کوه و گلشن همه دشت و باغ | جهان چشم روشن بدین چراغ

درو دشت چون باغ افروخته | ازو چشم بد دیده بر دوخته

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

زمانه بنجر دار باغ بهشت | زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بفیروزه رائی شه نیک بخت | تبخت رونده در آمد ز تخت

سر تاج بر زد بهفتم سپهر | برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته کرد از خرام ستور | گران کوه را در دل افگند شور

سپه راند از انجا بتخت سریر | که تا بیند آن تخت را تخت گیر

سریری خبر یافت کان تاجدار | برین تختگه کرد خواهد گذار

ز فرهنگ فرمانده آگاه بود | که فیروز فرخ جهان شاه بود

ز تخم کیان هیچکس را نکشت | همه راستانرا قوی کرد پشت

سرانرا رسانید تارک بتاج | بسی خرجها داد و نستد خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید | بفرسنگها فرش دیبا کشید

ز نزلی که بودش در ان دسترس | بجدی که حدش ندانست کس

ز هر موئیه کان چو گل تازه بود | گرانمایه‌هایش ز اندازه بود

سمور و سیه روبه سرخ تیغ | همان قاقم و قندزی بیدریغ

وشق نیفه‌های چو برگ بهار | بنفشه برو ریخته صد هزار

غلامان گردن برافراخته | یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان موکب رو وزود خیز | بدیدار تازه برفتار تیز

چو نزلی چنین خوب آراسته | روان کرد با آن بسی خواسته

باستادکاران درگه سپرد | شده عاجز آنکس که آنرا شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان | دوتا کرد قامت چو کارآگهان

شهنشاه برخاست و نامیش کرد | بشرط فشاندن گرامیش کرد

چو دادش ز دولت درود تمام | بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان | چگونه است بی فرّ و فرخ پیان

به هر بری ملک پاسخش باز داد — که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری — فریدون ز ملک تو فرمان بری
ستاره کمان ترا تیر باد — کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید — در آیینه دست تست آن کلید
جز این نیست فرقی که ناموس و نام — تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفته ز شاهان بیدار بخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور — مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را — که نو کرد نقش این کهن طاق را
چه بد بارگی سوی این مرز راند — بر و بوم ما را اگر دون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار — ز کیخسرو این تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی — همان خوردم از جام جمشید می

قوله چه مقصود بد شاه آه مراد از کهن طاق قلعه ... است ۱۲ ش

قوله جهان خسروش ... عطف ...

بانگ جام واین تخت آراسته ‌ ‌ دلی دارم از جای برخاسته

دگر آنکه بینم که چون خفت شاه ‌ ‌ دران غار چون ساخت آرامگاه

پژوهنده راز کیخسروم ‌ ‌ تو اینجا نشین تا من آنجا روم

نگریم بران تخت پدرام او ‌ ‌ زنم بوسه بر لب جام او

ببینم که آن تخت خسرو پناه ‌ ‌ چه زاری کند با من از مرگ شاه

وزان جام آن تاجور بشنوم ‌ ‌ درودی کزین جام برتر شوم

شد آیینه جان من زنگ خورد ‌ ‌ زدایم ازان زنگ آیینه گرد

بدان دیده دل را هراسان کنم ‌ ‌ بخود بر همه کار آسان کنم

پریری ز گفتار صاحب سریر ‌ ‌ بران داستان گشت فرمان پذیر

فرستاده تنها بدر زد ز خویش ‌ ‌ که پیش آورد نزل از اندازه بیش

کمر بند و چرب دستی کند ‌ ‌ بصد مهر مهمان پرستی کند

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

اشارت کند تا رقیبان تخت | بسازند با شاه فیروزبخت
بگنجینه و تخت بارش دهند | چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش | فشانند بر سر نثار نوش
دران جام فیروزه ریزند می | بفیروزی آرند نزدیک وی
بهر چه خوش آید بدندان او | نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز | بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه | چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آنخانه را | بهم خانگی برد فرزانه را
تن چار پنج از غلامان خاص | چو زریکه آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین هم نوشت | ببالا شدن آسمان درگذشت
برآمد بدان سان که ناسود هیچ | بران چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ

درژی دید با آسمان هم نورد · نبرده کسی نام او در نبرد

عروسان دژ شربت آمیختند · دران شربت از لب شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان زرش · همان خوردها یکه بد در خورش

پریچهرگان سرائی چو ماه · همه صف کشیدند بر گرد شاه

فروماند حیران دران فر و زیب · که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و شربت چشید · سو تخت کیخسروی سر کشید

سر افگنده و برکشیده کلاه · در آمد بپایین گه تخت شاه

ز دیوار درگاهش آمد خروش · که کیخسرو خفته آمد بهوش

چنان بود فرمان فرمان گزار · که بر تخت ننشیند آن تاجدار

سر تاجداران برآمد بتخت · چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون · زکان سخن ریخت گوهر برون

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

که پیروزی شاه بر تخت شاه ‌‌ | نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج | کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست | بسا جام و تختی که آرد بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار | ندیده چو تو شاه چندین هزار
چو بر تخت کیخسروی تاختی | سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوی زبان بر کشاد | که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد بازوی شه قوی | کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو در آن جام و تخت | به پیروز بختی بر آورد بخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد | بکیخسرو مرده جان باز داد
بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر | ببوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی نشاند | که گنجور خانه در خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند ... همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست ... بجام جهان بین کشادند دست

چو ساقی چنان دید پیغام را ... ز باده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد باراى و هوش ... که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخور کاختر فرخت یار باد ... بدین جام دستت سزاوار باد

چو شه جام را دید برپای خاست ... بخوردش یکی جام دیگر بخواست

بران جام عقد ز بازوی خویش ... برافشاند و بنشست و بنهاد پیش

گه از بی شرابی گه از بی شهی ... مثل زد بران جام و تخت تهی

در آن تخت بی تاجور بنگریست ... بران جام بی باده لختی گریست

که بی تاجور تخت زرین مباد ... چو می نیست جام جهان بین مباد

بمی روشنائی بود جام را ... بلندی ز شه تخت پدرام را

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

شهی را بدین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو نخسپد بناز

کسی کو بمینو کشد رخت را | بزندان شمارد چنین تخت را

چو شه رفت گو تخت بشکن تمام | چو می ریخت گو بر زمین افت جام

بسا مرغ را کز چمن گم کنند | قفس عاج و دام از بریشم کنند

چو از شاخ بستان کند تخت و باج | نه زابریشمی یاد ماند نه عاج

از بیم در جستن تاج و ترک | که فارغ نشینم ز شبخون مرگ

بهار چمن شاخ از آن بر کشید | که شمشیر باد خزان را ندید

که غل گر دکر دند گوران دشت | مگر شیر ازین گورگه درگذشت

همان نافهٔ آهوان مشک بست | مگر چنگ و دندان یوزان شکست

گوزنان ببازی در آشفته اند | هژبران هائل مگر خفته اند

چو شیران نمانند در مرغزار | کند روبه لنگ آنجا شکار

قوله شهی را بدین تخت آه یعنی پادشاهی را باین تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارت است از بهشت یا فلک آسایش و ناز نتواند خفت ۱۲

| | |
|---|---|
| بدین غافلی میگذاریم روز | که در ما زند آتش رخت سوز |
| چه سازیم تختی درین خیر خیر | که در وی شود دیگری جاگیر |
| کنم از پی دیگران جای گرم | که ما را از جای چنین باد شرم |
| چه سود اینچنین تخت کردن بپای | که گورست ما را نه تخت ست جای |
| نه تخت زرست آنکه او جای ماست | که زآهن یکی کنده در پای ماست |
| چو بر تخت جاوید نتوان نشست | ازین پیشتر تخت باید شکست |
| چو در جام کیخسرو آبی نماند | بجام آبگینه نباید فشاند |
| بیا ساقی آن جام کیخسروی | که نورش دهد دیده را نوی |
| لبالب کن از بادهٔ خوشگوار | بنه پیش کیخسرو روزگار |

مراد از ممدوح خود نصرت الدین ۱۲

## در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا / فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او / سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان / توئی کوکبه دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی / بجا نیست گر در جهان دل نهی
جهان گرچه در سکهٔ نام تست / زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان دهر / که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود / بآن تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یک مست شان شاد کرد / بدان جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو و هفت کشور توئی / ولایت ستان سکندر توئی
در آئینه و جام آن هر دو شاه / چنان به که بینی بآن هر دو راه

بهر شغل کامروز رای آوری — ره آورد فردا بجای آوری

تو آن[11] تاج بخشی گران تاجدار — سر پدر را شدی یادگار

تو شادی کن از شادخواران[12] شدند — تو با تاجی از تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک تذرو — نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه اختسان — تو سرسبز بادا درین گلستان

گر او داشت از نعمتم بهره مند — رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهترم داشتی — در باغ را بسته نگذاشتی

فلک تا بود نقش بند زمی — مبناد بر تو در خرمی

مراز آن[13] کریمان صاحب زمان — توئی مانده باقی که باقی بمان

چه میگفتم و در چه پرداختم — کجا بود اشهب کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید — سریر نه درخورد آرام دید

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

سریر که چنز آسمانی بود ... بزندان کن زندگانی بود

بلیناس فرزانه را پیش خواند ... بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست از وی بآئین جام ... که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف ... رقمهای او خواند حرفا بحرف

بدان جام از آنجا که پیوند بود ... مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط بسی ساختند ... حسابی نهان بود بشناختند

شهنشاه و فرزانه اوستاد ... عددهای خط را گرفتند یاد

سرانجام چون شاه زان مرز بوم ... گرانیده شد سوی اقلیم روم

صطرلاب دوری که فرزانه ساخت ... بآئین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بدان جام یافت ... در آن تختگه لختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه ... نخواهد که سازد کس آرامگاه

طلسمی بران تخت فرزانه بست | که هر کو بران تخت سازد نشست
اگر بیش گیرد زمانی درنگ | براندازد آن تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای | هنوز اندران تخت مانده بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد | چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت جام | سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان در رنج بسیار کرد | که تا شاه را سوی آن غار کرد
چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ | درآمد پی بادپایان بسنگ
کزان ره روش بود برداشته | بخار و بخارش برانباشته
نمایندهٔ غار با شاه گفت | که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته | ز بیخش کمر بر کمر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین | در اندیش لختی ز کاری چنین

بجنگ و بدندان رهش رفته گیر | چو کیخسرو آنجا فسرده خفته گیر

سبب جستن پردگیهای راز | کند کار جویندگان را دراز

ازین غار باید عنان تافتن | بغار اژدها را توان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت | پیاده سوی غار خسرو شتافت

روان رهبر از پیش و فرزانه پس | غلامی دو با او دگر هیچکس

بتدریج زان رهگذرهای سخت | بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینهٔ غارش آمد بدست | هراسنده شد مرد ایزدپرست

شکاف کهن دید در ناف سنگ | رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ

بسختی دران غار شد شهریار | نشانی مگر یابد از یار غار

چو لختی شد آن آتش آمد پدید | که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست | درین غار تنگ این بخار از کجاست

نگه کرد فرزانه در غار تنگ | که آتش همی تابد از خاره سنگ

فروزنده چاهی درو دید ژرف | که میتافت زان چاه نوری شگرف

ازان روشنائی کس آگه نبود | که جوینده را سوی آن ره نبود

بران روشنی ره بسی بازجست | برو راه روشن نمیشد درست

رسن در کمر بست مرد دلیر | فرو شد دران چاه رخشنده زیر

نشان جست زان آتش هولناک | که چون روشنی میدهد آن مغاک

پراگنده نی آتش گرد بود | چو دید اندرو کان گوگرد بود

خبر داد تا برکشیدش ز چاه | برآمد دعا کرد بر جان شاه

که باید بزودی نمودن شتاب | کزین چاه آتش برآید نه آب

درو کان گوگرد افروخته است | ز گوگرد او گرد او سوخته است

خبر داشت او کاندرین غار خفت | بگوگرد آن کیمیا را نهفت

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

درو دوسه شهنشه بران غار خواند
برون رفت عطری بر آتش فشاند

چو بیرون غار آمد و راه جست
نشد هیچ هنجار بروی درست

شنیدم که ابری ز دریای ژرف
برآمد باوج و فرو ریخت برف

ازان برف سر در جهان داشته
زره تا گریوه شد انباشته

سکندر دران برف سر گشته ماند
چو برف از مژه قطرها می فشاند

رقیبان آن دژ خبر یافتند
سوی رخنهٔ غار بشتافتند

بچوب و لگد راه را کوفتند
به تیرنگها برف را روفتند

بچاره گری شاه ازان کنج غار
برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این سبز طاؤس جلوه نمای
سپید استخوانے ربود از همای

همایون کن تاج و تخت و سریر
فرود آمد از تاجگاه حریر

سوی نوبتی گاه خود باز گشت
بلند اخترش باز دمساز گشت

برآسود ازان رفتن و تاختن ‌ ‌ ‌ هراس دل رنج ره یافتن

تنی کان همان تابش و تاب یافت ‌ ‌ ‌ بمالش گر آسایش خواب یافت

فروخفت کاسایش آمد پدید ‌ ‌ ‌ شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد ‌ ‌ ‌ شفق شیشهٔ باده بر خاک زد

بیار است این برکهٔ لاجورد ‌ ‌ ‌ سفال زمین را بریحان زرد

بفرمود شه بزمی آراستن ‌ ‌ ‌ می و مطرب و نقل درخواستن

سریری ملک را سوی بزم خواند ‌ ‌ ‌ به نیکوترین جایگاهی رساند

می لعل بگرفت باو بدست ‌ ‌ ‌ چنین تا شدند از می آنروز مست

بنجشش درآمد کف مرزبان ‌ ‌ ‌ در گنج بگشاد بر میزبان

غنی کردش از دادن طوق و تاج ‌ ‌ ‌ همش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبادی پرند ‌ ‌ ‌ چو پروین بگوهر کشتی ارجمند

نشانند بدر ۱۲

قوله برآسود ازان آه یعنی آسودگی یافت ازان حرکت و دویدن گرمی ازتاب بگو گرد و هراس قلعه که مبادا این قلعه بامن غدری سازند یا مراد از هراس است که در غار سبب دیدن ظلمت و جای گرد و دیدن و انسب برف و بند بودن راه شده بود ۱۲ بدر الله

قوله بیار است آه در بعض نسخ گنبد لاجورد و در بعضی برکه لاجورد که مناسب است بریحان و سفال و در بعض نسخ بزم چون لاجورد و این غلط محض است ۱۲ بدر الله قوله طوق تاج آه ظاهر آنست که تخت و تاج باشد تا مضمون هر دو مصرعه برابر گردد و از تکرار لفظ تاج لطفی ندارد و در صورت اول مصرعه دوم تفصیل اجمال بود که در مصرعه اولی مذکور شده ۱۲

زفیروزه جامی ترنجی نمای | که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی از لعل مذهوب زری | چه از ناردانه چو گلنار تر
زلعل وزمرد یکی تخت نرد | بساطی زیاقوت و زرسرخ و زرد
زبلور تابنده خوانی فراخ | چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
نگاورده اسپ مرصع فسار | همه زین و هرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت و بالیده ران | عرق کرده در زیر بار گران
زهر بستهای که در بار بود | جواهر من زر زنجیر وار بود
قباهای خاص از پی هر کسی | قبا با دلیهای زرکش بسی
زبس تحفه و خلعت و خواسته | همه بر سریری شد آراسته
بران دستگه دست شه بوسه داد | بنوبت گه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند | همه رایت خود بگردون رساند

| | |
|---|---|
| ازان کوه پایه در آمد بدشت | سوی ژرف دریا زمین در نوشت |
| دران دشت یکهفته نخجیر کرد | پس از هفته کوچ تدبیر کرد |
| بیا ساقی آن جام زرین بیار | که ماند از فریدون و جم یادگار |
| می ناب ده عاشق ناب را | بمستی توان کردن این خواب را |

## رفتن سکندر بملک ری و خراسان و انداختن آتشکده

| | |
|---|---|
| دلا چند زین بازی انگیختن | بهر دست رنگی درآمیختن |
| درخت هوا رسته شد بر درت | به پیچان سرش تا نه پیچد سرت |
| می ناب ناخورده مستی کنی | اگر می خوری می پرستی کنی |
| چو بی زعفران گشته خنده ناک | مخور زعفران تا نگردی هلاک |
| چو شاهان مکن خوب خوش خوارگی | هراسان شو از روز بیچارگی |

از این آتشین خانهٔ سخت جوش — کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد — بگو گرد و نفط آتش کس نمرد
هلا تارها کن ز راز کهن — سرانجام دیباجهٔ در سخن
گزارندهٔ صفحهٔ سالخورد — چنان درگشد نقش این لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی — سوی لشکر آمد بچابکروی
نشسته یکی روز بالای تخت — بر اندیشهٔ کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی درآمد چو باد — بآئین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت — خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوس این بارگاه — ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه
نژاد ملک نائب شهریار — سخن را چنین مینماید عیار
که تا شاه بر حل و عقد یکه داشت — نیابت گر خویشتن برگماشت

چنان داشتم ملک را پیش و پس | که آزار شی نامد از کس بکس

بشرطیکه در عهد شه داشتم | پذیرفتها را نگه داشتم

بحمد الله از هیچ بالا و پست | نیامد درین ملک موئی شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر | بگردد جهان گرد از کین و مهر

زمانه به نیک و بد آبستن ست | ستاره گهی دوست گه دشمن ست

نگفته درختی برآمد ز ری | کند دعوی از تخم کاوس کی

گزاینده عفریتی آشوبناک | شتابنده چون اژدها بر هلاک

شبانان که آهو پرستی کنند | ز تیرش مگر چو بدستی کنند

همان بیل زن مرد ایزد شناس | کند بیلکش را به بیلی قیاس

برآورد گردن باهرمنی | فگنده به هر شهر در شیونی

سر و تاجی از دعوی انگیخته است | بناموس رنگی برآمیخته است

پراگندهٔ چند را گرد کرد — که از آب دریا برآورد گرد

ز پیروزی خود دلاور شده است — همانا که تنها نه داور شده است

زر و سیم آن بنده در سر شود — که با خواجهٔ خود برابر شود

خراسانیان را عنان میکشند — به پیکار شه در میان میکشند

ز حد نشاپور تا خاک بلخ — کنندش بصفرای ما آب تلخ

ز سر خیلی فتنه بربست موی — سوی تاجگاه تو آورده روی

چنین فتنه را که شد گرم کین — اگر خورده بینی بخردی مبین

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ — که در پای پیکان بود کعب گرگ

گر این فتنه ماند چنین دیر باز — کند دست بر شغل گیتی دراز

درازمدت ۱۲

شه ار ماه او در نیارد بمیغ — سر تخت خواهد گرفتن به تیغ

چو باز از نشیمن گشاید دو بال — شکسته شود کبک را پر و بال

یعنی بادشاه ۱۲ — مراد از دشمن ۱۲

مرا لشکری نیست چندان بزور | کز و چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کم اند | بدرگاه شاهنشه عالم اند
همی هرچه زور آرد این دیوزاد | قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر بادپایان شاه | کس این گرد را بر ندارد ز راه
چو اندر سخن نیک جستی نمود | پیام سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازهای نهفت | همان بود در نامه کارزنده گفت
شه شیر دل خسرو پیلتن | دران داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر | بتخت من آنجا دگر کس دلیر
بدان[١٢] داستان ماند این تاج و تخت | که از هندوی هندوی برد رخت
صواب آنچنان شد که آزرم شتاب | که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر[١٣] موکب شاه بود آسمان | که ناسود برجای خود یک زمان

مخفف نیاسود ١٢

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

جهان کاروان شاه سالار بود | دران کاروان بار بسیار بود

بهر گوشهٔ بار او می فتاد | همان کار در کار او می فتاد

دران کارها یار او بود و بس | پناهنده را گشت فریادرس

چو طالع جهانگیری آرد به پیش | نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت زان کوچگه شهریار | سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش زمه بر درایت برون | ستونی برآورد چون بیستون

بصید افگنی می نوشتند راه | که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود | تگ و تاز نخچیر گم گشته بود

ز بس رود خیزان لب رودبار | نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش | برآورد تندر به تندی خروش

رگ رستنی در زمین گشت سخت | برقص آمده برگهای درخت

ز گلبانگ سبابه زند باف
دریده صبا شعر گل تا بناف

خرامنده بر رخش بیجاده نعل
گل لعل در زیر گلنار لعل

دو نوباوه هم تود و هم برگ تود
ز حلوا و ابریشم آورد سود

زمین چون زر و آب چون لاجورد
چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد

(باعتبار گلهای زرد ۱۲ — باعتبار عکس سبزه ۱۲ — کبود ۱۲)

نوای چکاوک به از بانگ رود
بر آورد باد شتبانان سرود

گره بر کمرگه زده ساق جو
رسیده بدهقان درود درو

(پخته شده ۱۲ — خرده ۱۲)

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
برو تیزتر گشته دندان گرگ

پی گور چون زهرهٔ گاو سست
گوزن از بیابان ره کوه جست

زنو زادن آهوان سره
جهانده جهان یک یک آهو بره

جهاندار با صید و باده و جام
همیکرد منزل بمنزل خرام

چو گلمیخ یک روزه ماه نو
بخلخال یکهفته در شد گرو

زپرگار آن حلقه بر کرده سر | که خوانندش امروز خلخال زر
بگیلان بر آمد بجر دار ابر | بدانسان که در بیشه آید هژبر
هر آتشکده کامد آنجا بدست | بپیچید سر دکردش بر آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را | برانداخت آیین زرتشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود | برآورد زان دود یکباره دود
زگیلان برون شد درآمد بری | برافگند دشمن افگند پی
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ | بسوراخ در شد چو روباه لنگ
باوارگی در خراسان گریخت | وزان قائم ری بقائم بریخت
چو دانست خسرو که در خیم او | گریزان شد از فر دیهیم او
گراز گریزنده راپی گرفت | شبیخون زد و راه بروی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش | بزخمی سر از ملک بر تافتش

قوله زپرگاران حلقه بر کرده سر [illegible] پنجم هر گاه ماه نو [illegible] صورت هلال [illegible] و یک هفتگی که عبارتست از ماه شب هفتم صورت خلخال هم سان گردند [illegible] صرف شده معانی از غره ماه تا هفته گذشت که بسکندر از دائره آن حلقه سر بر کرده و دران سواد در آمد که انتزاع این ایام خلخال زر گویند و ظاهرا در سابق نام دیگر داشته باشد ۱۲ ق ل

قوله چو بشکست بر هیربد اه کلمه را بدل اضافت است یعنی پشت هیربد را بشکست و مراد از هیربد ملازم آتشکده است یا پیر مغان ۱۲

قوله باوارگی در خراسان [illegible]

قوله چو دانست [illegible]

قوله گراز گریزنده [illegible] ولاوه نیز آمده ۱۲

چو بدخواه را در گل آگنده کرد　　پراگندگان را پراگنده کرد

همانجا که بدخواه را کشته بود　　بنزدیک صحرا یکی پشته بود

بشکرانهٔ دولت تندرست　　بران پشته بنیاد افگند چست

بهرای گنجش چو پدرام کرد　　بپهلو زبانش هرا نام کرد

چو گنجینهٔ آن بنا برکشید　　بشهر نشاپور لشکر کشید

دو بهره جهان را دران شهر یافت　　هوا خواه خود را یکی بهر یافت

دگر بهره زو طبل دارا زدند　　دوم دوستیش آشکارا زدند

ز دارا ملک رایتی داشتند　　ملک زیر آن رایت انگاشتند

چنان رایتی را بناموس شاه　　برانگیختندی بناموس گاه

سکندر بسی پای در کین فشرد　　ز کس مهر دارا نتانست برد

همان دید چاره دران داوری　　که یاران خود را کند یاوری

زنو تبکه خود بفرهنگ و رای ‌ ‌ ‌ کند رایت دیگر آنجا بپای

وزان رایت این بود مقصود شاه ‌ ‌ ‌ که رایت ز رایت بود کینه خواه

چو دانست کاین شهر دارا پرست ‌ ‌ ‌ بجهد سکندر نیاید بدست

خصومت گهی بود تا نفخ صور ‌ ‌ ‌ که از سازگاری شد آن شهر دور

خصومت گران گشت در خاک پست ‌ ‌ ‌ هنوز آن خصومت دران خاک هست

چو زد لشکر باز را بر تدرو ‌ ‌ ‌ ز بلک نشاپور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربد خانه را ‌ ‌ ‌ در آتش پراگنده پروانه را

به بلخ آمد و آتش زردهشت ‌ ‌ ‌ بطوفان شمشیر خوناب گشت

بهار دل افروز در بلخ بود ‌ ‌ ‌ کزو تازه گل را دهن تلخ بود

پری پیکرانی درو چون نگار ‌ ‌ ‌ صنمخانهای درو چون بهار

درو بیش از اندازه دینار گنج ‌ ‌ ‌ نهاده بهر گوشه بیدست رنج

زده موبدش نعل زرین بر اسپ | شده نام آن خانه آذرگشسپ

چو خسرو بران گنجدان دست یافت | مغانرا ز جام مغان مست یافت

بهشت صنمخانه بی حور کرد | ز دوزخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را | وزان داد مرهم بسی سینه را

بمغز خراسان درافگنده جوش | خراسانیان را بمالید گوش

بگرد خراسان درآمد تمام | بهر شهری آورد لختی مقام

بهر ناحیت کرد موکب روان | که یاریگرش بود بخت جوان

خراسان و گرمان و غزنین و غور | بپیمود هر یک بسم ستور

بهر شهر کامد بشادی فراز | در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه با رنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار | گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را بگنجی برانباشتی | گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک | چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می نهند | بر و قفل بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک شان را ربود | بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته | که گوگرد سرخست از و ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم | مس خویش را کیمیائی کنم

## رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشتر آن را که صحرا خوشست | عنان در کش بارگی دلکش است
به نیکوترین نام زینجای رخت | ببایدشدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل | کز و گنج قارون فرو شد بگل

ره رستگاری در افگندنست | که خورشید جمع از پراگندنست

همی تا بود راه بر بیشتر | در و سود بازارگان بیشتر

چو ایمن بود ره ز خونخوارگان | در و کم شود سود بازارگان

دران گنج خانه که زر یافتند | ره اژدها پر خطر یافتند

همان چرب گو مرد شیرین گزار | چنین چربی انگیخت از مرد کار

که چون شه ز غزنین در آمد به بلخ | بیکسو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر آستان آمدش | تمنای هندوستان آمدش

درین شغل بازرکان رای زد | که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام | بهندوستان اوفتادم لگام

نام راجه ۱۲

چو من سر سوی کید هندو نهم | از و کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان | نباشم بر و جز عنایت رسان

دگر با من او در سر آرد ستیز | من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش | نشینند بجائی که بنشانمش
چو مرکب سوی راه دور آورم | سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه | سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز | زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم | پذیرا شدندش باین رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود | نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر | روان گرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان | ره از موکبش گشت چون بوستان
بران شد که در مغز تاب آورد | سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش در آید چو میغ | دهد ملک او را بتاراج تیغ

نام بادشاه قنوج ۱۲ — مخفف خانه ۱۲ — نام ۱۲

خاقان تصحیف خاقان بنون پس خان خاقان

دگر ره بفرمان فرزانگان | نگر دانچه آید ز دیوانگان
---|---
جریده یکی قاصد تیزگام | فرستاد و دادش بهند و پیام
که گر جنگ داری برون کش سپاه | که اینک رسیدم چو ابر سیاه
و گر بر پرستش میان بسته | چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنگه بر آید ز خواب | که ریزد برو ابر بارنده آب
گل آنگه عماری در آرد بباغ | که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه | بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجائی نخسپد عقاب دلیر | کز انجا توان هشتن او را بزیر
گر انجا ز سر موی انگیخته است | بد انجا سر از موی آویخته است
و گر هست کوه شما تیغ دار | کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم اینجا فریش | بمغرب زر مغربی هست بیش

گرم هست بر خوبرویان شتاب — نجو از رزم روشن تر از آفتاب

جواهر نجوییم درین مرز و بوم — گزین مایه بسیار دارم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست — کباب ترم باید از پیل مست

مخور عنبرهٔ هندبی یاد من — که هندی تر از تست پولاد من

چو سر بایدت سر متاب از خراج — وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن درهم افگند چون دام صید

فرو گفت با وی سخنهای تیز — که سوزان تر از آتش رستخیز

چو کید آنچنان آتش تیز دید — ازو رستگاری بپرهیز دید

که خوابی دران داوری دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر کز جهانگیر شهریار — خبر داشت کو را سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد — ز حد حبش تا بنجارا چه کرد

نه رای آمدش روی برتافتن | ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
ندانست کورا دران تاب تیز | چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برکشاد | بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر | جهانداری او را سزاوارتر
همش پایهٔ تخت بر ماه باد | هم آزرم را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من | سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش | گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم | بزندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را فرستد ز راه | سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم | سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز (غلامی ۱۲) | مگر گردد از بنده خشنود باز

۱ قوله نه رای آمدش آه یعنی در رای او اینچنین سزاوار نبود که از فرمان سکندر روی بگرداند و فتنه انگیزی و جنگ و تیز آغازد ۱۲ ۲ قوله بخواهش نمودن آه یعنی اظهار آرزو و تمنا نسبت بسکندر نمود و آفرین درینجا بمعنی ثنا و صفت است ۱۲ ۳ قوله که چون در جهان آه کاف بر مصراع ثانی یعنی این گفت که چون از سکندر تمام جهان از همه هوشیارتر است پس بادشاهی او را سزاوارتر است از دیگران ۱۲ ۴ قوله همش پایهٔ تخت آه پایه بر وزن مایه بمعنی رتبه و بر ماه بودن عبارت است از ارتفاع و آزرم بمعنی شرم و حیا و او ... ۱۲ ۵ قوله اگر گنج خواهد فدا سازمش آه ضمیر شین در مصراع اولی راجع بسوی سکندر یا گنج و ضمیر در مصراع دوم بسوی افسر ۱۲ ۶ قوله اگر میل دارد آه یعنی اگر قصد جان هم کند آن جان را بزندان گرفته حاضر آرم

وگر باژگونه بود داوری | که شه میل دارد بکین آوری

ز پرخاش او پیش گیرم رحیل | نیندازم این ده به در پای پیل

چو من سر بگردانم از رزم او | شود باطل از خون من عزم او

اگر رای دارد که کم گیردم | ننالم چو در دشت کم گیردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست | دگر سو گریزم جگه تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من نخست | بشرطیکه آن عهد باشد درست

که نارد بمن غدر و غارتگری | وزین در بیکسو نهد داوری

دهم چار چیزش که بی همچم اند | نو باوگی برتر از انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه | چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوش جامی ز یاقوت ناب | کز و کم نگردد بخوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی گشای | که باشد ز راز فلک رهنمای

چهارم حکیمی خردمند و چست ... که نالندگان را کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس ... اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار ... اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند ... به پیوند خویشت گرامی کند

ز نام آوران برکشد نام تو ... نتابد سر از جستن کام تو

چو هندو ملک دید کان پاک مغز ... ندادش درین کار درای نغز

ز پیران هندو یکی نامدار ... فرستاده با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته ... سخن چرب و شیرین برآمیخته

فرستادگان بازگشتند شاد ... همان قاصد پیر هندونژاد

سوی درگه شهریار آمدند ... دران باغ چون گل ببار آمدند

چو هندو سراپرده شاه دید ... همه خیمه بر خیمه ماه دید

---

لغه قوله چهارم حکیم ... آه مراد از حکیم اینجا طبیب است سر قبیل اطلاق عام و اراده خاص ... بنا بر استعارت ... طبیب ... ۱۲ لغه قوله چو هندو ... نفط ... تعبیرات از خط ... ۱۲ لغه قوله چو هندو آه خیمهٔ ماه مراد از آسمان یعنی هر خیمهٔ اسکندر باعتبار بلندی بر آسمان یافت ۱۲ خیمهٔ ماه مراد از هاله ... یعنی آنکه هر خیمه چنان بلند بود که خیمهٔ ماه گردید ۱۲

درآمد زمین بر اتبار گرفت / پیامی که آورد با شاه گفت

چو پیشینه پیغامها گفته شد / سخن راند زانها که پذرفته شد

صفت کرد زان چار پیکر بشاه / که کس را نیامد چنان دستگاه

دل شه بدان آرزو جوش یافت / طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

بغرمیکه آن تحفه آرد بچنگ / نبود از ستایش زمانی درنگ

پس آنگه با آن هندو نرم گوی / بسوگند و پیمان شد آزرم جوی

بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد سربسته گنج گران

یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را هندو روم کرد

نبشت از سکندر بکید دلیر / ز تند اژدهای بغرنده شیر

فریبنده گیها درو بی شمار / که آید نویسندگان را بکار

بسی شرط بر عذر و آزرم او / برانگیخته با دل گرم او

۱۱ قوله چو پیشینه پیغامها الخ یعنی چون پیغامها که بادشاه هند اول گفته بود گفته شد بعد ازان سخن انداز آن الخ یعنی بادشاه هند قبول نموده بود

۱۲ شرح ۱۲ قوله نبشت الخ از سکندر الخ یعنی نوشت یک نامه از جانب سکندر متضمن مضمون لینت و نرمی و مهر و شفقت

چو نامه نویس این وثیقت نوشت | ثنائی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم | سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترک و تاز | بلشکرگه هند آمد فراز
دل کید هند و پر از نور یافت | ز کید یکه هندو کند دریافت
پرستش نموده بآئین شاه | که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید نامه و پیشش برد | کلید خزینه هند و سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر | که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم | بلطفی که گز و گشت خارا چو موم

## نامهٔ سکندر بسوی کید رای هندی

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه | که اندیشه را سوی او نیست راه

قوله چو نامه نویس این وثیقت نوشت
این وثیقت نوشت آن مثال و فرمان شاهی
کنیز نامه است
و کافور و عنبر اشارت
بسیاهی مداد و سپیدی
کاغذ است ۱۲ ابلر

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

خداوند فرمان و فرمانبران | فرستنده وحی پیغمبران

بفرمان او زیر چرخ کبود | بسی داد بر نیکنامان درود

سخن راند انگه که ای پهلوان | که پشتت قوی باد و بختت جوان

بران بود رایم که عزم آورم | بگوپال با پیل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دستبرد | که گردد ز پولاد من کوه خرد

بهندوستان در نمانم اشتی | نمانم دران بوم گردنکشی

گشند افگنم بر سر زنده پیل | ز خون تیغ زوین برآرم ز نیل

همه خاک اورا بخون تر کنم | همه آب زو خاک بر سر کنم

چو توروی در آشتی داشتی | عنان بر نه پیچیدم از آشتی

بشیرین سخنهای جان پرورت | خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را ز بنهار ره بر زدی | بجادو زبانی گره بر زدی

چنان کن که این عهد نیکی نمای — در انبازی ما دیر ماند بجای

گران چار گوهر فرستی بمن — کنم با تو عهدی درین انجمن

اگر هفت کشور شود پر سپاه — نگردد ز ملک تو موئی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم — بدین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه بر کید خواند — درود فرستنده بر وی رساند

ز افسون و افسانهٔ دلنواز — در جادوی بهتا برو کرده باز

ز کید و فسونهای جادوی او — شده کید یکبار هندوی او

شنیدم که جادوی هندو ببست — نخواندم که هندوی جادو ببست

چو نخشی سخن راند بر جای خویش — ره آورده آورد و بنهاد پیش

دل کید هندو بر آمد ز جای — جهانجوی شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین — که بی او مبادا سپهر برین

فرستادهٔ کاروان انواخت | امان خواست یکهفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته | بپیچید و از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد | پذیرفتها را بقاصد سپرد
جزین چار پیرایهٔ ارجمند | گرانمایهایے دگر دلپسند
ز گنج و زر و زیور و لعل و در | بسی مست پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها | ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل زنده پیل | که نگذشتی از ناف شان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه | گزیشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس زینسان زر و زیورے | که بودند هر یک به از کشوری
پری دخت را در یکی مهد عود | که مهدی فلک بردی ورا سجود
روان کرد با اینچنین گنجها | جهان بر دبر هر یکی رنجها

بلیناس شه نیز گنجی تمام — هم از مشک پخته هم از مشک خام

بنزد جهان داور خویش برد — جهان داوری بین که چون پیش برد

چو شه دید گنج فرستاده را — چهار آرزوی خداداده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد — که گنجینهٔ روشش از یاد شد

فگند آزمایش بران چار چیز — چنان بود کان گفت زان بیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید — زیک شربتش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف اندر آمد سخن — خبر یافت از کارهای کهن

بحشک مبارک چو بر زد نفس — زتن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — زهندوستان کانی آمد پدید

ازان خوبتر دید کاندازه گیر — صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد — بهاری نیازرده از باد سرد

بگنج عادل مخفف ادور حالا یعنی مطلق حاکم متعارف است ۱۲ منه

قوله چو با فیلسوف آه تحقیق فیلسوف سابق گذشت و مراد از کارهای کهن حال فلک و نجوم است و گردش انها یا حال زمانهٔ باستان و سلاطین ماضیه ۱۲ منه

پری پیکری چون گل آراسته | پری و بت از هندوان خاسته

دهن تنگ و سرگرد ابرو فراخ | رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر نوش تر | بنرمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام | همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک پرورده بود | قرنفل بهندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیر از مشکناب | فروهشته چون ابری از آفتاب

ازان مشک تر آب گل ریخته | مه از سنبله سنبل آویخته

بر آن گونه گندمی رنگ او | چو مشک سیه خال جو سنگ او

نموده چو از گندم مشک سای | نه چون جو فروشان گندم نمای

مهی ترک رخسار هندی سرشت | ز هندوستان داده زاب بهشت

نه هندو که ترک خطائی بنام | بد از دیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ هندوی گوی او ❊ شه رومیان گشته هندوی او

شکر خندهٔ راست چون نیشکر ❊ لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر

نگاری بدین خوبی و دلکشی ❊ بگوهر هم آبی و هم آتشی

چو شه دید در پیش باز آمدش ❊ عروسی چنان دلنواز آمدش

بنشت این سخنها که بودش مراد ❊ ز پیروزی مرز مشکین سواد

بآئین اسحاق فرخ نیا ❊ کز و یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی بر و بست شاه ❊ پس آنگه منش را بد و داد راه

بنزل سپهدار هندوستان ❊ بساطی بر آراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا و رخت ❊ پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل ❊ ز تازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق ❊ از و هر یکی در جواهر غریق

۱۳ قوله ز جام زمرد [illegible]

۱۰ قوله شکر خنده آه یعنی خندهٔ شیرین و صاحب خندهٔ شیرین [illegible] و اینجا مراد و معنی اخیر است و لفظ راست بمعنی درست بود است که خلاف کج باشد [illegible] ابیات سابق [illegible] بود لیکن [illegible] بحسن سبز باشد [illegible] نسبت [illegible] دوم واقعست بشباهت نیشکر [illegible] بیگم [illegible]

۱۱ قوله نگاری آه یعنی در صفا مثل آب بود و در براقی مثل آتش

۱۲ قوله طراز عروسی بر و بست شاه آه یعنی [illegible] را بآو راه داده [illegible]

ز چینی غلامان حلقه بگوش ز رومی کنیزان زربفت پوش

ازان بیش کارد کسی در ضمیر فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس ز پیوند آن ماه پیکر عروس

بر آسوده کالحق تهی نغز بود همه مغز و پالودهٔ مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشگفته گلی همای برو رفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد سخن بین که در پرده چون گفته شد

فرستاد آموزگاران کسی باصطرخ کرد استواری بسی

جهاندار چون از جهان کار یافت دران جنبش از دولت آزار یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد ز پیروزی مرز مشکین سواد

که کار آنچنان شد بهندوستان که باشد مراد دل دوستان

زکین خواهی کید پرداختم — به جوشند دوست با دوست در ساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور — خدا یار بادم دران راه دور

ببینم کز آنجا چه پیش آیدم — مگر کار بر کام خویش آیدم

تویی نائب ما بهر مرز و بوم — ز دریای چین تا بدریای روم

جهان را به پیروزی آوازه — ز ما مژده خرمی باز ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر — که از ملک ما هست شان ناگزیر

دل هر یکی را ز ما شاد کن — دعا خواه و دانش ده و داد کن

نبشت اینچنین نامه در هر دری — فرستاد پیکی بهر کشوری

عروس گرانمایه را نیز کار — بر آراست تا شد بیونان دیار

سپه دادش از استواران خویش — همان استواری نه حد کرده بیش

بپایین آن مهد پیرایه سنج — فرستاد چندین شتر بار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای — نمونش نگهداشت تا رهنمای

بدستور دانا وثیقت نبشت — که با دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جملهٔ نیک و بد — ز فیروزی نیک‌خواهان خود

بفارغ دلی چون بر آسود شاه — سوی فوریان زد سر بارگاه

ره ورسم شاهی چنان تازه کرد — که هندوستان را پر آوازه کرد

بر آسوده هش در جهان پی فشرد — بدین دستبرد از جهان دستبرد

می نوش منخور دو بر یاد کی — چو شاهان این دور بر یاد وی

بیا ساقی آن آب چون زعفران — کزو پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تازه جوانی کنم — گل زرد را ارغوانی کنم

## رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بساروی بنمود باز ‌‌ — نوازندهٔ ساز بنواخت ساز

سخن را گذارش بیاری رسید — سخنگو بامیدواری رسید

گزارش کنا تیزکن مغز را — گزارش ده این نامهٔ نغز را

نبرد جهاندار فرخ نبرد — خبر ده که با فور فوران چه کرد

گزارندهٔ حرف این حسب حال — ز پرده چنین مینماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کار کید — گهی رای میکرد و گه رای صید

روان کرد لشکر بتاراج فور — ز فیروزیش کرد یکبار دور

چو شه تیغ را بر کشید از نیام — بداندیش را سر درآمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد — سرش را ز شمشیر خود تاج داد (ای جدا کرد ۱۲)

چو افتاده شد خصم در پای او — بدیگر کسی داده شد جای او

وزانجا برفتن علم برفراخت — که آن خاک با بادپایان نساخت (موافق نیامد ۱۲)

---

قوله سعادت بیاری نمود [illegible] جنگ اسکندر است با فور بادشاه قنوج و [illegible] از دست اسکندر

قوله گزارش کنا تیزکن مغز را آگاه کن [illegible] ۱۲

قوله نبرد جهاندار [illegible] فرخ نبرد اه هر دو جا نبرد بمعنی جنگ است و لفظ نبرد مبتدا و با فور فوران چه کرد خبر و فاعل کرد نبرد و خبر ده جملهٔ معترضه ۱۲

قوله چو افتاده شد خصم اه مراد از افتادن خصم در پا پامال شدن خصم و هلاک اوست نه آنکه از خصم سر خصم مراد است چنانکه بعضی گمان برده اند ۱۲

سه چیزست کان در سه آرامگاه — بود هر سه کم عمر و گردد تباه

بهندوستان اسپ و در فارس پیل — بچین گربه زینسان نماید دلیل

جهاندار چون دید کان آب و خاک — ز پوینده اسپان برآرد هلاک

ز هندوستان شد به تبت زمین — ز تبت درآمد باقصای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش — بخنده درآمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از بهر چیست — بجائیکه بر خود بباید گریست

نمودند کاین زعفران گونه خاک — کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد — که چون آورد خنده بیمراد

بدشواری راه بر خشک و تر — همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جنبیدگان خشک دید — همه دشت پر نافهٔ مشک دید

چو دید آهو دشت را نافه دار — نفرمود کاهو کند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی | بخروارها نافه برداشتی
چو لختی بیابان چنین در نوشت | بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینو چراگاهی آمد پدید | که از خرمی سبزه مینو کشید
بهر نیم گامی دران مرغزار | روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوای خوش و بیشهای فراخ | درختان بارآور و سبز شاخ
روان آب در سبزهٔ آبخورد | چو سیماب بر پیکر لاجورد
گیاهان نورسته از آب پر | چو بر شاخ مینا برآموده دُر
پی آهو از چشمه انگیخته | چو بر نیفها نافها ریخته
سُم گور بر سبزه خاریده جای | چو بر سبزه دیبا خط مشکسای
سوادی که در وی سیاهی نبود | وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی | ز سودای هندوستان شد تهی

قوله چو مینو چراگاهی … مینو اول کنایه … است از بهشت و دوم … عبارت از افلاک ۱۲

قوله بهر نیم گامی … مراد از نیم گام جای … است و در بعض … نسخ بهر نیم گامی واقع … است و مراد از آن … مسافت قلیل است

… ازسیاهی اثر دران نبود و اگر بود پشت ماهی بود … که همه پر از گلهای سرخ بود … که در وی آه یعنی ملکی … سیاه باشد ۱۲ … قوله سواد … چنان مینمود که بر دیبای سبز خط … خاریده بود ای منقش شده بود … کرنشان سم گور که بر سبزه جای … اختیار نمود و چنین معنی نوشته اند … سیاه باشد و در بعض نسخ اول … چنان بود که بر دیبای سبز خط … ست یعنی سم گور سیاه

در آب و چرا گاه آن مرحله ‏ بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر ‏ بر آسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده جست ‏ کز و فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند ‏ از آن مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک ‏ بر آورد فریادی از آب و خاک

چو آئینهٔ چینیی آمد پدید ‏ سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیز هوش ‏ همه خاره خفتان پیچ لاد جوش

هوایی خس و سبزه بخار بود ‏ وگر بود خار انگبین وار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره ‏ شکر یافته شیر آهو بره

بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه ‏ معنبر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود ‏ ز نافه کشی نافش افتاده بود

گوزنی کزو روی خاک داشت — بچشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی میشد چو غرنده شیر — جهنده هزبر شکاری بزیر

صفت اسپ ۱۲

شکار افگنان در بیابان چین — بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور — شده گور چشم از پی چشم گور

بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف — بسی نافه افگند آهو زناف

نوعی از پیکان ۱۲

ادیم گوزنان سرین تا بسر — زپیکان زر گشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته — گوزنی بهر تیری انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ — تهی کرد صحرای چین را زرنگ

بنخچیر کردن دران صیدگاه — یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری زکار اوفتاد — عروس جهان در حصار اوفتاد

خود ۱۲

زسودای شب همچو هندو زنی — شده جوزنان گرد هر برزنی

در بعض نسخ چنین است جهنده هزبر شکاری بزیر ۱۲

شهنشه فرود آمد از بارگی | همان لشکرش نیز یکبارگی

تبدبیر آسایش آورده رای | بجنبید تا روز مرغی زجای

چو خاتون یغما بخلخال زر | زخرگاه خلخ برآورد سر

جهانی چو هندو ز دود افگنی | چو یغما و خلخ شد از روشنی

ز کوس شهنشه برآمد خروش | بیغما و خلخ در افتاد جوش

شه عالم آهنج گیتی نورد | در ان خاک یکماه کرد آبخورد

طویله زدند آخر انگیختند | بسبز آخوران بر علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه | شد از نعل پولاد پوشان ستوه

در آمد یکی سیل ز ایران زمین | که نی چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که در کوه و دشت | ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

تگرگش زمین را ثریا کند | هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهائیکه در هیچ بوم
نیامد چنان تند شیری ز روم

(مراد سکندر ۱۲)

جنش داغ بر روی فرمان اوست
سیه پوشی زنگ ز افغان اوست

(مطیع ۱۲) (باعث هیبت ۱۲)

بدارار سانید تاراج را
ز شاهان هند و سند باج را

چو فارغ شد از غارت فوریان
کمر بست بر کین فغفوریان

گران ژرف دریا در آید ز جای
ندارد دران داوری کوه پای

بترسید خاقان چو زد رای بس
که بود از چنان دشمنی جای ترس

بهر مرزبان خطی از خون نبشت
که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه ختا تا بشاه ختن
فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاهان و سنجاب و فرغانه را
دگر مرزداران فرزانه را

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سیه برهم آموده شد
دل و جان خاقان بر آسوده شد

(فوریان ... ۱۲)

---

قوله بهر مرزبان خطی آه مرزبان یعنی حاکم سرحد و باد و شاه کوچک است و از خون نوشتن اظهار کمال عجز خود بود و مصرع دوم بیان آن است و سرشت چون نوشتن مصدرت دارد و فاعل آن ... ۱۲ منه

قوله فرستاد و ترتیب کرد انجمن آه جمله طلب کرد اینجا از جهت قیام قرینه محذوف است و در بعضی نسخ سپاهی از سنجاب و اقعست و در بعضی سپاهی از سنجاب نیز لیکن صحیح ز دو خان آن زد سپاهان است که جمع سپاه است بخلاف قیاس ۱۲ منه

قوله ز خرخیز و از چاچ آه خرخیز بفتح خای معجم و رای مهمله و زای معجمه نام شهر ترکستان ... ۱۲

بکوه رونده در آورد پای — چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه — طویله فرو بست و زد بارگاه

شب و روز ترسید ازین شهریار — که با او چه شب بازی آرد بکار

نهان رفت و جاسوس را جست باز — که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه — که شاهیست با شوکت و با شکوه

دهاو و دهش دارد و مردمی — هنروشیست در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیزهوش — بخلوت سخنگو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت برآرد نفس (وزن و وقار ۱۲) — نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل را سود ازو — خدا راضی و خلق خوشنود ازو

نیارد ز کس جز به نیکی بیاد — نگردد باندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی کو برو دست برد — نه مردانه کو ز بیمش نمرد

قوله بکوه رونده آه مراد از کوه رونده اسپ است و در پولاد کوه اضافت مقلوبی ۱۲ منه قوله دو منزل کم و بیش آه یعنی بفاصله دو منزل تخمینا و لفظ کم و بیش درین مقام مستعمل میشود و طویله بستن و بارگاه زدن هر دو کنایه است از خیمه زدن ۱۲ منه قوله نهان رفت آه یعنی جاسوس را که نهان رفته بود یعنی جاسوس خاقان چین طلب باشد و در شب خاقان ... تا حال سکندر بگوید ۱۲ منه قوله دهاو دهش آه دها بالفتح زیرکی و دانایی یعنی مجدالدین علی قوسی ... فضل و ذکا و فهم و دانش گفته و آنچه در کشف اللغات آورده بالفتح زیرک و دانا است یعنی ظاهرا درست نباشد یعنی داهی است که چنانکه خاقانی گوید ... داهی است ... ۱۲ منه

مگر تیرش از جبههٔ آرش ست | که از نوک او خاره در خارش ست
چو شمشیر گیرد بود چون درخش | چو می بر کف آرد بود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد | همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست | نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست
بهر جایگه رونق انگیز کار | بجز در شبستان و جز در شکار
بنخچیر کردن ندارد درنگ | شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان امین از دانش و داد اوست | ملک بر ملک زاده بر زاد اوست
بمیدان سر شهسواران بود | بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال غریب آیدش | چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب ست و اندک سخن | که در راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون بود کینه ور | ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند
همه رای با فیلسوفان زند

بتدبیر پیران کند کارها
جوانان برد سوی پیکارها

پناهنده با یزد به بیگاه و گاه
نیفتد به بد مرد ایزد پناه

چو در زین کشد سرو آزاد را
براسپی که پیل افگند باد را

هم آورد او گر بود ژنده پیل
کم از قطره باشد بدریای نیل

مبادا که اسپش حرونی کند
ز چرم ارچه شیرست خونی کند

پس و پیش چنبر جهاند چو مار
چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که افسر نشان داشتند
جهان را بلشکرکشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن
زهی لشکر آرای لشکر شکن

نیندیشد از هیچ خونخواره ای
مگر کز ضعیفی و بیچاره ای

فراخ افگند بارگه را بساط
باندازه خنده چو یابد نشاط

له قوله نه بنید ز تعظیم آه یعنی پاس عظمت و شوکت خود بر هر کسی التفات نمی کند و اگر ببیند نوازش بسیار نماید

۱۲ له قوله شهنشه مثل زد که آه یعنی لفظ مثل زدن دلالت واضح دارد که این کلام اختیاری ...

| | |
|---|---|
| نه بنید ز تعظیم خود در کسی | چو بنید نوازش نماید بسی |
| خزینه است بخشیدن گوهرش | طویله بود دادن استرش |
| بخواهندگان گر کسی زر دهد | بجای زر و ملک و کشور دهد |
| مرادی که آرد دلش در شمار | دهد روزگارش بکم روزگار |
| چو خاقان خبر یافت زان بخردی | شکوهید ازان فرهٔ ایزدی |
| بآزرم خسرو دلش نرم شد | بسیچش بدیدار او گرم شد |
| بر اندیشهٔ جنگ بربست راه | بهانه طلب کرد بر صلح شاه |
| بشاه جهان قصه برداشتند | که ترکان چین رایت افراشتند |
| شهنشه مثل زد که نخچیر خام | بپای خود آن به که آید بدام |
| اگر با من او هم نبردی کند | نه مردی که آزاد مردی کند |
| مرا و شمار اسبک راه کرد | بما برره دور کوتاه کرد |

نسخه جهان بپای خود آید بدام

... آزاد مردی نوشته اند و دیگر اشاره چنین نوشته که هر چند کسی روا دانه بود تا بهمان وقت جنگ کند که احتمال فتح در آن باشد اما شخصی که بیقین از عهدهٔ او بیرون نمی تواند آمد جنگ کردن مردی نیست بلکه زیاده از آن و آزاد مردی عبارت از همین ست خوشا راده که از جمیع تعلقات دنیا حتی که از جان هم دست بردارد

مولف جهان خوش می آید باشد انتهی کلامه و مذاق که چنین باشد نه مردی که او زاد مردی کند در زاد مردی بمعنی جوانمردی است که بالاتر ست از مردی و لفظ آزاد بمعنی مذکور در محاورات دیده نشده من ادعی فعلیه السند ۱۲

| | |
|---|---|
| چنان آرمش چین در ابروی تنگ | که در چین بگرید بر و خاره سنگ |
| سپیده دمان کز سپهر کبود | رسانید خورشید شه را درود |
| دبیر عطارد منش را بخواند | که بر مشتری زهره داند فشاند |
| یکی نامه درخواست آراسته | فروزان تر از ماه ناکاسته |
| سخن ساخته در گزارش دو نیم | یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم |
| دبیر قلمزن قلم بر گرفت | نخستین سخن ز آفرین بر گرفت |

## نامهٔ سکندر بخاقان چین

| | |
|---|---|
| جهان آفریننده را کرد یاد | که بی یاد او آفرینش مباد |
| خدای که امیدواری از وست | دل مرد را کامگاری از وست |
| به بیچارگی چارهٔ کار ما | در آب و در آتش نگهدار ما |

چو بخشش کند ره نماید بگنج — چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز — بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست — بران آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک[۱] از سر نامه پرداخته — سخن بر زبان شه انداخته
که این نامه ز اسکندر چیره دست — بخاقان که بادا سکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود (خدا ۱۲) — ز ما باد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو دادبخش — که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر[۲] جنگ زایران زمین آمدیم — بمهمان (بای زائده ۱۲) خاقان چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمان بری — کنم میهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب — ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه — ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

[۱] قوله چو کلک از سر نامه آه پرداختن از چیزی فارغ شدن است از آن چیز و فاعل پرداخته و انداخته کلک است یعنی چون کلک دبیر از سر نامه که حمد الهی است فارغ شد بزبان پادشاه حرف نوشتن گرفت ۱۲

[۲] قوله نه بر جنگ زایران زمین آمدیم آه ظاهر آنست که بای بمهمان زائد باشد میتوان گفت که بمهمان بمعنی مهمانی است ۱۲

سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ | برادم بخواهندگان بی دریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم | ز مغرب بمشرق زمین تاختم

ز پایینگه آفتاب بلند | سوی جلوه گاهش رساندم سمند

بهندوستان کاشتم مشک بید | بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ بران من | مپیچان سر از خط فرمان من

وگر پیچی از امر من رای و هوش | بپیچاندت چرخ گردنده گوش

بجای میاور که این تند شیر | بنخچیر گوران در آید دلیر

بگرداند آن پی شیر زین بوستان | مده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند | که بر یاد مستان سرود آورند

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ | چه دریای خون شد بصحرای زنگ

چگونه ز دار انشاندم غرور | چه کردم بجای فریبنده فور

دگر خسروان را به نیروی بخت / بسر چون در آوردم از تاج و تخت

گرایدون در آید فریدون بمن / گرفتار گردد همیدون بمن

بهر مرز و بومے که من تاختم / زبیگانه آن جای پرداختم

کسے کو مرا نیک خواهی نمود / زمن هیچ بدخواهے او را نبود

چو دادم[١] کسے را بخود زینهار / نگشتم بران گفته زنهار خوار

مرا خود بسے[٢] دُرّ دریائی ست / غلامان چینی و یغمائی ست

زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نه بردم سر از حد پیمان برون

بیغما و چین زان نیارم شکست / که یغمائی و چینے آرم بدست

بزیر[٣] آمدن ز آسمان بر زمین / بسے برتر از ملک ایران بچین

چه داری تو ای ترک چین در دماغ / که بر باد صرصر کشائی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج / چرا با هزبران شدی کینه سنج

بوم — خالی ١٢

١ قوله چو دادم کسی را بخود زنهار یعنی امان دادم و زنهار بمعنی عهد مجاز است چه کسی را که امان دهند با او گویا که عهدی کنند و زنهارخوار بمعنی عهدشکن نیز مجاز است پس زنهار در هر دو مصرع بیک معنی باشد یا که اول جا بمعنی حقیقی مراد باشد و دیگر جا بمعنی مجازی ١٢

٢ قوله دُرّ دریائی مراد از دُرّ دریائی معشوقانی باشند که از دیار روم و فرنگ و یونان خرند و در فارسی مطابقت مبتدا و خبر در افراد هم ضروری نیست ١٢

٣ قوله بزیر آمدن ز آسمان یعنی آمدن از آسمان بزمین از آمدن ملک ایران بچین بهتر است ١٢

فرود آمدن چیست بر طرف راه | چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی | بخاری بآتش در انداختی

اگر پیش اقبال باز آمدی | کجا عذر گر عذرساز آمدی

خبر ده مرا تا بدام شمار | که در سله مارست یا مهره مار

سپاه از صبوری بجوش آمدند | ز تقصیر من در خروش آمدند

هزبرانم آهوی چین دیده اند | کم آهوی فربه چنین دیده اند

بریدند زنجیر شیران من | دلیرند بر خون دلیران من

پر تیر و منقار پیکان تیز | کند از شغب جعبه را ریز ریز

سنان چشم در راه این دشمن است | گر آنجا منی گرز ما صد من است

غلامان ترکم که گیرند شست | ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو شصت امیران بود | هم آماج این شست گیران بود

چو بر دوده دود من بر گذشت | اگر نقش چین بود شد دود دشت

زپیوند آزرم چون بگذرم | مبادام از ترس آبی خورم

سنانم چنان اژدها را خورد | که طوفان آتش گیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا بر آرم بشمشیر گرد

بهم پنجگی پیل را بشکنم | شه پیل تن بلکه پیل افگنم

وگر کوه باشد بجوشانمش | بزنگار آهن بپوشانمش

سرین خوردن گور و پشت گوزن | ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین و بحری درآید بکار | دهد ماهیان را بمرغان شکار

شما ماهیانید بی پا و چنگ | مرا اژدها در دهن چون نهنگ

سگان نیز کان استخوان میخورند | بدندان چون تیغ نان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد — مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم — سو مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و گر نهنگ — ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی[۱۵] مگر تیغم انگیخته — نهنگی و گوهر برو ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم — که زهرست پازهر در ساغرم
نبرد تو آن گنج و آن اژدها — خبر ده مرا تا چه آرد بها (قیمت ۱۲)
گرائی تنت در پرند آورم — وگرنه سرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا — بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی سکنی بر درم — چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین — همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ — نمائی بمن صورت صلح و جنگ

۱۵ قوله ندیدی مگر تیغم آه سابق گفته که نهنگ و گوهر هر دو از دریا بچنگ منست پس ازین بیت بیان نموده که شمشیر انگیخته مرا ندیدی که هم

تغافل نسازی که در پاسخ تیز ... بجوشست چون ابر سیلاب ریز

زباندان یکی مرد مردم‌شناس ... طلب کرد کز کس ندارد هراس

فرستاد تا نامهٔ نغز برد ... بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند فرمان شاه ... فرو خواست افتادن از تختگاه

از آن هیبتش در دل آمد هراس ... که زیرک منش بود و زیرک‌شناس

دو پیکر خیالی بر او بست راه ... که بر سر زنم یا شوم نزد شاه

دورنگی در اندیشه تاب آورد ... سر چاره گر زیر خواب آورد

بیا ساقی آن بادهٔ چون گلاب ... برافشان بمن تا در آیم ز خواب

گلابی که آب جگرها در وست ... دوای همه درد سرها در وست

## اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رقیب[1] با مناخیر در پیش کن | تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی | مرا گفت و گو هست با خود بسی
که آید خریداری از دور دست | که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند | به بزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست | وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب | که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما[2] بروی کسی در مبند | که بر بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد | در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن | چو مه خیمه در خرابی بزن
رها کن[3] که آیند جویندگان | به بینند در شاه گویندگان

که فردا چو رخ در نقاب آورم | ز گنجه بگیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من | بیابد رهی سوی بیدار من

مگر نقشی از کلک صورتگری | نگاریده بیند بهر دفتری

سخن بین کز و دور چون مانده ایم | کجا بود و ادهم کجا رانده ایم

گزارندهٔ گنج آراسته | جواهر چنین وادزان خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب | سر از چین بر آورد چون آفتاب

خبر یافت کامد بدان مرز و بوم | دمنده چنان اژدهای ز روم

همان نامهٔ شاه برخوانده بود | دران کار حیران فرومانده بود

باندیشهٔ پاک و رای درست | سر رشتهٔ کار خود باز جست

نخستین چنان دید رایش صواب | که فرمان شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز | نویسندهٔ چینی آرد فراز

ازآخرت که در راه آن مهالک بسیارست و هذا هو الحق ولا یلتفت الی ما سبق الیه الاوهام ۱۲
قوله سخن بین کز و دور چون مانده ایم کجا بود ادهم کجا رانده ایم
۱۲

جوابی نویسد سزاوار شاه | سخن را در و پایه دارد نگاه
ز ناف قلم دست چابک دبیر | پراگند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب | که در مغز مردم نیاید شکیب
خطابیکه امیدواری دهد | عتابیکه در صلح یاری دهد
فسونیکه بندد در جنگ را | فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهای چو پیکان تیز | دری در تواضع دری در ستیز
طراز سرنامه بود از نخست | بنامی کزو نامها شد درست

## نامه خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه | بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز | توانا کن و ناتوانا نواز

علم برکش روشنان سپهر | قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر | سکونت ده نقطه جای گیر

پدید آور هر چه آید پدید | رساننده هر چه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست | کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچکس | خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین | کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پوزش شهریار | که باد آفرین بر تو از کردگار

ز هر شاه کاید جهانرا پدید | بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست | بر ایران و توران تراهست دست

ز پرگار مغرب چو پرداختی | علم بر خط مشرق افراختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر | هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها بر رهست
فسانه درازست و شب کوته است

سکندر توئی شاه ایران و روم
منم کار فرمای این مرز و بوم

تراهست چون من بسی سفته گوش
بخونریز چون من به تندی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی
همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بخاک ست و بس
کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند
دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در ضرب این سنگلاخ
دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس
فزون تر کند پیش یزدان سپاس

چو ایزد بمن نعمتی در فزود
سپاس خداوند باید نمود

کنم تا زیم شکر نعمت بسیج
گزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز
بهر جا که آری تو لشکر فراز

فرستی تنی چند را ز اهل روم ... بباز ارگانان ازان مرز و بوم

بدان تا خرند انچه یابند خورد ... طعامیکه پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه ... ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی ... تو چون اژدها رخ بآنجا نهی

ستانی ز بی برگی آن بوم را ... چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز ... که گر دانم از شهر خود این نیاز

اگرچه بزرق و فسون ساختن ... نشاید بچین توشه پرداختن

ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ ... که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ

مکن کشتی چینیان را خراب ... که افتد ترا نیز کشتی در آب

قوی دل مشو گرچه دستیت هست ... که حکم خدا برتر از خسروی ست

خردمند را نیست کز رای تیز ... کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمد عالمی چون خرد | بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار | شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست | که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست | که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور | رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوقی سیب را خانه رس | ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید | ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمگارگان را مکن یاوری | که پرسند روزیت ازین داوری
نگو رای چون رای را بد کند | خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد | بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت مجوی | که گرداند از عادت خویش روی

ل قوله زر از نقره کردن عقیق از بلور آه یعنی همه چیز را اصل درست می باید پس نقره زر نمیشود و بلور عقیق نخواهد شد و این هر دو چنانست که میوه بظلم در خانه پخته و رسیده شود و چون بزور ظلم کار پیش نمی رود عدل ضرورست پس عدل وضع چیزیست در مکان خود ۱۲

چنان به که هر فصلی از فصل سال
نجاصیت خود نماید خصال

ربیع از ربیعی نماید سرشت
تموز از تموز آورد سرنوشت

هر آنچه آن نگردد ز ترتیب کار
بگردد برو گردش روزگار

سکندر به انصاف نام آورست
وگرنی ز ما هر یک اسکندرست

مپندار کز من نیاید نبرد
برآرم بیک جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج
ز هندوستان آورندم خراج

هزبر زیان را در آرم بزیر
زنم طاق خرپشته بر پشت شیر

ولیکن بشاهی و نام آوری
نیم با تو در جستن داوری

گر از بهر آن کردی این کتاز
که چون بندگان پیشت آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین
نه من جمله کشور خدایان چین

صاحبان ملک ۱۲

بهر کار زو آوری در قیاس
بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ بیچاره نیست | ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جوابی چنین خوب و خاطر نواز | بقاصد سپردند تا برد باز

چو برخواند نامه شه شیرزور | شکیبنده تر شد بنخچیر گور

سپهدار چین از شبیخون شاه | نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزی که از روزها آفتاب | بسی جلوه گر بود بر خاک و آب

سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالشگری کرد با رهنمای

جهاندیده بود دستور او | جهان روشن از رای پرنور او

حسابی که خاقان بر انداختی | بفرمان او کار او ساختی

در آن کارزان کاردان رای جست | که در کارها داشت رای درست

که چون دارم این داوری را بسیج | چگونه دهم چرخ را گوش پیچ

چه مهره برآریم از مهر و کین | باین چین که آمد برابروی چین

بدستور خود گفت خاقان برای — درینکار ما را یکی ره نمای
اگر حرب سازم مخالف قوی ست — تبارک برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم — زبونی بخود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار — چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر — که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو — که تندی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت — زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاندار آمد چنین زورمند — در دوستی را برو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت — نشاید درینکار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این — همان نکتهٔ کارسازیست این
برینگونه کار خدائی بود — خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب — نه البرز را گرد شاید خراب

پذیره شوار نی سپهر بلند — بدولت گرایان در آرد گزند

نه اقبال را شاید انداختن — که با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل ای نیکبخت — که افگندن مقبلانست سخت

چو مقبل کمر بست پیش آزکفش — طپانچه نشاید زدن بر درفش

بیک مه کم و بیش بالو بساز — که بیگانه اینجا نماند دراز

مزن سنگ بر آبگینه نخست — که چون بشکند دیر گردد درست

گلی کان زنی بر ستون سرای — گل افتد نشان لیک ماند بجای

درستی بود زخمها را بخون — ولی زخمگه موی نارد برون

دران کوش کاین اژدهای سیاه — بآزرم یابد درین بوم راه

بچین بر در آن روز نفرین رسید — که این اژدها بر در چین رسید

مپندار کز گنبد لاجورد
رسد جامهٔ بی کبودی بمرد

نوای جهان خارج آهنگیست
خلل در بریشم نه در چنگیست

درین پرده گر سازگاری کنی
هم آهنگ را به که یاری کنی

طرفدار چین چون دران داوری
بکوشش ندیده فلک یاوری

ازین کارگه کاختیار آمدش
پرستشگری در شمار آمدش

بران عزم شد کاورد سر براه
برسم رسولان شود نزد شاه

ببیند جهانداری شاه را
همان سرفرازان درگاه را

تماشای آن شاه با فر کند
پس انگاه تدبیر دیگر کند

چو روز دگر خور ز مشرق شتافت
سپهدار چین کار رفتن بساخت

## آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل در افگند زورق بر آب

سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست بر خویشتن

بلشگرگه شاه عالم شتافت / برانسان که این راز کس در نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شه آگهی

که خاقان رسولی فرستاده چست / بدیدن همایون بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند

درآمد پیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند ز پای / سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن سخنگوی مرد / نشست و نشانیده را سجده کرد

زمانی شده دیده برهم نه زد / ز نیک و بد خویشتن دم نزد

ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند / دران حلقه چون نقطه خاموش ماند

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

اشارت چنان آمد از شهریار — که پیغامی ار نیک داری بیار

مه روی پوشیده در زیر میغ — بگو هر زبانی در آمد چو تیغ

که آمد شد شاه ایران و روم — برومند بادا همه مرز و بوم

ز چین تا دگر باره اقصای چین — بفرمان شه باد یکسر زمین

جهان بی در بارگاهت مباد — سپهر بر جهان بی پناهت مباد

نهفته سخنهاست در بار من — گزان در هراس ست گفتار من

فرستندهٔ من چنان دید رای — که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او — جز او کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن آنجا بود در نهفت — نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان خواستن — شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زر یکی پای بند — نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش را ابر زرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر

سرایی که از خلق پرداختند / همه خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی در آن جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت / سر آغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد

بر آنم که گر بنده را شهریار / شناسد نیایش نیاید بکار

ور از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده‌ام / گر آن پیش کافگندی افتاده‌ام
منم شاه خاقان سپهبد ازین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده بشمرد بازار او
به تندی برو بانگ زد درشت / که پیدا بود در روی دیبا ز پشت
شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ روئی بران داشتت / که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افگنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین

باین بارگه زان گرفتم پناه — که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته در آیم ز در — نبرد مرا هیچ بدخواه سر

سیه شیر چندان بود کینه ساز — که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن آرد بزیر — ز گردن کند خون او تند شیر

(یعنے عاجزی کنان ۱۲)

زمن چون دل شاه رنجور نیست — جوانمردی شه ز من دور نیست

مرا بیم شمشیر چندان بود — که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز — کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز

دگر کان جنایت بخنجر دم نخست — که بر من گرفتاری آمد درست

تو آوردهٔ سوی من تاختن — مرا با تو کفرست کین ساختن

خصومتگری برگرفتم ز راه — بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی — نبرد سر مهربانان کسی

دگر نیز کردم گناهی بزرگ | غریبی بود عذرخواهی بزرگ

نوازنده تر شد ز انصاف شاه | که رحمت برو خاصه بر بیگناه

پناهنده را سر نیارد به بند | ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگه آمدم | بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان دادگر داورست | خدائیش بهر کار زان یاورست

ازان چرب گفتار شیرین زبان | گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش | ز بند گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن بر چه بود | چه گستاخی آمد بباید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان | ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو | که بینم رضای تو در راه تو

گزین آمدن شاه را کام چیست | وزان جنبش آغاز و انجام چیست

گرم دسترس باشد از روزگار — کنم بر غرض شاه را کامگار

گران کام بگشاید از دست من — همان تیر دور افتد از شست من

زمین را ببوسم بخواهشگری — مگر دور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ — چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ

گهر چون بآسانی آید بچنگ — بسختی چه باید تراشید سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام — چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چنین باید و تاج فور — ز فرمان بری نیست این بنده دور

وگر بگذری از محابای من — ببخشی بمن جای آبای من

پذیرنده مهر نامت شوم — درم ناخریده غلامت شوم

زبانی ندارد که در ملک شاه — زیادت کند بنده نیکخواه

بچندین قبا بسته کین مباش — قبای ترا گو بچین چین مباش

ز جعد غلامان کشور بها
بلمن بر چو من بنده چینی بها

گرفتار چین کی بود روی ماه
ز چین دور به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای
سخنها که پرسیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم باقصای چین
که آرم بکف ملک توران زمین

بر اندیش را سر در آرم بخاک
کنم گیتی از کیش بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری
نشانم جداگانه فرمانبری

چو تو بی شب خون شمشیر من
نهادی به تسلیم سر زیر من

سرت را اسیری بری بلندی دهم
ز تاج خودت بهره مندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
نگیرم درین کارها با تو سخت

ولیکن بشرطیکه از ملک خویش
کشی هفت ساله مراد خل بیش

چو آری بمن عبرهٔ هفت سال
دگر عبرها بر تو گردد حلال

گویا از جانب خود او را سلطنت داده ۱۲ و او را باجی می بخشد باز او را رحمت میفرماید که ملک می ستانند است که از هر جای بجه دستور سلاطین ببخشید از جانب خود نمودی من ترا از تاج خود قبول کردی و باج من آمدی و اطاعت من

نیوشنده فرهنگ را ساز کرد — جوابی پسندیده تر باز کرد

که چون خواهد از من خداوند تاج — بعمر چنین هفت ساله خراج

چنان به که پاداش مالم دهد — خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او — پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفته شش ساله دخل دیار — بیا مزد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند — بیکساله دخل از تو گردد پسند

چو سالار ترکان ز سالار دهر — بدان خرمی گشت فیروزه بهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت — پس رفتن خاک با شاه گفت

که شه[1] گرچه گفتار خود را بجای — بیارد که نیرودش باد از خدای

مرا بر چنین زینهاری نخست — خطی باید از دست خسرو درست

که من چون کشم دخل یکساله پیش — شهم بر نینگیزد از جای خویش

[1] قوله که شه / گرچه گفتار آن کمان / که بر بالای کلمه بزودن / مصراع [illegible] / [illegible] واقع / باو از خدا [illegible] / است ودعا [illegible] ۱۲

چو تعویذ بازو کنم خط شاه | برای سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاه را | که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی | که در بیوفائی نکوشد کسی
نخواهند کین تازه دارند مهر | مگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار | کنند این فرو بسته را رستگار
ز بند زرش پایه برتر نهند | تبارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز | بلشکرگه خویش برگشته باز
خرامان و خندان و شادی کنان | درآمد بچین طبل شادی زنان

## آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت | سواد جهان راه عنبر گرفت

ستاره چنان گنج از زر فشاند | که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر منش کرده بر باده تیز | زمین را زمی کرد یاقوت ریز

نشست از گه شام تا صبحدم | روان کرد بر یاد جم جام جم

خسک ریخته بر گذر خواب را | فراموش کرده تک و تاب را

گوکهرو ۱۲

دل از کار دشمن شده بی هراس | نه پروای لشکر نه آوای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند | همی داشت شب زنده تا شب بماند

شراب صبح ۱۲

چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت | جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیده بانی پگاه | که غافل چرائی یکی بار شاه

رسید اینک از دور سلطان چین | بدانسان که لرزد بزیرش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته | ز بوق و دهل بانگ برخاسته

بسیار ۱۲

ز بس پای پیلان که آزرده راه | شده گرد بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر باز جوید بسی | نبیند بیک جای چندان کسی

همه آلت جنگ بردآشته | چو دریای از آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی ژنده پیل | زما تا بدو نیست بیش از دو میل

چو زین شعبده یافت شه آگهی | فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر بارهٔ ره نورد | برآراست لشکر برسم نبرد

بپرخاش خاقان کمر بست چست | که نشمرد پیمان او را درست

بفرمود تا کوس رویین زدند | برابر ور از چینیان چین زدند

برآراست لشکر چو کوه بلند | بشمشیر و گرز و کمان و کمند

سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ | برآورد کوهی ز دریا بمیغ

چو خاقان خبر یافت از کار او | که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه | بآواز گفت کدام است شاه

افگندن عبارت از انداختن ۱۲ ابدرخ خود بر مهرهٔ پیل دشمن بیرون آورده مهرهٔ رخ اسپ و پیل افگن خود را مهرهٔ شطرنج است یعنی رخ و پیل در اختراع این مصرع اسپ است در اواز پیل آه پیل افگن صفت ... و له بیرون از

بگوئید کار دغان سوی من | ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید | قبای قزاگین بچین بر کشید
برون راند پیل افگن خویش را | رخ افگند پیل بد اندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد | که بی فتنه ترکی زمادر نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه | ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان | که عهد و وفا نیست در چینیان
ز چینی نجوید کسی مردمی | که جز صورتی نیست شان آدمی
همه تنگ چشمی پسندیده اند | فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنه پس اینچنین آشتی | ره خشمناکی چه برداشتی
دران دوستی جستن اول چه بود | درین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی | درستی فراوان فریب اندکی

قوله خبرنی که مهر شما الخ
در اینجا از خطاب بغیر رو
بخطاب جمع آمده پس
اگر مخاطب خاقان
باشد خطاب بسوی
او و شود و تعظیما اینکه
مقام از تعظیم ابا میکند
بضرورت مخاطب
تمام چینیان اند در
مصراع دوم صنعت
التفات است که اول
چینیان را بصیغه خطاب
آورده بعد از آن بصیغه
غیبت ذکر کرده ۱۲

قوله ملخ چون پر سرخ
آه خط بخون دادن
کنایه از اجازت و رضا
دادن بقتل خود است ۱۲

قوله اگر سر برآری
ربایم آمده در بعضی نسخ
سر گرانی در بعضی نسخ سرکشی
بجای سر برآری دیده شد

قوله مرا زیت و زنبور
آه زیت بفتح زای
معجمه و تای فوقانی
بمعنی روغن زیتون
است که دافع سوزش
گزندگی زنبور است ۱۲
بود در میان زیت
و زنبور عطف ضروری
است ۱۲ منه

| | |
|---|---|
| خبرنی که مهر شما کین بود | دل ترک چین پر ز خشم و چین بود |
| اگر ترک چینی وفا داشتی | جهان زیر چینی قبا داشتی |
| مرا بسته عهد کردی چو دیو | به بد عهدی اکنون برآری غریو |
| اگر کوه پولاد شد پیکرت | وگر خیل یاجوج شد لشکرت |
| بجنبد ز یاجوج پولاد خای | سکندر چو سد سکندر بجای |
| تدرو که بر وی سر آمد زمان | بنخچیر شاهینش آید گمان |
| ملخ چون پر سرخ را ساز داد | بگنجشک خطی بخون باز داد |
| اگر سر برآری ربایم کلاه | وگر پوزش آری پذیرم گناه |
| مرا زیت و زنبور در کیش هست | چو زنبور هم نوش و هم نیش هست |
| سپهدار چین گفت کای شهریار | نه پیچیده ام گردن از زینهار |
| همان زینهارم که بودم نخست | بسوگند محکم به پیمان درست |

چو گشتیم پذیرای پیمان تو — نه بندم کمر جز بفرمان تو

ازین جنبش این مقصود من — که خوشبو کنی مجمر از عود من

ندانی که من با چنین دستگاه — که بر چرخ گردان کشیدم سپاه

نباشم چنان عاجز و روزکور — که برگردم از جنگ بیدست زور

باین ساز لشکر که بینی چو کوه — ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن ترا بخت یاریگرست — زمینت رهی آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت — ستیزنده را سر درآرد ز تخت

فلک میکند شاه را یاوری — مرا با فلک کی رسد داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل — سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذرساز — پیاده بنزدیک او شد فراز

ز بهرش یکی مرکبی در کشید — ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

له قوله ازین جنبش آه یعنی اوصاف و اخلاق نیک مراد دل خود متمکن گردانی که باوجود اینهمه سامان جنگ نکردم ۱۲ ش

له قوله نباشم چنان عاجز آه مراد از روز کور بیخبر و نادان است زیرا که اگر شب کور باشد روز را می بیند و اگر در روز کور باشد

چو بر بارگی کامرانیش داد | بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز اینش دگر داد بسیار چیز | رها کردش آن دخل یکساله نیز

چو شد شاه را شاه خاقان رهی | خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد در ان پهن جای | دو لشکرشکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند | بداد و ستد در هم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین دیار | فرستاد نزلی سوی شهریار

که درگه نشینان شه را تمام | کفایت شدی آن نزل در صبح و شام

همی بود در دور می جام شان | همان نزد یکدیگر آرام شان

چو از می بنخچیر پرداختند | بیکجای نخچیر می ساختند

نخوردند بی یکدگر باده‌ای | بآزادی خود دهر آزاده‌ای

بیا ساقی آن می که جان پرور است | بمن ده که چون جان مرا در خور است

مگر نو کند عمر پژمرده را | بجوش آرد آن خون افسرده را

## مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار | گزیده ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر هم نشین

ز روم و ز ایران و از چین و زنگ | سماطین صفها کشیدند تنگ

بمی مجلس و چهره آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته

دران خرمی مهای با ناز و نوش | رسیده بلب موج گوهر فروش

سخن میشد از کار کار آگهان | که زیرک ترین کیستند از جهان

زمین خیز هر کشور از دهر چیست | بهر کشور از پیشها بهره چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری | ز هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت بر مردم شوربخت — ز بابل رسد جادوییهای سخت

یکی گفت کاید گه اتفاق — سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک بمقدار خویش — نموداری از نقش پرگار خویش

بران شد سرانجام کار اتفاق — که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند — حجابی فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستکار — بران گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند آرایش یکدگر — مگر مدتی دعوی آید بسر

چو زان کار کردند پرداخته — حجاب از میان گردد انداخته

به بینند کز هر دو پیکر کدام — نوآیین‌تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت — دران جفته طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند — حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی / بعبرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورتگزار / دو ارژنگ را این یکی سان نگار

میان دو پیکر چو بنشست شاه / درین و دران کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر بازشان / نه پی برد در پردهٔ رازشان

بسی رازشان در نظر بازجست / نشد صورت حال بروی درست

بلی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن مینمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت / کزان نقش سر رشته باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند / حجاب دگر در میان ساختند

چو آمد حجاب میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد زاب ورنگ — بر آئینه چینی افتاد زنگ

چو شد صفهٔ چینیان بی نگار — شگفتی فرو ماند زان شهریار

دگر ره حجاب از میان بر کشید — همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته — بصیقل رقم دار داندوخته

در انوقت کان شغل میساختند — میانه حجابی برانداختند +

بصورتگری بود رومی بپای — بصیقل همیکرد چینی سرای

هران نقش کان صفه گیرنده شد — بافروزش این سو پذیرنده شد

بران رفت فتوی درین داوری — که هست از بصر هر دو را یاوری

ندارد چو رومی کسی نقش بست — که بر صیقل چین بود چیره دست

## حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از و چینیان چون خبر یافتند / بران راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب / بران راه بستند چون حوض آب

گزارندگیهای کلک دبیر / برانگیخته موج زان آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی بران حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور / ولی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه و سرفراز / سر کوزهٔ بسته بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست / سفالی بد آنکوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او / بد آن حوضهٔ چینیان چاه او

برآورد کلکی بآئین و زیب / رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارنده زان کلک مانی دبیر — سگ مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشنده بیش از قیاس — گز و تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه در آن حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش — که مانی در آن آب زد دور باش

ز بس جادوئیهای فرهنگ او — بدو بگرویدند وارژنگ او

ببین تا دگر باره چون تاختم — سخن را کجا همبر افراختم

جهاندار با شاه چین چند روز — برخشنده می بود رامش فروز

زمان تا زمان مهر شان میفزود — هم آنرا هم این را جهان می ستود

بدو گفت روزی و دارم بسیج — گرم پیش نارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز — ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنان داد خاقان چین — که ملک تو شد هفت کشور زمین

بود پرهیز از چیزی

۱۲ قوله ز بس جادوییهای فرهنگ

او آه ازین بیت معلوم میشود که ارژنگ معنی

کار مانی ست ای فن نقاشی و صنعت آن ۱۳

قوله ببین تا دگر باره چون تاختم آه این

رجوع ست باصل حکایت

۱۴

باقبال هرجا که خواهی خرام ... تویی قبله هرجا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن ... زما بندگان بندگی ساختن
زفرهنگ خاقان و بیداریش ... عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه ... فروزنده تر شد زخورشید و ماه
کمر بسته خاقان بفرمان بری ... بگوش اندرون حلقه چاکری
بآیین خود نزل شه میرساند ... بدان مهر خود را به میرساند
اگرچه ملک داشت بالاتریش ... زمان تا زمان گشت مولی تریش
چو پایه دهد مرد را شهریار ... نباید که برگیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند ... همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف ... که باران نیسان کند با صدف
زپوشیدنیهای بغداد و روم ... که بود آن گرامی دران مرز و بوم

بخاقان چین دستگاهی نمود
که در قدرت هیچ شاهی نبود

زبس خسروی خوان که در چین نهاد
ز پیشانی چینیان چین گشاد

بچین در نماند از خلایق کسی
که خزّی نپوشید یا اطلسی

چو بنمود شاه از سر نیکوی
بدان تنگ چشمان فراخ ابروی

چو ابروی شه بود پیوندشان
بچشم و سر شاه سوگندشان

همیشه بر خط او سر زدند
دم از مهر شاه سکندر زدند

بیا ساقی آزاد کن گردنم
سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی
فرو شوید از دامن آلودگی

## مهمان داشتن خاقان اسکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
بیا ساعتی چین در ابرو میار

دلم را بدیدار خود شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر[1] دخل خاقان چین آن تست / و گر خنگ ایام در ران تست

همه خلق و عالم بفرمان تست / مکن خرج کین روز باران تست

بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی

در خرج بر خود چنان بر مبند / که گردی ز ناخوردنش دردمند

چنان نیز بکسر مپرداز گنج (خالی مکن ۱۲) / که آئی ز بیهوده خواری برنج

بر اندازه کن بر انداز خویش (یعنی خرج ۱۲) / که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته[2] ز سوزن فزونتر کنی / بسا چشم سوزن که در سر کنی

سخن را اگر ازشکر نقشبند / چنین نقش بر زد بچینی پرند

کز آوازه شه چنان گشت پر / که چینی بر آموده دامن چو در

[1] قوله اگر دخل خاقان چین آن تست آه روز باران روز مصیبت در شرح مطبوعه کلکته یک شعر بجای این هر دو شعر رقم است برین وجه که اگر دخل خاقان چین آن تست مکن خرج را روز باران تست ۱۲

[2] قوله چو رشته ز سوزن فزونتر کنی آه در سر کردن بمعنی صرف نمودن است یعنی چون رشته را زیاده از چشمه سوزن سازی چشمه سوزن را صرف کنی یعنی ضایع سازی ۱۲ سراج الدین

قوله برآراست بزمی چو روشن بهشت آه آنکه نثارخان و دندان شیران شیرین معجمه گرفته اند یعنی جانوران سر فرو... یعنی نعمت موجود بود و دندانش را دو از شیران کسانی اند که بسیار مستلذات دنیا و دو دلها آرزومند تقریب یعنی چنین باشد که یعنی ... و دندان مردم آراست که دندان...

شب و روز خاقان دوران داوری | همه جست از بخت خود یاوری

که شهزاده هر پای مرد شگرف | بمهمانی شه کند گنج صرف

ملوکانه مهمانیی سازدش | جهان درهم مرکب اندازدش

کشند پیشکشهای شاهانه پیش | باندازهٔ پایهٔ کار خویش +

یکی روز کرد آنچنان اختیار | فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت | که دندان شیران بران شیر هشت

چنان از می و میوهٔ خوشگوار | برآراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزوئی بعالم نبود | که یکیک بران خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت | که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز | ببادام و پسته پراگنده مغز

طرائف نه ز انسان که دنیا پرست | یکی آورد زان بعمری بدست

نعمت ابدی داشت قانع نعمت بدست آوردن بدخیال بدست گذاشت ۱۲ ابراهیم آن شیر هشتن بصورت لفظ تکیه بعضی شیر یعنی لبن و دندان شیر نیاسب باشد که غیر استعاره و غیره آنکه گوییم ... بعید است ... نثار جان و دندان شیران نثارکان بوده اند شیر از دندان هشتن عبارت از حسرت خوردن و بعضی شیر هشتن یعنی بر تو نثارگان مراد اند ۱۲ قوله گذشت از خورشهای چینی سرشت آه لفظ گذشت بمعنی غیر و سوا آمده چنانکه ارباب لغت تصریح کرده اند یعنی سوای خورشهای که مخصوص چینیان بود و آنچنان خورشهای بود که رضوان این قسم در بهشت ندیده از شکر بسی حلوای نغز پخته آه بین مصرعهٔ دوم بیان صفت خورشهای یعنی باشد ۱۲ پیش بیان صفت ز شکر بسی پخته حلوای نغز واقعست و آن گویا صفت مقدم است ۱۲ ابراهیم قوله طرائف نه ز انسان آه طرائف جمع طریفه یعنی چیز نو و شگفت یعنی چیزهای عمده یعنی آن قدر بود که اهل دنیا اگر

جواهر نه چندانکه جوهر شناس | کند نیمه آنرا بسالی قیاس

چو شد خانهٔ گنج پرداخته | بدانگونه مهمانیی ساخته

شه ترک با خاصگان دیار | بخواهشگری شد بر شهریار

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه | کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند | بدین سر بزرگیش نامی کند

زمین بوسه داده بآئین پیش | فزود از زمین بوس او قدر خویش

پذیرفت شه خواهش گرم او | برفتن نگهداشت آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی | بران خوان شدند از سر بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند | روا رو بر آمد بچرخ بلند

سکندر که بر خوان خاقان رسید | پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب | در و چشمه در چو دریای آب

بشادی بران تخت زرین نشست ‏ | زکافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست ‏ | بخدمت کمر بست برپای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند ‏ | ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه ‏ | بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد ‏ | زخوانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ ‏ | چو برگ زر از برگ ریزان شاخ

دران آرزوگاه فرخار دیس ‏ | نگرد آرزو با معامل مکیس +

بهشتی صفت هرچه درخواستند ‏ | بران مائده خوان برآراستند

چو خوردند هر گونه خوردها ‏ | نمودند بر باده ناوردها +

نشاط می قرمزی ساختند ‏ | بساطی هم از قرمز انداختند

نشسته برامش زهر کشوری ‏ | غریب اوستادی و رامشگری

نواساز خنیاگران شگرف ‌‌ — بقانون نوازان برآورد حرف

بر ابریشم نوازان سعدی سرود ‌‌ — بگردون برآورد آواز رود

سرایندگان ره پهلوی ‌‌ — ز بس نغمه داده نوا را نوی

همان پای کوبان کشمیر زاد ‌‌ — معلق زن از رقص چون دوباد

ز یونان زمین ارغنون زن بسی ‌‌ — که بردند هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم ‌‌ — برآورد از روم و از چین علم

در گنج بگشاد خاقان چین ‌‌ — بپرداخت از گنج قارون زمین

نخست از جواهر درآمد بکار ‌‌ — ز دراعه و درع گوهر نگار

ز بلور تابنده چون آفتاب ‌‌ — یکی دست مجلس بترجیح آب

ز دیبای چینی بخروارها ‌‌ — هم از مشک چینی بانبارها

طبقهای کافور با بوی مشک ‌‌ — ز کافور تر بیشتر عود خشک

کمانهای چاچی و چینی پرند — گرانمایه شمشیرها نیز چند
تگاور سمندان ختلی خرام — همه تازه پیکر همه تیز گام
یکی کاروان جمله شاهین و باز — بمرغ و کلنگ افگنی تیز باز
چهل سال با تخت و بر کشوران — بلند و قوی مغز سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل — کنیزان که در مرده آرند میل
چو نزلی چنین پیش مهمان کشید — جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد — ازان خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده خنگی فش و دم سیاه — تگاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی — نشینندش از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب — بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر — بدریا در از ماهیان تیزتر

ای نشینند مخفف نشینند
ای نشیننده آن تخت
از رفتار مطلع نمی شد
صفت کمال تیزروی
تخت روان است که
پادشاهان بران
می نشینند ۱۲

بجا یک روی پیکرش دیو بار — بگیر زندگی گیتیش دیو زاد

باگخیزش از آسمان کم نبود — صبا مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد بنا ورد گاه — که واماند ز و وهم در نیم راه

فرس را رخ افگند در وقت شور — فگنده رخش پیل را وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام — چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی نگویم سمندر وشی — سمندر وشی نه سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر — ز خواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران در آمد شدن تیز بال — شدن چون چو آب آمدن چون شمال

عقابین پولاد در چنگ او — عقابان سیه جامه ز آهنگ او

بسی خون گرو کرده در گردنش — عقابین چنگی عقاب افگنش

جگر سای سیمرغ در تاختن — شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم — خدا آفریدش ز بیداد و خشم

طغانشاه مرغان و طغرل بنام — بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی — گل اندام و شکر لب و مشکبوی

تهی چون بهشتی بر آراسته — مرادی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند — مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

بر و غبغبی کاب زو میچکید — بر آتش بر آب معلق که دید

سهی سرو محتاج بالای او — شکر بنده و شهد مولای او

رخش بر بنفشه گل انداخته — بنفشه نگهبان گل ساخته

کمر بسته زلف او مشکناب — که زلفش کمر بسته بر آفتاب

سخنگوی شهدی شکرپاره — بشهد و شکر بر ستمگاره

بلورین تن و قاقمین پشت او — بشکل دم قاقم انگشت او

زسیمین سخنگوئی انگیخته | بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوآن بت مهر جوی | زمه طوق بردی ز خورشید گوی
زابرو کمان کرده از غمزه تیر | به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی | ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایهٔ | که پرورد زانسان گرانمایهٔ
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر | ز چشمش دهانش بسی تنگ تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان | همان نام او هست اندر جهان
رساننده تحفهٔ ارجمند | بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز | عزیزند و بر شاه بادا عزیز
نه کس چنین خنگ جنگی نشست | نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتش چه حاجت که هنگام کار | هنرهای خود را کنند آشکار

قوله بدان طوق و گوآن ۱ آه طوق بردن و گوی بردن سبقت نمودن ۱۲

قوله نزد بر کس ۲ آه مراد از تنگ چشمی کم نگاه است ... و نظر زدن ریختن ...

قوله تو گفتی که خود ۳ نیست او را دهان آه اندر جهان نیست ...

کنیزی پریروی هم خوابگیست | که در خوبروئی کسش یار نیست

سه خصلت درو یاور آورده است | که آنرا چهارم نیاید بدست

یکی خوبروئی و زیبندگی | که هست آیتی در فریبندگی

دوم زورمندی که وقت نبرد | نه پیچد عنان را ز مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود | که از زهره خوشتر سراید سرود

چو آواز او برکشد زیر و زار | نخسپد ز آواز او مرغ و مار

جهانجوی را زان دلارام چست | خوش آوازی و خوبی آمد درست

حدیث دلیری و مردانگی | پذیرفته بود آن ز فرزانگی

سمن نازک و خار محکم بود | که مردانگی در زنان کم بود

زن ار سیمتن گرچه روئین تن است | ز مردی چه لافد که زن هم زنست

اگر ماهی از سنگ خارا بود | شکار نهنگان دریا بود

۱۲

زکاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه باب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار / زنان را ببردی ندید استوار

پذیرفتش و حلقه در گوش کرد / چو پذرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه چو طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگرباره شه باده بر کف نهاد / برامش در بارگه برگشاد

بسر برد روزی و در لهو و ناز / برود و می و بادهٔ دلنواز

بشادی همی بود در رود و می / دگرباره شد مرکبش تیز پی

سوی بازگشتن بپیچید کار / بگردندگی گشت چون روزگار

پریچهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا داردش نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهربند

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

برافروخت آن ماه چون آفتاب
فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه
همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست
ز شب بازی آورد گوئی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد
عنان را بچوگانی خود سپرد

درآمد بطیتاره کوهکن
فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم برکشیدند گردنکشان
پدید آمد از روز محشر نشان

ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود
بیابان بنخچیر بر تنگ بود

ز صحرای چین تا بدریای جند
زمین بر زمین بود زیر پرند

سپه چون درآمد بعرض شمار
گزیده درو بود پانصد هزار

پس و پیش ترکان طاوس رنگ
چپ و راست شیران پولاد چنگ

بقلب اندرون شاه دریا شکوه
سپه گرد بر گرد دریا چو کوه

قوله بجز پیل ۱۲ زوران اه درین بیت استثنای منقطع است زوراچه مراد از پیل زوران پاهیان پرزور مثل پیل است ۱۲ قوله کمرهای زر بر غلامان خاص اه بعد لفظ زر واو عطف بود یا حذف شده وحاصل معنی آنست

بجز پیل زوران آهن کلاه — چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق پهلوی — روان در پی رایت خسروی

کمرهای زر بر غلامان خاص — چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص

وشاقان چو شنده چون آب سیل — ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته برگرد شاه — که آسان از ایشان شود رنج راه

خرامان شده خسرو خسروان — طرفدار چین در رکابش دوان

شهنشه چو بنوشت تختی زمین — اشارت چنان شد بخاقان چین

که گردد سوی خانهٔ خویش باز — باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک پدرود کرد — بآب مژه روی را رود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد — ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود — بفرمود تا لشکر آید فرود

بران عرصه جای دل افروز دید / نشستن بدانجای پیروز دید

طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد میخ و مرکز قوی

زبس نوبتیهای گوهر نگار / چو باغ ارم گشته جیحون کنار

چو شه کشور ماوراء النهر دید / جهانی نگویم که یک شهر دید

ازان مال کز چین بجنگ آمدش / بسی او کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست / شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت رسانان برکشادند راه

بشکرانه رایت برافراشتند / بهر خانه خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج

بنا کرده واز کلام مولانا هم همین ثابت میشود گر بر ضعف این روایت لفظ شنیده چنین شد دال است و در روایت اولی موجه معلوم میشود والله اعلم ۱۲ قوله هر کس آه پای رنج لفظ رای و رنجت و سکون نون و جیم زریکه پا رنج قاصدان دهند و ایچه بشاعران و مطربان دهند که در مجلس مهمانی حاضر شوند ۱۲ مطلق ازینکه بوص قدوم کسی باد و دهند خواه اعلی باشد یا ادنی ۱۲

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب | که با درد سر واجب آمد گلاب
مئی کاب در روی کار آورد | نه آن می که در سر خمار آورد

## آگاهی سکندر از تاختن روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن | خوش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی | بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن | ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سر انجام کار | بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان (فرومایگان ۱۲) | به از شهریاری بشهر کسان
بشهر کسان گرچه باشد بهی | دل از مهر خانه نباشد تهی (ای دیگر دوم ۱۲)
سکندر بآن کامگاری که بود | همه میل بر شهر خود می نمود

قوله جهانگرد را ۱۲ یعنی کسیکه جهانگردی ... اختیار کرده ... ولیکن ... است که سفر ... اختیار کند ۱۲

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت | هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

شبی رای آن زد که فردا ز جای | چو باد آورد پای بر بادپای

هوای وطن در دل آسان کند | هوای نشاط خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد | سوی ملک اصطخر جای آورد

جهان را فروزد از رنگ خویش | بلندی در آرد باورنگ خویش

بدان ملک نوش آفرین بگذرد | بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید که تریبها نو کنند | بسیچ زمین بوس خسرو کنند

کند تازه نان پارهٔ هر کسی | دران پاره سازد نوازش بسی

بخواهندگان ارمغانی دهد | جهان را ز نو زندگانی دهد

درین پرده میر نقش اندیشه | ندارند شاهان جز این پیشه

دوالی که سالار انجاز بود | به نیروی شه گردن افراز بود

دوالی کمر بست بر حکم شاه — بسی گرد آفاق پیمود راه

بنالید مانند کوس از دوال — درآمد بر شاه نیکی سگال

که فریاد شاها ز بیداد روس — که از مهد انجاز بستد عروس

کس آمد کزان ملک آراسته — خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی زالان و گرگ — شب خونی آورد همچون تگرگ

بدربند آن ناحیت ره نیافت — بقر واطها سوی دریا شتافت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد — دران بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را — که ره بسته باد آن پی شوم را

بجز کشتگانیکه نتوان شمرد — خرابی بسی کرد و بسیار برد

درانجاز اگنده خوردی نبود — همان در خزینه نوردی نبود

زگنجینه ماتهی کرد رخت — دراز درج پر بود دیبا ز تخت

همان ملک بردع براند اختند ‏ تلی شهر پر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را ‏ شکستند بر سنگ قرابه را

زچندان عروسان که دیدی بپای ‏ نماندند یک نازنین را بجای

همه شهر و کشور بهم برزدند ‏ ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من در ان داوری بودمی ‏ ازین یاوه گشتن بر آسودمی

من اینجا بخدمت شدم سربلند ‏ زن و بچه آنجا بزندان و بند

اگر داد بستاند از خصم شاه ‏ خدا باد یاری ده و دادخواه

ببینی که روسی درین سال چند ‏ بروم و بار من رسانده گزند

چو زینگونه بر گنج ره یافتند ‏ شتابند زانسان که بشتافتند

همه رهزنانند چون گرگ و شیر ‏ بخوان دلیرند و بر خوان دلیر

ستانند کشور کشایند شهر ‏ که خاقان خلق اند و تاتان دهر

قوله همان ملک بردع آه براند اختند یعنی آن ملک را غارت کردند ۱۲ قوله اگر من در ان داوری آه یعنی اگر من درانجا میبودم در رکاب

سکندر نامه

تو نمی بودم ازین یاوه گشتن و خراب گردیدن می آسودم چون در رکاب سکندر بود و در غیبت او روسیان ملک او را بی خداوند دیده تاراج نمودند چنین گفت ۱۲

زروسی بجوید کسی مردمی — که جز گوهری نیست شان آدمی

اگر بر خری بار گوهر بود — بگو هر چه بینی همان خر بود

چوره یافتند آن حریفان بگنج — بسی بو مهار ارسانند رنج

به بیداد کردن بر آزند بال — ز بازارگانان ستانند مال

خلل چون در آن مرز و بوم آورند — طمع در خراسان و روم آورند

بشورید شاهنشه از گفت او — زبیداد بر خانه و جفت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز — که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر تیره و خشمناک — در آن تیرگی گشت آشوبناک

بفریاد جو گفت فرمان تراست — مرا در دل است آنچه در جان تراست

ازین گفت به باشد ار بگذری — تو گفتی و باقی ز من بنگری

به بینی که سر چون براه آورم — چه سرها ز خنجر بچاه آورم

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

برآرم سگان را بشور افگنی | که با شیر بازیست گور افگنی
چه دلهای دان آرم زهوش | زخونهای شیران در آرم بجوش
نه پرطاس ماند نه روسی بجای | سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس و مصر ست نیلش کنم | سراسیمه در پای پیلش کنم
برافرازم از روس اورنگ را | در آتش نشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدهای هلم | نه از بهر وار و گیاهی هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس | سگم من نه اسکندر فیلقوس
دگر گرگ و پرطاس را نشکرم | ز پرطاسی و روس روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد امان | نخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آوریم | نتاننده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند | چو وقت آید از نی برآریم قند

گران سیم در سنگ شد جایگیر | برون آوریدش چو موی از خمیر

بچاره کشاده شود کار سخت | بمدت شگوفه بهار از درخت

بسختی در از چاه دل برمگیر | که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو برداشتم برگ و زاد | صبوری کنم تا برآید مراد

زکوه گران تا بدریای ژرف | باهستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای | که سازم درین مملکت چند جای

چو زین داستانم رسید آگهی | که از تخت من باشد از من تهی

بجنبش گرانیده شد رخت من | سر زمین من بس بود تخت من

نخسپم نیاسایم از هیچ راه | مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوالی چو دید آن پذیرفتگی | بر آسود از خشم و آشفتگی

بلب خاک را عنبر آلود کرد | زمین را بچهره زر اندود کرد

بیا ساقی آن باده در دست گیر | که از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگر گوشهٔ آفتاب | که هم آتش آمد بگوهر هم آب

## آمدن سکندر بدشت خفچاق

دو[۱] پروانه بینیم درین طرفگاه | یکی روسپیدست و دیگر سیاه
نگردند[۲] پروانهٔ شمع کس | که پروانهٔ ما بخوانند و بس
فروغ[۳] از چراغی ده این خانه را | که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش[۴] کن نقش این سبز باغ | چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن | ز هر گونه رای برانداختن
که جنبش درین کار چون آورم | گرین عقد خود را برون آورم

۱ قوله دو پروانه بینیم از طرفگاه مراد از دنیا و دو پروانه اشارت است از شب و روز ۱۲ ۲ قوله نگردند پروانه [illegible] پروانه و معنی دارد [illegible] عاشق [illegible] وحاصل آنکه این هر دو [illegible] سوای [illegible] ۱۲ ۳ قوله فروغ از [illegible] گردند مگر ذات واجب تعالی ۱۲ ۴ قوله گزارش کن [illegible] گسترنده با طراوت این قصه چراغ نقل ۱۱ از نقلهای سابق چنین روشن کرده ۱۲

دگر روز کین بور پیجاده رنگ | ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ

سکندر بران خنگ ختلی نشست | که چون باد برخاست و چون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند | وز انجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او | حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت | ز جیحون درآمد ببابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک | قرارش نبود در آب و خاک

دران تاختن دیده بیخواب کرد | گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان پر از خیل خفچاق دید | درو لعبتان سمن ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب | فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب | فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحهٔ روی شان | نه باک از برادر نه از شوی شان

سپاهی عزب پیشه و تنگ تاب | چو دیدند روی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوشش آمدند | دران داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد | با آن لعبتان دستبازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را | نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب | سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد | که زن زن بود بیگمان مرد مرد
یکی روز همت بدان کار داد | بزرگان خفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه بنواختشان | بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران خفچاق پوشیده گفت | که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی | ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود | چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشتبانان شوریده راه — شنیدند یکیک سخنهای شاه

بهر از حکم آن داوری تافتند — نه آیین خود را چنان یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده ایم — بمیثاق خسرو ستاینده ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست — نه این خصلت آیین خفچاق نیست

گر آیین تو روی بربستن است — در آیین ما چشم دربستن است

چو در روی بیگانه نادیده به — جنایت نه بر روی بر دیده به

وگر شاه را ناید از ما درشت — چرا بایدش دید در روی و پشت

عروسان ما را ببست این حصار — نه با حجله کس ندارند کار

ببرقع مکن روی این خلق ریش — تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب — نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار گر نیک فرمان دهد — ز ما هر که خواهد بر او جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان بریم | ولیکن ز آئین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری | زبون شد زبانش در آن داوری

حقیقت شد او را که با آن گروه | نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قصه را گفت باز | وزو چارهٔ خواست از چاره ساز

که این خوبرویان زنجیر موی | دریغست کز کس نپوشند روی

وبال ست ازین چشم بیگانه را | چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم خوئی کنند | ز بیگانه پوشیده روئی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس | که فرمان شه را پذیرم سپاس

طلسمی برانگیزم از ناف دشت | که افسانه سازند زان سرگذشت

هران زن که در روی او بنگرد | بجز روی پوشیده زو نگذرد

بشرطیکه شاه آرد اینجا نشست | وزو هرچه خواهیم آرد بدست

قوله چو بشنید آه زبان آوری ترجمه لسانی است و زبون یعنی عاجز و داوری بمعنی حکومت ۱۲

قوله حقیقت شد او را آه ثابت شد که آن گروه را نصیحت کردن این گروه را فایده نیست ۱۲

قوله بفرزانه آن قصه آه

که این زنان روی خود نپوشند چرا که از نهفتن روی ایشان دیدهای مردم اجنبی را ضرر میرسد که بگناه مبتلا میگردند ۱۲

قوله طلسمی برانگیزم آه طلسم بکسرتین حکمت ساختن در پیچیدی ۱۲ ک ناف دشت میانه صحرا ۱۲ طلسمی در میان صحرا انگیزم که مدتهای دراز ذکر آن باقی ماند ۱۲

یعنی بشرطیکه شاه آه اقامت کنی و هم جوار ملک مذکور طلب نمایم از ملک مذکور بدست ۱۲

شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست / بزور و به زر یک بیک کرد راست

جهاندیده دانا به نیک اختری / درآمد به تدبیر صنعتگری

نو آیین عروسی در آن جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگی براه

بر او چادری از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید

هران زن که دیدی در آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او

درآوردی از شرم چادر بروی / نهان کرده رخساره پوشیده موی

از آن روز خفچاق رخساره بست / که صورتگران نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار / درین سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان ما را نداند گوش / درین سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت / که خفچاق را دل چو سنگ است سخت

بهر گر چه سیمند سنگین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند

قوله بر او چادری از رخام سپید او خام بالفتح سنگ سخت یعنی پلناس تصویر زنی بر سنگ نقش کرد که بر روی او چادر سنگ ...

[illegible]

برین سنگ چون بگذرد رخت شان — از و نرم گردد دل سخت شان

که روی بدین سختی از خاره سنگ — چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی — ز بیداد بیگانه و شرم شوی

وگر نسبتی کاسمانیست آن — نگوییم که رمزی نهانیست آن

بیا مردی این طلسم بلند — برین رو بها بسته شد روی بند

هنوز آن طلسم برانگیخته — دران دشت ماندست نا ریخته

یکی بیشه در گردش از چوبه تیر — چو باشد گیا بر لب آبگیر

ز پرهای تیر عقاب افگنش — عقابان فزونند پیرامنش

همان خیل خفچاق کانجا رسید — دو تا پیش این نقش یکتا رسید

زره گر پیاده رسد گر سوار — پرستش کنندش پرستنده وار

سوار یکه راند فرس پیش او — نهد تیری از جعبه در کیش او

پوشیم ن

نقاب ۱۲

دراه در بعض نسخ در اول مصرعه دوم حرف چواست اگر چه حرف مذکور در تشبیهات مستقل شود در بعض جاها مقدر است و این بر تقدیر است یعنی یک بیشه گرد او از چوبها تیر بود چنانکه بر گرد آبگیر گیاه رسته باشد ۱۲

نواست که حکم پری دارد و روشن چراغ مراد است از دل نورانی ۱۲ قوله ازین کان تاریک آهن منی آه مراد از کان تاریک دوات است و از گهر های آ

| | |
|---|---|
| شبانیکه آنجا رسانند گله | کنند پیش او گوسفندی یله |
| عقابان در آیند ز اوج بلند | نمانند یکموی زان گوسپند |
| زبیم عقابان پولاد چنگ | نگردد کسی گرد آن خاره سنگ |
| صنم بین که آن نقش پرواز کرد | که گاهی گره بست و گه باز کرد |
| بیا ساقی آن بکر پوشیده روی | بمن ده گرش هست پای و ای شوی |
| کنم دست شوئی بپاک از پلید | ببکر اینچنین دست باید کشید |

مرد روشن اشعار و ابیات آبدار است ۱۲ و دیگر آنکه مراد از کان تاریک دوات است و گهر مراد روشن اشعار

## لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بروس

| | |
|---|---|
| دگر باره بلبل بباغ آمده است | پری پیش روشن چراغ آمده است |
| خیالم پری پیکری میکند | مراچون خیال پری میکند |
| ازین کان تاریک آهن منی | گهر بین که آرم بدین روشنی |

مرد ابیات است ۱۲ ابدرالدین

هزار آفرین باد بر زیرکان — که روشن زر آرند از تیره کان

گزارندهٔ شرح این داستان — گزارش چنین کرد بر مرزبان

که چون شاه عالم بدانای روم — بفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش درخواسته — چو پیروزه نقشی شد آراسته

ز خوبی چنان ساختش نقشبند — که بربست بر نقش ترکان پرند

چو پیکر برانگیخت پیکر نمای — شه از پیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میریخت گنج — بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزل سه چند راند — بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل درآمد ببدخواه تنگ — هزبران بکین تیز کردند چنگ

فراخی گهی بود نزدیک آب — فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه — برآسوده گشتند ز آسیب راه

چو انجم برآراست لشکر گهی کشیده بگردون درو درگهی

جهان را ز رایت چو طاؤس کرد سراپرده را در سوروس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم در آورد لشکر بدان مرز بوم

سپاهی که اندیشه رای کند چو برکه زند کوه را خوی کند

(مخفف کوه ۱۲ — عرق خجالت ۱۲)

دلیران شمشیرزن بیشمار بهر دم گرائی چو پیچیده مار

کمند افگنانیکه چون تند شیر در آرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در دار و گیر بموی جهانند صد چو به تیر

سکندر نه تند اژدهای ست این جهان را ستمگر بلای ست این

نه لشکر یکی کوه باوی روان که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش که آرند خون زمین را بجوش

یکی دشت پر پیل و پر پیلتن همه کشور آشوب و لشکر شکن

٥٣ قوله سکندر نه تند اژدهاست آه این بیت مقوله جاسوس و خبر دهنده روسیان است ۱۲

٥٤ قوله لشکر آه ای خبر دار بروسیان از آمدن سکندر خبر ساند که چندان لشکر مجتمع دارد که گویا کوهی است که باسکندر روانست و زمین بزیر آن کوه بسبب بار و گرانی آن ناتوان گشت ۱۲

٥٥ قوله پیلان آه دو صد پیل پولاد پوش ...

٥٦ قوله یکی دشت ...

چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بکردار ماه هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت / زمین را به تیغ و زره در نوشت
باهن شده غرق جمله سپاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
سپر در سپر جمله آورده روی / گشاده نه یک جای یکتار موی
یلان جمله چون شیر غران دلیر / ز هر یک یکی پیل آورد زیر
خروشان و نعره زنان هر زمان / که از بانگ او پیر گردد جوان
سپاهی نه چندانکه لشکر شناس / باندازهٔ آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور / نه فرسنگ از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قنطال روس — که مردان افغان را چه باک از عروس

چنین لشکر خوب و نادیده رنج — همه سر بسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان — چنین نازنینان و ناموسیان

همه گوهرین ساخت زرین ستام — بلورین طبق بلکه سجاده خام

همه کارشان شرب و آتشگری — نگشته شبی گرد چالشگری

شبانگه ببوی خوش آگیختن — سحرگه بشربت در آمیختن

جگر خوردن آیین روسان بود — می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نیاید نبرد — همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خداداد ما را چنین دستگاه — خداداد را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب — دهانم شدی زین حلاوت پر آب

یکی نیست زین جمله بی تاج زر — بدریا نیابیم چندان گهر

گرین دستگه را بدست آوریم — بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم — همه ساله صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه فرس راند بالای کوه — تنی چند با او شده همگروه

بانگشت بنمود کاینک ز دور — جهان در جهان نازنینند و حور

درو درگه از گوهر و گنج پر — بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار — کفل پوشهای جواهرنگار

کلاه مرصع برافراشته — قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبای شعری حریر — نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین خال و خلخال پوش — سر زلف پیچیده بالای گوش

سر و پای در زیور خسروی — نه پای دونده نه دست قوی

بدان سست پایان پیچیده دست — سکندر چه لشکر تواند شکست

قوله گر افتد بر ایشان سر سوزنی آه یعنی اگر بر ایشان سر سوزن بر مقدار نهایت چین دهان را مانند روزن دیوار یا ره وزاری کشایند و فریاد کنند ۱۲

قوله چو روسی سپه را آه مراد از سپاه سپاه خود روسی ست و دل گرم کنایه از آماده و بیکار و مستعد جنگ و نیرو بالکسر یعنی طاقت و زور و توانائی ای آرد گا چون لشکر خود را چنانکه کارزار یافت چندان توانا شد که کوه را هم روبرو از زور خود نرم دید ۱۲

گر افتد بریشان سر سوزنی | دهن را گشایند چون روزنی

بتاریخ و تقویم جنگ آورند | مهی در حساب درنگ آورند

نه آن لشکر اند اینکه روز نبرد | ز خسته گلو خون برآرند گرد

چو ما حمله سازیم یکره بجای | بیک حملهٔ مانداراند پای

چو روسان سختی کش سخت مغز | فریبی شنیدند زانگونه نغز

نهادند سرها که تا زنده ایم | بدین عهد و پیمان سر افگنده ایم

بکوشیم کوشیدن چون نهنگ | نمائیم زین گلستان بوی رنگ

بر اعدای دولت شبیخون کنیم | بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشیم | بداندیش را دام در سر کشیم

چو روسی سپه را دل گرم دید | ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشگرگه آمد تدبیر جنگ | ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ

قوله بلشکرگه آمد آه از دل بلشکر برده ای صفای خاطر و فراغ دل سلاح جنگ مصفا در دست گرفته در جنگ گاه آمد ۱۲

زدیگر طرف شاه لشکر شکن — تبدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین و گرزخان از ختن — رئیس از مداین ولید از یمن
دوالی زانجاز و هندی ز ری — قباد و صطرخی ز خویشان کی
زریوند گیلی ز مازندران — نیاویل از کشور خاوران
سهیل از خراسان و قوم از عراق — بریسال ارمن بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام — نچندانکه از گفتن آید تمام
جهاندار کرد از غم آزاد شان — بدل گرمی امیدها داد شان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی — به پیکار شیران نگردند خوی
بدزدی و سالوسی و رهزنی — نمایند مردی و مردافگنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس — همه ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند چست | زبی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف | چه باشد بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای | فرو بندم البرز را دست و پای
من آن ورگیرم که دارای گرد | ز من جان همی برد و جان هم نبرد
بجنید یکه باکید پرداختم | بپای خود دشمن چن دم انداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد | ز مرداسگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد برابرو گره | شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه | که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین | همه ترک بر ترک بینم زمین
اگرچه نشد ترک باروم خویش | هم از روسیان کینه با روس بیش
به یکبار ترکان این مرحله | توان ریخت بر پای روس آبله

سلامت بر دو من — از ترس جان خود هم — جان از من طلب میکرد یعنی دارای پهلوان — روز و ره دور افتاده اند خوانده اند از نوف — و آنکه دور گیر بضم دال — دور گیر مرادف عالمگیر — بر گرم که دارای گرد داوه — سلطان ورز آن دو

| | |
|---|---|
| بسازهر کو درتن آرد شکست | بزهری دگر بایدش بازبست |

## حکایت بر سبیل تمثیل

| | |
|---|---|
| شنیدم که از گرگ روباه گیر | ببانگ سگان رست روباه پیر |
| دو گرگِ جوان تخم کین کاشتند | پی روبه پیر برداشتند |
| دهی بود در وی سگان سترگ | همه تشنهٔ خون روباه و گرگ |
| یکی بانگ زد روبهٔ چاره ساز | که بند از دهان سگان کرد باز |
| سگان ده آواز برداشتند | که روباه را گرگ پنداشتند |
| ز بانگ سگان کامد از دور دست | رمیدند گرگان و روباه رست |
| سگالندهٔ کاردان وقت کار | ز دشمن بدشمن شود رستگار |
| اگرچه مرا با چنین برگ و ساز | بهم پشتی کس نیاید نیاز ۱۲ |

[illegible]

قوله یکی بانگ زد روباه بند از دهان باز کرد یعنی سگان را بفریاد آورد ۱۲

قوله سگالنده کاروان یعنی اندیشه کننده از دشمن خود نسبت بدشمن دیگر رهائی یابد چنانچه روباه از سگان باواز سگان از گرگان که نیز دشمن بودند رهائی یافت ۱۲ صح سگالنده بنون بصیغه اسم فاعل وکاردان بدال بمعنی داننده کار وانچه در بعضی نسخ سگالیدن بصیغه مصدر آمده است وچیز الشارحین کاروان بواو نیز درست پنداشته غیر درست است ۱۲

در چاره بر چاره گر بسته نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش | که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم زین پیشتر سست کوش | کنون گرمتر زان بر آریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال | بکوشیم تا جو بود در جوال +

سپه را چو دل داد خسرو بسی | که بیدل نباید که باشد کسی

سپه راز دلدادن خسروی | دل و پشت شان گشت یکسر قوی

در اندیشه میبود تا وقت شام | که فردا چه سازیم از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت | طلایه برون رفت و جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس | نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند | ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته + | بشنگرف کاری عمل یافته

پاره گرم شده ۱۲ — سرخی ۱۲

| | |
|---|---|
| بده تا در ایوان بارش برم | چو شنگرف سوده بکارش برم |

## مصاف کردن سکندر با روسیان

| | |
|---|---|
| بیار ای جهاندیده دهقان پیر | سخنهای پرورده و دلپذیر |
| که چون خسرو از چین درآمد بروس | کجا بردش آن سبز خنگ شموس |
| دگربار چرخش چه بازی نمود | جهانش چه نیرنگ سازی نمود |
| گزارنده صراف جوهر فروش | سخن را بجوهر برآمود گوش |
| که رومی چو آشفتن روس دید | جهان را چو پرکنده طاوس دید |
| بفرمان شه رایت افراختند | دران پهن صحرا وطن ساختند |
| شب تیره پهلو به بستر نبرد | بطالع پژوهی ستاره شمرد |
| زمین فرش سیفور چون در نوشت | برآورد سر صبح با تیغ و طشت |

پرکنده بیرونق و بدنما ۱۲
سیفور زمین فرش آنکه سیفور نام پارچه ایست سیاه ابریشمی ۱۲
در نوشت پیچید و اینجا کنایه است از دور شدن شب و بر آمدن صبح
و طشت و تیغ رسم است که هرگاه سر پادشاه دیگر را می بریدند خون او را در طشت
برند بطشت افگنده سر او را
برای تعظیم دشمن ۱۲

بگرد و پس بسبب لمعان تیغ آفتاب سرافگنده از سر بلندی خود گردید ۱۲ — سبب ارتفاع آفتاب — آفتاب را گویند و آن — و تیغ آفتاب بلندی — آفتاب سرافگنده تیغ شد — تاب و روشنی خود نمود — آن تیغ که از طشت فلک — کنایه از فلک یعنی بسبب — و بجنگجویان ست و طشت — آه از تیغ مراد تیغ مبارزان — ۱۵ قوله بدان تیغ

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب
سرافگندهٔ تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پردهٔ تیره میغ
ز هر تیغ گوئی یکی کوه تیغ

دو لشکر نگویم دو دریای خون
به بسیاری از آب دریا فزون

بتندی بر خون ریختن تاختند
بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان در آن تنگجای
فشردند چون کوه پولاد پای

در آن معرکه عارض رزمگاه
برآراست لشکر بفرمان شاه

(بخشی ۱۲) (اسوار کردند ۱۲)

ز پولادپوشان الماس تیغ
بخورشید روشن درآورد میغ

جداگانه از موکب هر گروه
حصارے برآورد مانند کوه

دوالی و گردان ایران زمین
سوی میمنه گرم کردند کین

قدرخان و فغفوریان یکسره
علم برکشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص
زده پره برگشتن بقصاص

از پرده آه میغ غلاف شمشیرست از تیغ کوه مراد بلندی کوه و از کوه تیغ بسیاری تیغ یعنی چون صبح شد از بلندی هر کوه تیغهای بسیار از غلاف برآمده بنظر آمد پس این احوال ... کوهستان ... دوالی و گردان آه ... اعدا ۱۲ ... دوالی و گردان ... یعنی پهلوانان

بعضی گویند ... و قلب میانه فوج — و میسره فوج جانب چپ — و جناح اول فوج — فغفور آه قدرخان — لقب خاقان چین — فغفور لقب پادشاه چین

به پیش اندرون پیل چون لاوش | پس او دلیران تندر خروش
شه پیلتن با هزاران امید | کمر بست بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخرویان روس | فروزنده چون قبله گاه مجوس
بجز رانیان راست آراسته | ز چپ بانگ برطاس برخاسته
الانی ز پس ایسوی بر جناح | سر انداختن کرد بر خود مباح
بقلب اندرون ویسی کینه جوی | ز مهر سکندر شده سینه شوی
دراهای روسی آمد بجوش | چو هندوی بیمار برزد خروش
سپاه از دو جانب صف آراسته | زمین آسمان وار برخاسته
ز غریدن کوس گردون شکاف | زمین ابر افگنده پیچش بناف
همان نای ترکی برآورده شور | ببازوی ترکان در آورده زور
ز صهیل زمین سنبه تازیان | بماهی رسانده زمین از زیان

سے توله لگدکوبه گرزه
آهنهای لگدکوبه و گرزه
زانست و مراد از لگدکوب
گاهی فعل بود که حاصل
شود از کوفتن لگد ۱۲
۲ے توله پلا ور بکاورسه
نقره گون آب پلارک
جوهر شمشیر و نیزه شمشیر
دکاورسه نقره گون
جوهر تیغ و مراد از نقره
دوم چهار آئینه و زره
صیقل کرده شده و

لگدکوبه گرزهٔ هفت جوش (حلقه ۱۲) | برآورد از گاو گردون خروش

پلارک بکاورسهٔ نقره گون | زمهره برآورد کاورس خون

خدنگ سه پر کرده زاهن گزار | چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

زنیزه نیستان شده روی خاک | زگوپالها (گرزها ۱۲) کوه گشته مغاک

سنان بر سر سوی بازی کنان | بخون روی دشمن نمازی کنان

زغریدن شیر در چرم گرگ | شده فتنه خسر دراسر بزرگ

سنان چشمهٔ خون گشاده ز سنگ | برو رسته صد بیشه تیر خدنگ

نهنگان شمشیر جوشن (آهن) گذار | بگردان کشی کرد گردن دراز

کشاده بخار از تن کوه ورز | زمین را فتاده براندام لرز (ای لرزه ۱۲)

زغوغا برآوردن خیل رس | تگاور (اسب و اشتر ۱۲) شده زیر شیران شموس (سرکش ۱۲)

نیز زید با کمترین روسے | فلاطون آنجا فلاطوسے

کاورس خون کنایه
از قطرات خون یعنی
شمشیر نسبت به جوهر خود
و اصالت خویش
از زره و چهار آئینه قطره
خون برآورده ۱۲ سے
توله سنان بر سر سوی
آه دریچه بازی سرکوب
بانسان بهمان زدن
سنانست سوی را

همان رومی رایت افراخته | ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشید ای شگفت | بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود | نه پرنده را بر هوا جای بود
ز روسی بر آمد بنا وردگاه | یکی شیر برطاس روئین کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد | عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد جولان نمود | بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان را درین خام چرم | ببرطاسی من شود پشت گرم
چو تندی کنم تندری گوهرم | چو آیم برزم اژدها پیکرم
پلنگان درم بر سر کوهسار | نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران به پرخاش خو کرده ام | نه چون روبهان دبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور | بچنگال درم پهلو نره گور

همه خون خام ست نوشیدنم — همه چرم خامست پوشیدنم

سنانم ز پهلو در آید بناف — دروغی نگویم اینک مصاف

بیاید یکی لشکر از چین و روم — که آتش فروزنده گردد ز موم

مبخشاد یزدان بدان رهنمون — که بخشایش آرد بمن روز خون

ز قلب ملک پیش آن تندباز — برون رفت جوشن ور ترکتاز

بپرخاش گردان کشادند خنگ — دران پویه کردند لختی درنگ

ز شمشیر برطاسی خشمناک — جوانمرد رومی در آمد بخاک

دگر رومی رفت و هم خاک دید — که برطاس را سخت چالاک دید

چنین تا بمقدار هفتاد مرد — به تیغ آمد از رومیان در نبرد

ملکزاده بود هندی بنام — یکی سربریده بهندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست — برآشفت پولاد هندی بدست

بسی حمله کردند جنگ آزمای | سر بخت کس در نیامد ز پای

ملکزاده هندی شد سخت کوش | برآورد شمشیر هندی وش

چنان راند برنده الماس را | که سر در سم افگنده پر طاس را

ز روسی یکی شیر شوریده سر | بگردون در آورده روسی سپر

در آمد بناورد چالش کنان | بخون مخالف سگالش کنان

ز هندی چنان هندی خورد باز | ز روسی سپر گشته زو بی نیاز

چنین روسی دیگر آمد بخشم | هم افتاد تا بر هم آرند چشم

چنین چند را کشت تا نیمروز | چو آهوی پی کرده را تند یوز

فرو بسته شد روس را زان نفس | نیامد دگر سوی پیکار کس

باز آنگه تافت هندی عنان | بخون و خوی آلوده سر تا میان

ملک چون چنان دید بنواختش | سزاوار خود خلعتی ساختش

الشرح قوله ملک چون آه یعنی چون سکندر ملکزاده را بسیار شجاع و بهادر دید سزاوار بخشش خود خلعت باد عطا فرمود ۱۲ ص

پی کردن بمعنی بریدن پا قدم و سم عین محاوره است

پی کردن بمعنی کندن غلط است ۱۲

فرود آمدند از دو جانب سپاه · یزکها نشاندند بر پاس گاه

## مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز · زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان · گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند · بشیر افگنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ · ز سر مغز می برد و از روی رنگ
همان کوس رومی ز گرگینه چرم · نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش بر افتاد بیخ · فگند آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت ز ایلاقیان سرکشی · سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان · بسختی و آهن دلی چون جهان

مبارز طلب کرد چون پیل مست | کسی کامد از پای پیلان برست
دلیران ازو بددلی یافتند | سر از پنجهٔ شیر برتافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه | برون آمد از پردهٔ قلبگاه
بر اسپ بخاری ببالای پیل | خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت | که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان | نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب اشتر دران | برافراخت پولاد گرز گران
ز گوپال آن پیل جنگ آزمای | درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست | ز طوفان خونش زمین گشت مست
سوار سرافراز ترزان گروه | بران کوه کین راند مانند کوه
بزخم دگر باز مین پست شد | چنین چند گردنکش از دست شد

قوله ازین پیل جنگ آزما پهلوان روسی است و آن سر پیل پیکر ایلاقی که از فوج رومیان بود

قوله سواری سرافراز ترزان گروه در نسخه نسخ و درین نسخه سواری سرافراز زان گروه سرفراز کرده واقعست و این خالی از تردد نیست چرا که مردم توران و ترکستان رفیق سکندر بودند و روس داخل توران نیست پس سهو ناسخ باشد و نسخه صحیح اینچنین بود سوار سرفراز روسی گروه والله اعلم بالصواب

سرانجام کار آن سرانداختن | غرورش بپیش داد از سرافراختن

ز پولاد درعان پولاد تیغ | بسی گشت هم کشته شد ای دریغ

ز پیشین گهان تا نماز دگر | بمیدان نشد رزم ساز دگر

دگر باره خون در جگر جوش زد | قضا را قدر بر بناگوش زد

ز روسی در آمد سواری چو پیل | رخی چون تقم چشمهائی چو نیل

برون جست از رومیان هم نبرد | همی کرد مردی همی گشت مرد

بدینگونه خیلی بخون در کشید | تنی چند را جان ز تن بر کشید

ز بس کشتن مرد جنگ آزمای | نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی و رومی آن دشت یافت | ز گوپال خود پیل را پست یافت

همی گشت پولاد هندی بمشت | تنی چند رومی و چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت | دران معرکه نیزه بازی گرفت

زپهلوی لشکرگه شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار (فاعل ۱۲)
نه اسپی عقابی برانگیخته | نه تیغی نهنگی درآویخته
حریر تنش در قزاگند زرد | کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست | یکی حربهٔ چارپهلو بدست
طریدی (دیو ۱۲) برآورد باروس گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت
(نام مبارزی ۱۲)
ز ریوند مازندرانی منم | که بازی بود جنگ آهرمنم (دیو ۱۲)
چو روسی درو دید و در پیکرش | ز صفرا بکشتن درآمد سرش (جوش حرارت ۱۲)
شد آگه که درگشت و ناورد او | نباشد چنان مردمی مرد او (حریف ۱۲)
عنان سوی لشکرگه خویش داد | هزیمت همیداد چون تندباد
رها کرد حربه سوار دلیر | پس پشت او پشت برکرده شیر
گریزنده را حربه خارید پشت | برون شد ز سینه سنان چارمشت (چارپهلو ۱۲)

زتیزی که شد مرکبش بادپای — رساند آن تن سفته را باز جای

چو دیدند کان اژدهای نبرد — صلیبی کند صلب مردان مرد

بر و خویش و بیگانه بشتافتند — صلیبی شده کشته یافتند

عنانها فرو بسته شد پیش و پس — ز پرطاس و روسی نجنبید کس

چو لشکر شد از صبر کردن ستوه — برون رفت روسی چو یکپاره کوه

ز خویشان قنطال گوپال نام — که چون پیلتن کرده بروی خرام

دو شمشیرزن در هم آویختند — ز هر سوی شمشیری انگیختند

سرانجام کوشش ز ریوند گرد — بیک زخم جان ستیزنده برد

چنین تا ز روسان گردون گرای — درآورد هفتاد تن را ز پای

برآشفت قنطال زان شیر نر — که پای سپه دید زان کارگر

بپوشید جوشن برافراخت ترگ — چو سرویکه تیغش بود بار برگ

درآمد بزین چون یکی اژدها — سر بارگی کرد بر وی رها

ز ربوند چون دید کامد هژبر — بغرید مانند غرنده ابر

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز گرمی شده چون فلک گرم خیز

دو پره چو پرگار مرکز نورد — یکی دیر جنبش یکی زود گرد

بسی گرد بر گرد بر تاختند — بسی زخم چون آتش انداختند

نشد یکی بر یکی کامکار — ز پشتین درآمد بشب کارزار

هم آخر یکی تیغ زد شاه روس — بران شخص آراسته چون عروس

بیفگندش از زین بر روی خاک — برآورد زان شیر شرزه هلاک

کشنده چو بر خصم خود دست یافت — عنان سوی لشکرگه خویش تافت

جهاندار زان کار شد تنگدل — که سالار گیلی درآمد بگل

بفرمود بر ساختن کار او — بشرطیکه باشد سزاوار او

قوله جهاندار زان کار الخ یعنی سکندر زان کار که عبارتست از جنگ زربوند و قتال روس تنگدل شد چرا که سالار گیلی که زربوند بود کشته شد و چون گیلان و مازندران حکم یک ملک دارد یعنی او را مازندران گفته اند

## مصاف سوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوهه برزد چو کوه

گرانیده شد هر دو لشکر بخون / علم برکشیدند چون بی ستون

درامد ز دریا بغریدن ابر / ز هر بیشه سر برون زد هزبر

نفیر دلیران برآمد باوج / ز هر گوشه میرفت خون موج موج

ز رومی یکی پیل گوپال گیر / برآهیخت شمشیر و بربست تیر

بجنگ آزمائی برون خواست مرد / برون شد دلیری بخفتان زرد

فرو هشته گوپال رومی زدست / سر و پای روسی بهم برشکست

دگر خواست با او همین رفت نیز / بجز مغز کوبی ندانست چیز

الانی سواری فرنجه بنام / هنرها نموده بشمشیر و جام

در آمد بر آورده گرزی بدوش | که از دیدنش مغز را رفت هوش

هم این گرز خود را بکین بر گشاد | همان تیر بر دوش لختی نهاد

دو لخت دری شد بهم لخت شان | در آن شد آویزش سخت شان

چو دانست الانی که در راه او | فرو ماند بی بخت بدخواه او

بر آورد لختی و زد بر سرش | سرش را فرو ریخت بر پیکرش

چو فرق سر خصم در خون کشید | از آن سرکشی سر بگردون کشید

ز گردان ارمن یکی تند شیر | بگفتن قوی دل بمردی دلیر

ز شیران سبق برده شیروه بنام | بهنگام جنگ آزمائی تمام

نهنگی دو تیغ برافراخته | بتیغ از نهنگان سر انداخته

برزم الانی روان کرد رخش | برافراخت از تیغ رخشان درخش

فرنجه چو دید آنچنان دهشت زور | سپر بر کتف دوخت چون پر مور

چنان زد بر و شیروه شمشیر تیز — که گرد از قفس مرغ جانش گریز

ازین سو کمربسته گردن کشی — برون زد جنیبت چو تند آتشی

بکوشید و مردانگیها نمود — بشیری کجا کرده با شیروه سود

چو خصمی قوی دید گردن کشاد — بیک ضربت او نیز گردن نهاد

جبرم[۱] نامی از کوه لاکن چو کوه — درآمد کز و عالم آمد ستوه

یکی[۲] ترک زد آهنی بر سرش — که پیکار میریخت از پیکرش

قبای زره بر تنش تابدار (مراد خود ۱۲) — چو سیماب روشن چو سیم آبدار

بشروه درآمد چو شیر دمان — ز گفتن ندادش زمانی امان

چنان راند شمشیر بر شیر مرد — کزان شیر شیرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن دران پای پی — بسم سمندش بسائید مغز

بسی[۳] گردنان را ز گردنکشان — زداز سرد مهری چو یخ برنشان

[۱] قوله جرم نامی از کوه آه خان آرزو گوید لاکن مخفف لاکشن بشین معجمه است و آن کوهی است نزدیک ملک روس چنانچه در برهان آورده و در بعضی نسخ بجای لاکن پکران است و آن نیز کوهی است در ملک روس ۱۲

[۲] قوله یکی ترک زد آهنی آه بهترین نسخها آنست که رودی آهنی باشد [illegible]

[۳] قوله بسی گردنان [illegible] ۱۲

دوالی چو دید آنچنان گردنی | نه گردی همانا که گردن زنی

بپیچید و پیرایهٔ جنگ خواست | بسیچ شدن کرد در جنگ راست

بتارک برآورد رومی آهنین | یکی ترک سفته ز پولاد چین

حمایل یکی تیغ زهر آبدار | کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را برافگنده برگستوان | بزین اندر آمد چو کوهی روان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی | که طفل از دبستان درآید بکوی

جرم چون دران فرزبینده دید | دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن نبودش سر بازگشت | بناچار با مرگ دمساز گشت

بگرد دوالی درآمد دلیر | دوالک همی باخت با تند شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی اندوختند | ز زحمت یکی حرف ناموختند

دوالی کمر بست چون شیر نر
زدش ضربتی بر دوال کمر

گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج
دو نیمه شد آن کوه فولاد سنج

برادر یکی داشت چون پیل مست
بکین برادر میان را ببست

مراد از جرم ۱۲

چو زخم دوال از دوالی چشید
بنه سوی رخت برادر کشید

رخت ۱۲

بدینگونه آن[1] کوه پولاد پشت
بسی گرد لشکر شکن را بکشت

یکی[2] روس بدنام او جودره
که شیر نرش بود آهو بره

درشت[3] و تنومند و زور آزمای
به تنها عدو بند و لشکر کشای

بگردن[4] بسی خون در آویخته
بسی خون گردنکشان ریخته

گره بر دوال کمر کرد سخت
بجنگ دوالی روان کرد رخت

پهلوان ۱۲

گشادند بر یکدگر تیغ تیز
که در بسته شد پای را بر گریز

بسی ضربشان رفت بر یکدگر
ز کار آگهی شان نشد کارگر

[5] در نسخهٔ مطبوع کلکته بیت پیاپی موجود و در مصرع دوم بجای گرد والی یعنی پهلوان و لشکر شکستند بجای بکشت ۱۲

[1] قوله بدین گونه آن کوه پولاد پشت الخ در بعض نسخ بسی پشت لشکر شکن را بکشت الخ ای بسا کسانیکه شکننده پشت بودند آنها را دوالی کشت ۱۲

[2] قوله یکی روس الخ لفظ روس بر مفرد نیز اطلاق کنند اگرچه در اصل جمع روسی است چنانکه روم جمع رومی لیکن این اطلاق بجهت پاس قافیه است ۱۲ اش چون روس اسم صفت است اطلاق آن بر واحد و کثیر هر دو درست است و جودره بمعنی تاریک است

[3] قوله درشت الخ و درشت و تنومند و زور آزمای الخ آه بای تنها از الفاظ است ۱۲

[4] قوله بگردن بسی خون الخ بگردن بسی خون در آویخته الخ خون بگردن داشتن شهرت دارد و در او بختن مبالغه است در آنکه خونها مثل چیزهای محسوس در گردن او بود ۱۲

برآورده روسی گزارنده تیغ — بران کوه فولاد زد بید ریغ

ز پولاد ترک اندر آمد بفرق — بدریای خون شد تن خسته غرق

ازان سستی اندام زخم آزمای — عنان وردیی کرد و شد باز جای

فرود آمد از اسپ و سر باز بست — دل شاه زان شرکستن شکست

بفرزانه فرمود تا هم زراه — کند نوشدارو بران زخم گاه

نوازش کند تا باهستگی — دوالی برآساید از خستگی

چو شب در سر آورد کحلی پرند — سر مه درآمد بمشکین کمند

دو رویه سپه پاس میداشتند — مگس گرد خرگاه نگذاشتند

## مصاف چهارم

چو خورشید برزد سر از کنج نیل — فروشست گردون قبا را ز نیل

دگر باره شیران نمودند شور | زگوران همه دشت کردند گور

بغلغل درآمد جرس با درای | بجوشید خون از دم کرنای

بفریاد شیپور آواز کوس | پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان جو دره سوی میدان شتافت | که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه | درافگنده ختلی بهناورد گاه

بسی چابکی کرد با جو دره | نیرفت بر زخم کاری سره

هم آخر در ابرو یکی چین فگند | سر جو دره بر سر زین فگند

برآورد زافگندنش کام خویش | سپردش بنعل ره انجام خویش

دلیرانه میگشت و میخواست مرد | تهی کرد جای از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام | بمردی برآورد در روس نام

چو شد سرخ اژدهای پیچیدگی | همه بر هلاکش بسنجیدگی

سوی هندی آمد چو پیلی بجوش · که از کوه در پستی آرد خروش

دران داوری های بیگانگی · نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد · گران مرد هندی برآورد گرد

بپرداخت از خویش اندام را · چو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز شهر ترک برداشت گفتا منم · هژبری کزینگونه صید افگنم

مرا مادر من که طرطوس خواند · بروسی زبان رستم روس خواند

ز میدان نخواهم شدن باز جای · مگر لشکری را در آرم ز پای

شه از کشتن هندی زخم روس · بپیچید بر خود چو زلف عروس

بران بود کارد عنان سوی جنگ · دگر بار در عزمش آمد درنگ

چپ و راست میدید تا از سپاه · که خواهد شد از کینه ور کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده · ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر | توانا و چابک عنان و دلیر

چنان[1] غرق در آهن اندام او | که پیدا نه جز بر نفس کام او

بجولانگری[2] سرفرازی کنان | بشمشیر چون برق بازی کنان

ازان[3] چابکیها که میکرد چست | برو بر شده دست بدخواه سست

بران روسی افگنده گستاخ چو باد | به تیغ آزمائی بغل برکشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش | سر خصم افتاد در دامنش

ازان شیر دل تر سواری دگر | درآمد بپرخاش چون شیر نر

بزخمی دگر هم سر افگنده شد | چنین تا سری چند برکنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت | باسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر[4] سو که میراند شبرنگ را | ز خون لعل کرد آهنش سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری | بیفگند از روسیان لشکری

[1] قوله چنان اه کام بکاف تازی بمعنی اندرون دهان که محل زبان است یعنی چنان در آهن غرق بود که در بدن او غیر از کام ظاهر نمی شد ۱۲

[2] قوله بجولانگری اه جولان بفتح واو لفظ عربی ست بمعنی گردیدن فارسیان بسکون واو استعمال کرده اند ۱۲

[3] قوله ازان چابکیها اه [illegible]

[4] [illegible]

چو برخون شتابنده شد نیش او | نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حملهٔ آتشین ساز داد | بچابک سواران عنان باز داد
در آن حمله کان کوه آهسته کرد | صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده | بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدینگونه میکرد پیکارها | همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش مشکسای | نیامد ز ناوردگه باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب | سر روز روشن فرو شد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه | ز ماهی برآورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را | فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون برآراستن | برآسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان | که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر ... گمان برد کان شیردل بود شیر (دلاور ۱۲)

در اندیشه میگفت کان شهسوار ... که امروز کرد آنچنان کارزار

دریغا اگر روی او دیدمی ... صدش گنج سربسته بخشیدمی

قوی بازوئی کرد و خلقی بکشت ... چو بازوی خویشم قوی کرد پشت

نبود آدمی بود شیر غرین ... که بادا بر آن شیر صد آفرین

## مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ ... برآورد یاقوت رخشان ز سنگ (مراد خورشید ۱۲)

الانی سواری چو غرنده شیر ... برآمد سیاه اژدهای بزیر

یکی گرز هفتاد منی بدست ... که البرز را مغز در سر شکست

عیار زره خواست میگشت فرد ... ز گردان گیتی برآورد گرد

قوله نبود آدمی
بود آنکه غرین یعنی شیر
غرنده

ز رومی و ایرانی و خاوری | بسی را فگند اندران داوری

همان روسی افگن سوار دلیر | برون آمد از پرّه چون نرّه شیر

کمانی از آهن برآورد از چرم خام | بهشت اندر آورد یک تیر تام

به نیروی دست کمان گیر او | بقیفادالانی بیک تیر او

چو ماشوره هندوانی برنگ | میان آگنیده به تیر خدنگ

دگر باریک روسی گربه چشم | چو شیران بر ابرو در آورد خشم

سلاح آزمایی در آموخته | بسی درع را پاره بر دوخته

در آمد بشمشیر بازی چو برق | ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

پذیرا شده شورش جنگ را | لحافی برافگنده شبرنگ را

اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ | نبود آزموده خطرهای جنگ

به تنهائی این پیشه ورزیده بود | ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود

چو آن شیر دل دم براند اختش | شکاری زبون دید بشناختش
سلاحی برو دید بیش از نبرد | جل و جامه اش بهتر از اسپ مرد
بیک ضربتش جان ز تن بر کشید | اجل بر زخش برقع اندر کشید
دگر روسی بست بر کین کمر | همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد | به تیر دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان | بپهلو درآمد یکی پهلوان
بده چو به تیر آن سوار بهی | زده پهلوان گرد میدان تهی
دگر بار پنهان ز بینندگان | بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار | بپوشیدگی حرب کرد آشکار
نشد هیچکس را دگر یارگی | که با او برون افگند بارگی
بجای رسیدند کز بیم تیغ | پراگندگی شان درآمد چو میغ

قوله دگر باره مراد از بینندگان نظر بازان و جاسوسان و از نشینندگان مردم خدمه محل و نگاه دارندگان بن و بار لشکر ۱۲

قوله چنین چند روز آه در نبرده های نسبت است یعنی شخصی که منسوب به نبرد یعنی جنگ بوده ۱۲

| | |
|---|---|
| شکیبی بناموس می ساختند | خیالی به نیرنگ می باختند |

## مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر — برآورد گوهر ز دریای قیر

دگر بار میدان شد آراسته — ز پیغولها نعره برخاسته

ز لشکرگه روس بانگ جرس — بعیوق بر میشد از پیش و پس

کشیدند صف قلبداران روس — ق وزان قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی در آمد بجنگ — چو از ژرف دریا برآید نهنگ

پیاده بکردار یک پاره کوه — ز پانصد سوارش فزونتر شکوه

درشتی که چون پنجه را گرم کرد — بافشردن الماس را نرم کرد

چو عفریتی از بهر خون آمده — ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او — دراز و قوی هم ببالای او

چو شیران وحشی دران سلسله — جهان کرد پر شور و پر مشغله

زهر سو که جستی یک آماجگاه — زمین گشتی از زورمندیش چاه

سلاحش نه خنجر آهن سنبخم — بگرز و کوه را در کشیدی بهم

زهر سو بدان آهن مردکش — بمردم کشی دست میکرد خوش

زسختی که بد خلعت خام او — سفن گشته کیمخت اندام او

چو آوردی آهنگ کارزار — نکردی برو تیغ فولاد کار

در آمد چنان اژدها پاره — فرشته کشی آدمی خواره

کسی را که دیدی گرفتی چو مور — بکندی سرش را بیکدست زور

گر آیش نکردی بکار دگر — گهی پای کندی زتن گاه سر

زلشکرگه شه به نیروی دست — بسی خلق را پای و پهلو شکست

چریده سواری توانا و چست ‌ ‌ ‌ ‌ بکار مصاف اندرون تندرست

در آمد که گردن فرازی کند ‌ ‌ ‌ ‌ بآن آتشی نیزه بازی کند

چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان ‌ ‌ ‌ ‌ گرفتن همان بود و کشتن همان

دگر نامداری در آمد دلیر ‌ ‌ ‌ ‌ هم آوردش آن شیر جنگی بزیر

بدینگونه از زخمهای درشت ‌ ‌ ‌ ‌ تنی چند از نامداران بکشت

ز بس دل که آن شیر درنده جست ‌ ‌ ‌ ‌ دل شیر مردان لشکر شکست

شگفتی فرو ماند صاحب خرد ‌ ‌ ‌ ‌ که نی آدمی بود و نی دام و دد

شبی تیره چون بانگ بر زد بروز ‌ ‌ ‌ ‌ سر افگنده شد مهر گیتی فروز

شه از حیرت کار آن اهرمن ‌ ‌ ‌ ‌ سخن راند پوشیده با انجمن

که این آدمی کش چه پتیاره بود ‌ ‌ ‌ ‌ که از جنگ او خلق بیچاره بود

سلاحی نه در قبضهٔ دست او ‌ ‌ ‌ ‌ همه باسلاحان شده پست او

قوله شگفتی فرو ماند صاحب خرد او شگفت بکسر شین تعجب و عجب ۱۲ ا ب
قوله این آدمی کش آدمی ربا
پتیاره بتقدیم بای فارسی بر تای فوقانی و یای تحتانی آفت و بلا و زشت و مهیب و مکروه و نجلت و دیگر ۱۲ ب

ل قوله شناسندگان زمین راه نقط شناسنده بهره بلند است که برای تنکر آید یعنی چون پادشاه گفت که می دانم ازین ملک روسی نیست از جای ویرانی ست شخصی رسیده که آن جانوران آدمی را می شناخت بعزت وتمکین جواب داده صاحب علم شد ای بسبب آنکه بتمکین و آداب درخور سلطنت جواب بادشاه داد صاحب عزت و افتخار شد ۱۲

ک قوله نمایم بدو حال آن جانور آه برانکه در فارسی هیچ لفظ دیده نمی شود که بدون توصیف و اضافت ...

برانم که او آدمی زاد نیست
وگر هست زین بوم آباد نیست

ز ویرانه جائیست وحشی نهاد
بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسندهٔ کان زمین را شناخت
بتمکین پاسخ علم برفراخت

که چون داد فرمان شه دادگر
نمائیم تو حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تاریکی است
که راهش چو موی ز باریکی است

درو آدمی پیکرانی چنین
بترکیب خاکی بزور آهنین

نداند کسی اصل ایشان درست
که چون بود شان زاد بوم از نخست

همه سرخ روی و فیروزه چشم
ز شیران نترسند هنگام خشم

چنان زورمند اند افشرده گام
که یک تن بود لشکری را تمام

اگر ماده گر نر بود در ستیز
برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری گاو قدر استمند
جز این مذهبی را نیار استند

... بعد حروف مده خوانده واقع شود که حرف ... خود تبدیل حروف ... غیر از لفظ جانور واینرا ارباب عروض این حرف را بعد التقطیع واجب الحذف شمارند چنانچه مجد الدین علی قوسی در رساله نیکنامه آورده و تحقیق علمای دیگر نیز تصریح کرده اند

۱۲ سے قوله یکی کوه نزدیک آه مراد از تاریکی ظلمات است که بر تو آفتاب از ... تاریکی شمالی ... بعید افتاده ... تاریکی شمالی ... و ... بود که آفتاب ... ۱۲

ندیده است کس مرده زایشان یکی | مگر زنده وان زنده نیز اندکی

بود هر یکی را قدر مایه میش | کزان میش سازند اسباب خویش

به پنیو و پشم ست بازارشان | متاعی جز این نیست در بارشان

ندارند گنجینه هیچ کس | سموری سیه را شناسند و بس

سموری که باشد بغایت سیاه | نخیزد زجایی جز آن جایگاه

زپیشانی هر یک از مرد و زن | سرو نیست بر رسته چون کرگدن

اگر با سرون شان نباشد سرشت | چه ایشان بصورت چه روسان زشت

کسی را که آید تمنای خواب | شود بر درختی چو پرّان عقاب

سرون برفشارد بشاخ بلند | چو دیوی بخسپد دران دیو بند

چو بینی بشاخی برانگیخته | یکی اژدها بینی آویخته

نخسپد شباروزی از بیخودی | که خوابست بنیاد نابخردی

قوله ندیده است کس مرده زایشان آه ... قوله بود هر یکی را قدر مایه میش ... قوله ندارند گنجینه ... سمور ... قوله اگر با سرون آه شان یعنی اگر ایشان را سرون و شاخ نباشد اینها با اهل روس مشابهت تمام دارند ...

چو روسی شبانان برو بگذرند — دران دیو بر خفته بر بنگرند
باهستگی سوی آن اهرمن — بیایند پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند — ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت — کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار (قیدی ۱۲) — خروشد خروشیدن رعدوار
گر آن بند را بر تواند شکست — کشد هر یکی را بیک پشت دست
اگر سخت باشد دران بستگی — برون آورندش باهستگی
برو بند زنجیر محکم کنند + — وز و آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانهٔ — کشانیدزان ام شان دانهٔ
دگر جنگی افتد بناچار شان — بدان زنده پیل ست پیکار شان
کشندش بزنجیر چون اژدها — نیارند کردن ز بندش رها

۱۵ قوله برو بند زنجیر آه یعنی اورا بند شدید و محکم کرده از ان آب و نان برای خود ها جمع ...

چو گردد چنان آتشی جنگجوی | نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهانجوی در کار آن پای لغز | دران داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست | همه چوبه تیری ز یک بیشه نیست

گر اقبال من کارسازی کند | سرش بر سر نیزه بازی کند

## مصاف هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر | سیاهی بخاور فرو برده سر (غروب شده ۱۲)

سپه را برآراست خاور خدیو (مراد از آفتاب ۱۲) | در اندیشه (مراد شب ۱۲) زان مردم آهنج دیو

سوی میمنه رومی و بربری | چو یاجوج در سد اسکندری

سوی میسره تنگ چشمان چین | شده تنگ ز انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون تند شیر | چو کوهی و ان خنگ ختلی بزیر

دگر سوالانی و پرطاس وروس | بر آشفت چون تیغ سنان شموس

تبیره هم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیدند نای

ز خاریدن کوس خارا شکاف | پر افگند سیمرغ در کوه قاف

ز قیر یاد خرمهره گاودم | علی الله بر آمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو ماند در داوری | که دولت کرا میکند یاوری

همان اهرمن روی در خیم رنگ | در آمد چو پیلان جنگی بجنگ

تنی چند را پی سپر کرد باز | نشد هیچکس پیش او رزم ساز

زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه | در آمد چو شیری بناوردگاه

به تیغ آتشی برکشیده چو آب | که زو خیره شد چشمهٔ آفتاب

شه از قلب دانست کان شیر مرد | همان ست کان جنگ پیشینه کرد

شد اندیشه ناک از پی کار او | که با اژدها دید پیکار او

دریغ آمدش آنچنان کردنی — شکسته شود پیش آهرمنی

سوار هنرمند چابک رکاب — که بر آتش انگشت زد بیحساب

فرشته صفت گرد آن دیو چهر — همی گشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین نبرد یکه تدبیر کرد — بران تیره دل بارش تیر کرد

چو درخیم را نامد از تیر باک — زننده شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ — برآورد و زد بر دلاور نهنگ

که آن خشت گر بر زدی بر هیون — تمام از دگر گوشه جستی برون

ز سختی که تن را بهم در فشرد — بران خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت آن تیزتر — بران کشتنی هم نشد کارگر

سوم همچنین خشت بروی شکست — نشاید بخشت آب را بار بست

چو دانست کان دیو آهن سرشت — نیندیشد از حربهٔ تیر و خشت

نهنگ جهانسوز را بر کشید — سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف گاه بر دوش زن جای — چنان کان ستمگر درآمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد — بسختی در آویخت با هم نبرد
ز شوریدگی راه بختش گرفت — بآن آهنی چفته سختش گرفت
ز زینش بر آورد چون تند شیر — ز تارک بیفتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ — بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که شرم آمدش — چو روی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش — رسن کرد گیسوش در گردنش
چو هندوی دزدش ز گنجینه برد — ز رومی ربودش بروسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو — ز دیوان روسی برآمد غریو
دگر زه نخجیر کردن شتافت — که اول گرانمایه نخجیر یافت

ازان طیرگی شاه لشکرشکن — به پیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه — بخشم آورند اندران حربگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل — بران اهرمن راند چون رود نیل
چو دید اژدها پیل سرمست را — گشاد اندران چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای — بخرطوم سختش برآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او — که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند — بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک — بترسید کافتد سپه بر هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت — که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار سخت — وگرنی چرا جستم اینکار سخت
بلای آسمانی چو آید فراز — سر نازنینان بپیچد ز ناز

تگ و تاب شاهان بود اندکی — تک شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن — نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار — شکیبائی آور درین روزگار
همانا که پیروزی آید بدست — چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود — بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین فتنه را سر در آری به بند
اگر چه یکی موی ز اندام شاه — بمن برگرامی تر از صد کلاه
ولیکن در اختر چنانست راز — که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و به نیروی بخت — در آید بچاک آن تنومند سخت
جز این نیست کان پیکر سخت چرم — ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد ار آنکه روئین تن است — توان کندن از جاش گر ز آهن است

ل قوله تگ و تاب الخ یعنی شیر را بعد سال همچو اتفاق افتد که تگ و دو کند و الا اکثر بهم چیزی قانع بود و باندک سعی هر چه بدست آید بگذراند و بعضی گفته اند که مراد از تگ و تاب جهش شیر است

نباید بروز خم راندن چو تیغ ‌ ‌ ‌ گز آهی نگردد پراگنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری ‌ ‌ ‌ بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت ‌ ‌ ‌ که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر ‌ ‌ ‌ برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژدهٔ مرد اخترشناس ‌ ‌ ‌ خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو فیروزی خویش دید از خدای ‌ ‌ ‌ بآن خنگ ختلی در آورد پای
که او را شه چینیان داده بود ‌ ‌ ‌ ز سبز آخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست ‌ ‌ ‌ عنان کرد سوی بد اندیش راست
در آمد بران دیو دریا شکوه ‌ ‌ ‌ چو ابر سیه کو برآید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ ‌ ‌ ‌ که اقبال شاهش فرو برد چنگ
کمند عدو بند را شهریار ‌ ‌ ‌ در انداخت چون چنبر روزگار

بگردن درافتاد بدخواه را | زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند | شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید | کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخچیر سوز | چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی دران دستبرد | ز افتادن و خواستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند | غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد دران خرمی | که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دید کان پیکر دیورنگ | باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان | سپردش بزندان آهرمنان
دل روسیان ازچنان زوردست | بران دشمن دشمن افگن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم | بشادی درآمد شهنشاه روم

تماشای رامشگران ساز کرد | در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده (شنونده ۱۲) شد ناله چنگ را | بکف بر نهاد آب (شراب ۱۲) گلرنگ را
ز فیروزی بخت خود کرد یاد | نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل فیروزه (آسمان ۱۲) بر زد بگنج | ترازوی کافور شد مشک سنج (آفتاب غروب شد ۱۲)
همان مشکبو باده میخورد شاه | همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد | گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد میریخت گنج | بخواهنده میداد بیدست رنج
در آمد بافسانهای دراز | ز هر سر گذشتی پژوهنده راز
ازان تیغ زن گرد چابک سوار | سخن راند با انجمن بی شمار
که امروزش آن بیوفا هم نبرد | ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند در بند آن رهزنان | برون آوریمش بنوک سنان

وگر رفت زان رفته درنگذریم / همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بزندانیان بس دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان / بیاید بر رامشگر مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند / برامشگه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو پژمریده دران بزمگاه
بزاری بنالید زان خستگی / شفیعی نه بیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار / ببخشود بر وی دل شهریار
ازان زور دیده تن زورمند / بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد / بآزاد مردی زیان کس نکرد
نشاندش بآزرم و دادش طعام / نوازشگری کرد با او تمام
می چند با گوهرش یار کرد / همی گوهرش را پدیدار کرد

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

چو مستی در آمد بآن شور بخت ‖ بغلطید چون سایه در زیر تخت

ز توسندلی گرچه با کس نساخت ‖ نوازندهٔ خویشتن را شناخت

از انجا سراسیمه بیرون دوید ‖ چنان شد که کس گرد او را ندید

شگفتی فرو ماند خسرو دران ‖ نشان سخن باز جست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت ‖ چرا شد زما دور کازاد گشت

بزرگان دولت دران جستجوی ‖ فتادند زان کار در گفتگوی

یکی گفت صحرائیست این شگفت ‖ چو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت چون می درو کرد کار ‖ سوی خانهٔ خویش بربست بار

شه از هرچه رفت آشکار و نهفت ‖ سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

دران ماند کین پردهٔ نیلگون ‖ چه شب بازی آرد ز پرده برون

دل شه چو زان نکته آگاه گشت ‖ ز ساقی خود آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی بدست

بازرم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد زینگونه صیدی ز راه / دگر بار بیرون شد از بزم شاه

عجب مانده خسرو چو اینکار دید / نه در مار در مهرهٔ مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را

در آن ترک خرگاهی آورد دست / سلاح نقابش ز رخ بر شکست

چو دید آفتی دید ز اندیشه دور / نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ و مست آمده / پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخ از دوزخی تافته / ز مالک برضوان گذر یافته

چو سروی بسر سبزی آراسته | وزو سرخ گل عاریت خواسته

بهر ناوک غمزه کانداختی | شکاری ز زر و جانیان ساختی

لب او چه لب شور بازارها | در و قند و شکر بخروارها

سمن را تماشا در آغوش او | تماشاگه گل بناگوش او

چو خسرو در آن روی چون ماه دید | صنمخانه در نظرگاه دید

شکاری کنیزی شکرخنده یافت | که خود را ببازار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود | ببین تا چه دلها بدامش بود

بدانست کان ترک چینی نگار | ز خاقان چین شد برو یادگار

ز مردانگیها کزو دیده بود | بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد | عجب تر که بازش بجفت چون قباد

بپرسید کاحوال خود باز گوی | دلم را بدین داستان باز جوی

قوله شکاری شکار کننده دلهای عشاق ۱۲

قوله عجب ماند ای یعنی سکندر دانست که این کنیز زاده پادشاه چین است که در بیرون برآمدن و جنگ کردن او متعجب ماند ۱۲

پرستنده خوب و صاحب نواز | پرستش کنان بردشه را نماز

(مراد همان کنیز ۱۲)

دعا کرد بر تاجدار جهان | که تاجت مباد از گیتی نهان

توئی آن جهانگیر کشورکشای | که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت چو روز آشکارا ترست | ز دولت دلت بامدارا ترست

رهائی تو روز امید را | فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکرشکن | یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار | که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در[1] بزم باشی جهان خسروی | چو در رزم آئی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس | که با آب حیوان برآرد نفس

گر از زهره کاینجا کند ناله گرم | که گر زهره باشد گدازد ز شرم

سفالی[2] که ماراست ناسفتنی ست | چو گفتی بگو اندکی گفتنی ست

[1] قوله چو در بزم باشی الی آخره بدانکه لفظ پهلو داخل القاب اعاظم سلطان عجم است پس جهان پهلو یعنی بزرگ و اعظم جهان خواهد بود ۱۲

[2] قوله سفالی که ماراست آه مراد از سفال [illegible] سخن است که نایاب [illegible] بسفال تعبیر نموده یعنی [illegible] دارم سزاوار عرض کردن نیست در حضور [illegible] چون تو گفتی و سوال نمودی اندکی از آن برگفتن است ۱۲

من آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که دُر هاست این درج را در نهفت

مگر آن سخن را گران دید شاه / نکرد از سر خشم بر من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد / بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم نبا ورد گاه از نخست / باقبال شه آن هنرهای چست

دگر ره که بانگی برادهم زدم / یکی لشکر روس درهم زدم

سوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد

نه دشمن نهنگی بکین تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته

نکشت آن نهنگِ ستمگر مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بروسان بیدادگر / که این گنج را بسته دارید سر

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد | به پیل افگنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن | چو پیله فگندش در آن انجمن

ز فیروزی شه در آوردگاه | سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو دیدم که دامم تو دد میکشد | کمندت بلا را بخود میکشد

بنوعی ز بیمش نگشتم رها | نه نا کشته دیدم هنوز اژدها

بنوعی دلم گشت فیروزمند | کز انگونه دیوی درآمد به بند

همه روس را دل پر از درد شد | گل سرخ شان خیری زرد شد

بمن برشده لشکری دیدبان | همه خارج آهنگ و ناخوش زبان

چو غول شب آیین بد ساز کرد | زره بردن مردم آغاز کرد

رسن بسته چون غول بر دست و پای | مرا در یکی خانه کردند جای

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت | بگوشم آمد هاهای و هوی ز دشت

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ — بران جنگ سازان ببارید سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند — زبیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از کله کند — همی کند و بر دیگری می فکند

زبس کله سر که برکنده بود — یکی کوه زان کله آگنده بود

درآمد چو مرغم ز جا برگرفت — همه بندم از دست و پا برگرفت

بپاینگه تخت شاهم رساند — ز پایان ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تا کنون چو گنج — بشادی کنون گرد خواهم سپنج

نه زن آن که زیور کشد پای او — نه زن آن که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب — که می بینم این کام دل را بخواب

پریچهره چون حال خود باز گفت — ز شادی رخ شاه چون گل شگفت

ببوسید بر حقهٔ نوش او — سخن گفت چون حلقه در گوش او

مراد از دهن معشوق ۱۲

که ای تازه گلبرگ نادیده گرد / بمهر خدا پیکری در نورد (سراپا از ناپکره ۱۲)

بمهر توام بیشتر گشت عزم / که دیبای بزمی و زیبای رزم

بپرخاش گه جانستان دیدمت / تو یدست و چابک عنان دیدمت

برامش گهت نیز بینم شگرف / حریفی نداری درین هر دو حرف (جای نغمه و سرود ۱۲)

حریفیت منم خیز و بنواز رود / دلم تازه گردان ببانگ سرود (رفیق محبت ۱۲)

پریچهره[۱] برخاست بنواخت چنگ / کمان خدنگی و تیر خدنگ

نوای زد از نغمهای نوی / نوای سرود از دل پهلوی

که شاها خدیوا جهان پهلوا[۲] / خردمند خویا خرد پرورا

سرت سبز تا از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمهٔ نور باد

جوان بخت بادی و فیروز رای / توانا و دانا و کشور کشای

کمر بست جانت باسودگی / قبای تنت دور ز آلودگی

۱ قوله پریچهره برخاست الخ کمان خدنگی بیاسی نسبت است و چون ساز چنگ خمدار باشد از آن کمان خدنگی گفته و مراد از تیر خدنگ مضراب و زخمه است و در

۲ بعضی بجای ای جهان برداشت واقع شده درین صورت مفعول از جهت قیام قرینه محذوف شده ۱۲ و در بعضی نسخ در مصرع اول جهان پاورا و در دوم خرد یاورا ۱۲

بهر جا که رو آری از نیک و بد — پناهت خدا باد و پشتت خرد

چنان باد کاختر بکامت شود — همه ملک عالم بنامت شود

سر آغاز کرد آنگهی راز خویش — بزد سوز خویش اندران ساز خویش

که نوشین درختی درآمد بباغ — برافروخت مانند روشن چراغ

گلی بود در بوستان ناشگفت — همان نرگسی در چمن نیم خفت

می لعل در جام ناخورده بود — نسفته دری دست ناکرده بود

بامید آن کز پی صید شاه — سوی گل نشاط آرد از صیدگاه

گل سرخ چیند بهار سپید — گهی لاله بیند گهی مشک بید

مگر شه ندارد فراغت بباغ — که تازد نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی — چرا رایگان او فتد بر زمی

ز باد خزان هستم اندیشه ناک — که ریزد بهار چنین را بخاک

شهنشه که آواز دلبر شنید | ز دل ناله بیدلان بر کشید

خوش آوازی و ناله چنگ او | خبر دادش از روی گلرنگ او

که روی چنان نغز گوی چنین | حرامست مباد آرزوی چنین

دل شه چو زان نکته آگاه گشت | از آن آرزو آرزوخواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت

ز ساقی بمی دادنی دل نهاد | که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد | بیاد رخ آن پریزاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش | بآن نوش لب داد و گفتا بنوش

ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد | بنوشید جام و با بوسه داد

شهنشه بیکدست ساغر کشان | بدست دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را | گهی لب گزیدی دلارام را

دران رسم کائین او دلکش است
می تلخ با نُقل شیرین خوش است

چو نوشین می اندر دهن ریختند
بجوش خواب نوشین در آویختند

در آن آرزوگاه بیدور باش
نگردند جز بوسه چیزی تلاش

بیا ساقی آن رنگ داده عصیر
که رنگش بخون داد دهقان پیر

بده تا کمر چون درآید بجنگ
دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

## فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاه سحر چون علم بر کشید
جهان حرف شب را قلم در کشید

دماغ زمین از تف آفتاب
بسر سام سودا در آمد بخواب

بر آورد مرغ سحرگه غریو
چو سر سامی از نور و صرعی ز دیو

شه از خواب برزد آشوبناک
دل پاک را کرد زاندیشه پاک

بطاعت گه آمد نیایش نمود | زبان را بشکر آزمایش نمود
زیاری ده خود دران داوری (ذات باریتعالی ۱۲) | تهی یارگی خواست گه یاوری
چو لختی بغلطید بر روی خاک | کمر بست وزد دامن درع چاک
نهادندش اورنگ بر پشت پیل | کشیدند شمشیر گردش دو میل
دران پهن صحرای دریا شکوه | حصاری زد از موج لشکر چو کوه
سپه را بآئین پیشینه روز | برآراست سالار گیتی فروز
چپ و راست پیرامن آن حصار | ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز | برآراست لشکر بآئین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده | دماغ از تف خشم جوشان شده
زعکس سر تیغ و برق سنان | دل از جای میرفت و دست از عنان
ترنگ کمان رفت در مغز کوه (آواز کشیدن کمان ۱۲) | فشافش کنان تیر بر هر گروه (آواز تیر ۱۲)

۱ قوله زیاری ده خود دران داوری آه مراد از یارگی قوت است پس منسوب است بیاره که بمعنی است از یار او یا برعکس است و یاره بمعنی قوت است ۱۲ +

۲ قوله چو لختی بغلطید بر روی خاک آه چاک زدن دامن درع عبارت است از برزدن دامن زره ۱۲

۳ قوله نهادندش آه یعنی شمشیر کشیده بر گرد سکندر تا دو میل ایستاده مانند ۱۲ +

ز پولادی لخت گردنکشان | برون ریخته مغزها از دهان

ز بیداد گوپال پیل افگنان | فلک جامه در خم نیل افگنان

نهیب پلارک ز پرهای مور | ز بال عقابان تهی کرده زور

سر نیزه از طاسک سرنگون | سپهر چم فروریخته طاس خون

این بیت مکرر واقع شده ۱۲

سم بادپایان ز خون چون عقیق | شده تا نمد زین بخون در غریق

سنان در سپر کوکب افروخته | سپر بر سپر کوکبه دوخته

ز بس خشت آهن که شد بر هلاک | لحد بست بر کشتگان خون و خاک

هر افشانی تیغ گردن گزار | بر آورد از جوی خون لاله زار

ز سوزن سنان سینه بردوخته | ز مقراضه مقراضی آموخته

ز هر قبضه خنجری در شتاب | بر آورده چون اژدها سر ز خواب

مراد از قبضه اینجا دست مبارزان است ۱۲

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه | چو بازار محشر شده حربگاه

نماید رومی بهر سو ستیز        بر آورده از روسیان رستخیز

بر آمیخته لشکر روم و روس        بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر در آن حرب چون پیل مست        یکی حربهٔ پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش        ز شیر ژیان چون بر آید خروش

بآن پیل و آن شیر میماند شاه        که بر پیل و بر شیر نر بسته راه

بهر تیغ داری که او ساز کرد        سرش را به تیغی ز تن باز کرد

سیه پوش چترش چو عباسیان        زده سنگ بر طاس چون طاسیان

به نیروی بازوی زخم رکاب        چپ و راست افگند سر بی حساب

هم او پای برجای و هم لشکرش        که تا کی بر آید ز کوه اخترش

صطرلاب فرزانه در آفتاب        بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید        جهان گرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت برزن که یاری تراست | درین صف شبرد استواری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل | سر دشمن افگند در پای پیل
سوی روس آورد یک ترکتاز | چو تند اژدهای دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست | بقنطال روسی در آمد شکست
چو بشکست پشکستن خرد شان | بیک حمله از جای خود بردشان
شه پیل افگن بخم کمند | درآورد قنطال را زیر بند
هزیمت برافتاد بدخواه را | جهان داد شاهی جهانشاه را
ز روسی بسی جوی خون ریختند | گرفتند و کشتند و آویختند
زبس روسیان را سر انداخته | بقم کشتی از کشته پرداخته
ز شیران پرطاس و روسی یار | گرفتار شد تیغزن صد هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر | ز کشتن بود فتنه را ناگزیر

۳۵ قوله دگر کشته شد آه مراد از فتنه درینجا صاحب فتنه است چنانکه در کلام اساتذه می آید که فلانی فتنه شهر است ۱۲

۳۶ قوله جهان داد شاهی آه مراد از جهان زمانه و از جهانشاه سکندر یعنی زمانه بطیب خاطر خود سکندر را شاهی تمام جهان داد ۱۲

قدر مایه رستند بی برگ و ساز | گریزان سوی روس گشتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید | که اندازه آید آنرا پدید
ز سیم و زر و قند و لعل و دُر | شتربار قنطارها گشت پُر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار | شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام | که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود | که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین او در خویش را | همان گنجها داد درویش را
جهان از دشمن تهی دید جای | بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان | بترکیب من گوهری درفشان
مگر جان خشکم بدو تر شود | که زنگار گوهر بگوهر شود

## رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس | ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زان طرف بار جست | که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر | گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال | گواراتر از می بود گر حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ | بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فروتر درختش به پنجه ارش | ز آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جای بدست آیدش | وزان جای فرخ نشست آمدش
دگر بار گسترد رومی بساط | همیکرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه | شد آراسته حلقه در بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان | دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه | ز روسی و برطاس دیگر گروه

دبیران پژوهش بکار آورند | کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار | غنیمت کشیدند بیش از شمار
نه چندین گرانمایه در بار بود | که آنرا شماری پدیدار بود
گشادند سر بسته گنجینها | کزو خیزد آسایش سینها
ز زر کانی و نقرهٔ زیبقی | که مهتاب را داد بی رونقی
ز برجد بخروار و مینا بمن | ورقهای زر درعهای سفن
ز کتان شقالی خانه باف | زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته | سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند ز آبدار | سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم (نوعی از پوستین ۱۲) بچندان فرو بسته بند | که تقریر آن کرده شاید که چند
فروزنده سنجاب روباه لعل | همان کره (بچه ۱۲) اسپان نادیده نعل

وثیق نیفهای شبستان فروز | چو خال شب افتاد بر روی روز
جزین مایها نیز بسیار گنج | که آید ضمیر از شمارش برنج
دران موینه چون نظر کرد شاه | بهار ارم دید در بزمگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت | که از هر متاعی چه شایسته ساخت
برآموده دید زاندیشه دور | ز سرهای سنجاب و نفغ سمور
کهن گشته و موی او ریخته | ز نیکوترین جای آویخته
چو لختی دران چرمها بنگریست | ندانست کان چرم آموده چیست
بپرسید کین چرمهای کهن | چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی زو بپیش پاسخی داد نغز | گزین پوست میزاید این جمله مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست | که روشن نقد این کشور از وست
بنزدیک ما این فرومایه چرم | گرامی تر ست از بسی موی نرم

هران مویینه کاید اینجا پدید
بدین چرم هموئی شاید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار
بگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد جز این موی ما را درم
نگردد یکی موی زین موی کم

ازان هیبت آمد ملک را شکوه
که چون بنده فرمان شدند آن گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی
سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد
که چرم چنین را به از سیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام
به انیست و این را پسندیده ام

گر این خلق را نیستی این گهر
نه بستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاهانه کس
بدین یک هنر بادشا هند و بس

چو شه با غنیمت شد از دست مرد
سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام
برآراست انگاه درخواست جام

ز رود و خوش و بادهٔ خوشگوار  در آمد به بخشش چو ابر بهار

هران سپه را که برد رنج  بخروارها داد دینار و گنج

غنی کرد شان از زر انداختن  ز نو هر زمان خلعتی ساختن

نماند از سپه هیچ محمل کشی  که بروی ز دیبا نشد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را  بیابانی بند بگسسته را

در آمد بیابانی کوه گرد  چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک در سر و پای آن جانور  بعبرت بسی دید و جنباند سر

ز پیرایه و جوهر و زر و سیم  بدان جانور داد نزلی عظیم

نه پذرفت یعنی که با گنج و ساز  بیابانیا زانها نشد نیاز

هر گوسپندی بر شته فگند  نمودش که می بایدم گوسپند

نه از گوسپندان پرورد نی  وز انها که باشد همه خوردنی

بفرمود دادن برو بیقیاس ستد مرد وحشی و بردش سپاس
(گرفت ۱۲)

زمین بوس او کرد زاندازه بیش بخشنودی آمد بجا وای خویش

دران مرغزار خوش و دلربای خوش افتاد شه را که خوش بود جای
(سبزه زار ۱۲)

می ناب میخورد بر بانگ رود فلک هر زمان میرساندش درود
(خالص ۱۲)

چو سرمست شد از گوارنده می گل از آب گلگون براورد خوی
(شنید — نشست — عرق — رخسار ۱۲ — شراب ۱۲)

شه روسیان را بر خویش خواند سزاوار تر جایگاهی نشاند

ز پای وی از دست آهن انداختش ز منسوج زر خلعتی ساختش
(بافته ۱۲)

بمولائیش حلقه در گوش کرد بر و کین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد بند بخلعت براراست کرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را نه تنها نخورد آن چنان باده را

بفرمان شه کرد روسی شتاب رسانید مه را بران آفتاب

۱۵ قوله بفرمود کارند الخ خان آرزو گفته که کار باده هرچند که زانداز است لیکن در اصل حکم علم بهم رسانیده پس جز ذکا گردیده در خصوص قافیه آن با نوشابه مضایقه ندارد و در بعضی نسخ بجای باده ... خالص و دیده شد و این نیز صحیح میتواند ... ۱۲

همان لعبتان ستمدیده را — همه زر و زیب پسندیده را

برآراست نوشابه را چون بهار — بپوشید نیهای گوهرنگار

بسی گنج دادش بتاراج روس — دگربار آراسته چون عروس

شبی چند میخورد با او بکام — چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را بدو داد دست — دوال دوالی بران عقد بست

چو پیرایهٔ گوهری دادشان — قراری ز ناشوهری دادشان

بدرع فرستادشان بی گزند — که تا برکشند آن بنا را بلند

برای عمارت بران خشتگاه — بسی مال شان داد جز برگ راه

چو ترتیب ایشان بود اجب شناخت — هران سپه را یکایک نواخت

سه روس را نیز با طوق و تاج — رها کرد و بنهاد بروی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت — دگربار خرم شد از تاج و تخت

کمر بند ۱۲

اور ابدوالی سپرد این فعل شنیع نسبت بخود روا داشت حالانکه را از کامرانی نشست در خارت و بیخوابی در کل اطعمه لذیذه و فواکه و غیره سامان عیش است فافهم ۱۲

قوله چو ترتیب ایشان آه لفظ یکایک بمعنی یک یک است ۱۲

۱۲ قوله شبی روشن
آن شبی روشن ترکیب
توصیف مبتدا است ولفظ
از روز رخشنده تر خبر آن
ولفظ روز موقوف الآخر
باید خواند چراکه شب مفضل
است و روز مفضل علیه
و رخشنده کلمهٔ تفصیل
وجه الشارحین نوشته
که یای آفتابی محض یا
ورزنت ویای شبی را که

| | |
|---|---|
| نه پیچید زان بس هراز داد او | همه سال می خورد بر یاد او |
| شب و روز خسرو دران مرغزار | گهی عیش میکرد و گاهی شکار |
| بزیر سهی سرو و بید و خدنگ | می لعل میخورد بر بانگ چنگ |
| چو خوش دید دل را خوشی مینمود | بآن دلکشی دلخوشی میفزود |
| جوانی و شاهی و بخت بلند | چرا خوش نباشد دل هوشمند |
| بیا ساقی آن آب آتش خیال | درافگن درین کهربا گون سفال |
| گوارنده آبی که زین تیره خاک | بدو شاید اندوه را شست پاک |

## نشاط کردن سکندر بآن کنیزک دادهٔ چین

| | |
|---|---|
| شبی روشن از روز رخشنده تر | مهی زافتاب درخشنده تر |
| زمهر سبزی گنبد تابناک | زمرد شده لوح طفلان خاک |

تنکیر ویای مهی که برای
وحدت ست هرچند مهود
بزینت بنی برآنست که
هر شب طلوع ماه میشود
گویا ماه علیحده از کتم عدم
بوجود می آید و مخفی نماند
که رخشنده و درخشنده
هردو متحدست درمعنی
و در لفظ هم فرق نیست
مگر بدال پس بر تقدیر
که دال علیحده نباشد

بعض از نسخ درخشنده
بجای قافیه

۱۲ قوله زمهر
گنبد تابناک مراد آسمان است
یعنی از فیض آسمان
لوح طفلان خاک که
عبارت است از زمین
سبز شده و اطفال
خاک نباتات ۱۲

ستاره بران لوح زیبا ز سیم — نبشته بسی حرف ز امید و بیم

دبیری که آن حرفها را شناخت — درین غار با غول منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود — که روزی بکوشش نیاید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای — که از غم بنا کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشی ست — نه از بهر بیداد و محنت کشی ست

درینجای سختی نگیریم سخت — درینجای بی بن برآریم رخت

می شادی آور بشادی نهیم — ز شادی نهاده بشادی دهیم

چو دی رفته فردا نیاید پدید — بشادی یک امشب بباید خرید

چنان به که امشب تماشا کنیم — چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور — که پیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن جز طرب در همه اندیشه — پدیدست بازار هر پیشه

چه باید بخود بر ستم داشتن — همه سال خود را بغم داشتن
چه پیچیم[1] درین عالم پیچ پیچ — که آینده و رفته هیچست و هیچ
گریزم ازین کوچهای چیل — ازان پیش کافتیم در پای پیل
بیا تا خوریم انچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد
خوریم انچه از ما پس ما خورند — بریم انچه از ما بغارت برند
اگر برده خواهی چنان مایه بر — که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از رهزن و باج خواه — که غارت کند انچه بیند براه
بدرویش ده انچه داری نخست — که بنگاه درویش را کس نخست
چه زیرک[2] شد آن مرد دینار سنج — که ویرانه را ساخت ماوای گنج
نه بینی[3] که ده یک ستان خراج — بدهلیز (ت: دهان) درویش آرند باج
چو تاریخ[4] پیروزه دارد جهان — چرا گنج صد سال داری نهان

[1] قوله چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ آه در بعض نسخ مصرعه دوم بیت اخیر چنین دیده شده که هیچست زو سود و مایه هیچ ۱۲

[2] قوله چه زیرک شد آن مرد آه یعنی کسیکه این رسم مقرر نموده غافل بود زیرا که درین اشارت کرده که مال را بفقرا باید داد که ویرانه عبارت از بیهات ۱۲

[3] قوله نه بینی که ده یک ستان آه مراد از ده یک ستان کسی است که عبارت است از باج و خراج گیرنده یعنی چنین است که یعنی جمعی در آن [illegible] است و بدهلیز درویش باج آرند باین سبب که در ویرانه درویش از غارتگری ایمن و محفوظ است ۱۲

[4] قوله چو تاریخ پیروزه آه یعنی چون [illegible] حدیث نبوی صلی الله علیه و سلم واقع است که الدنیا ساعة [illegible] اگر گنج صد ساله [illegible] چرا انگاه داری ۱۲

بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد

نه رسیم وزانها کزو سود نیست / کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست

هر آنچه آدمی را بود دسترس / نکوشیم تا خوش برآید نفس

بچاره دل خویشتن خوش کنم / نخندد انکه تن نقل آتش کنم

دمی را که سرمایهٔ زندگیست / بتلخی سپردن چه فرخندگیست

چنان برزن این دم که دادش دهی / که بادش برد گر ببادش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بسیج / که ارزان بود دل خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش

نشود در حساب جهان سختگیر / که هر سختگیری بود سخت میر

باسان گذاری دمی می شمار / که آسان زید مرد آسان گذار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند

گزارش[۱] چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری

چو اسکندر آن شب بمهر تمام / بیاد لب دوست پر کرد جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بکبر دار سرو جوان / گهی لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر[۲] خطی بر گل انگیخته / بدان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را / پری پیکری نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه[۳] تهی / سماع و سرود آور خرگهی

تبی فرق گیسو بر آراسته / مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویز تر / زبان از طبرزد شکر ریز تر

---

[۱] قوله گزارش چنین میکند آه یاقوت سکندری مراد از یاقوتیکه اسکندر از ظلمات آورده بود و اینجا مراد از روایت قصه ۱۲

[۲] قوله ز عنبر خط براه از خط عنبر بوی خط محاسن مراد است و در بعض نسخ بجای انگیخته آمیخته واقع شده درین صورت [illegible]

[۳] [illegible]

دهانی و چشمی باندازه تنگ | یکی راه دل زد یکی راه جنگ

هم آغوش گیسوی عنبرفشان | رسن دار در عطف دامنکشان

طرازندهٔ مجلس و بزمگاه | نوازندهٔ چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد | در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان زان نویست | همه شادی از دولت خسرویست

بهنگام گل خوش بود روزگار | بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج | ز روشن جهان بر زند نور موج

صبا چون درآید بدیباگری | زمین رومی آرد هوا ششتری

گل سرخ چون گله بندد بباغ | فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بجنگ | نه زیبا بود آئینه زیر زنگ

چو کیخسرو از می شود جام گیر | چرا جام خالی بود در سریر

ملک گر ز جمشید بالاترست ۔ رخ من ز خورشید زیباترست

شه ار[۱] شد فریدون زرینه کفش ۔ بفتحش منم کاویانی درفش

شه ار چون سلیمان شود دیوبند ۔ مرا در جهان ست دیوانه چند

شه ار کیقباد بلند اخترست ۔ مرا افسر از مشک وز عنبرست

شه ار هست کاوس فیروزه تاج ۔ ز من بایدش خواستن تخت عاج

شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت ۔ من آنرا گرفتم که عالم گرفت

اگرچه کمند جهانگیر شاه ۔ فتادست در گردن مهر و ماه

کمندی[۲] من از زلف سازم بمش ۔ نترسم بگردن در اندازمش

گر او را کمندی بود ماه گیر ۔ مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک انداز دارد ز دور دست ۔ مرا غمزهٔ ناوک انداز هست

گر او حربه دارد بخون ریختن ۔ من از غمزه خون دانم انگیختن

ف۱ قوله شه ار شد فریدون آه فریدون کفش زرین می پوشید لهذا خواجه چنین فرموده ۱۲ منه

ف۲ قوله کمندی من از آه ضمیر شین [illegible] یعنی اوراست یعنی برای سکندر و یکی از شارحان لفظ از برای مهمله نیز تجویز کرده است و این تکلف است و دیگر گفته که احتمال دارد که از برای تابعه بود و ضمیر شین اوّل راجع بسوی زلف ۱۲

گر او قصد شمشیر بازی کند | زبانم بشمشیر بازی کند

گر او لختی از زر بدارد بدوش | دو لخت ست لفظین من گیر و گوش

گر او را یکی طوق بر مرکبست | مرا این که ده طوق در غبغب ست

گرایدون که یاقوت او کانی ست | مرا لب چه یاقوت رمانی ست

گر او حقها دارد از لعل پر | مرا حقه هست از لعل و دُر

گر او چرخ را هست انجم شناس | مرا انجم چرخ دارند پاس

گر او را علم هست بالای سر | مرا صد علم هست بیرون در

گر او شاه عالم شد از سروری | منم شاه خوبان بجان پروری

چو برقع براندازم از روی خویش | بگیرم جهان را بیک موی خویش

چو بر مه کشم گیسو عنبرین | بگیسو کشم ماه را بر زمین

چو تنگ شکر در عقیق آورم | زپسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را | عقیقم مفرح دهد خواب را

ز مه طوق خواهی ببین غبغبم | ز فندق نمک خواهی اینک لبم

بدین قند گویا شکر خندیست | درین نوش بین چون سم قندیست

اگر کیمیا سنگ را زر کند | نسیمم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را بادیم | همان شد که بوی مرا با نسیم

بچشم دل خسته بریان کنم | بچشم دگر غارت جان کنم

ازین سو کنم صید نوازمش | وزان سو بدریا در اندازمش

فریبم بدرمان و سوزم بدرد | صنم کین کنم جز من این کس نکرد

اگر راهبم[۱۵] بیند از راه دور | برد سجده چون هیربد پیش نور

دگر زاهدی باشد از خاره سنگ | برقصش درآرم بیک بانگ چنگ

کنم سیمکاری[۱۶] که سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را بشکنم

۱۵ قوله اگر راهبم بیند
راهب زاهد نصاری
و هیربد آتش پرست
بلکه پیر مغان یعنی [illegible]
بدیدن رخسار من که
مثل آتش است مانند [illegible]
[illegible] سجده کند و [illegible]

۱۶ [illegible]
[illegible]
و اگر کنم سیمکاری [illegible]
[illegible] قفل گنجینه
دل فریب [illegible] وصل
شکستن [illegible]
دادن است ۱۲

در باغ ما را که شد ناپدید | بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی | نه بیند بجز خار خشکم کسی
گلابم ولی درد سر میدهم | نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دید شب ترکی روی من | که[له] چون خال من گشته هندوی من
مگر ماه نو کان هلالی کند | بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید بباز یگری | بدام آورم پای کبک دری
بنا گوشم ار بر کشاید نقاب | دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند | بآب معلق[آسمان ۱۲] در آرم کمند
چو پیدا[له] کنم لطف اندام را[۱] | سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد کشایم ز بازوی نرم | سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست | قمر حلقه در گوش گوش منست

له قوله چو پیدا کنم لطف آه و در بعضی نسخ این بیت اول طرف بیرون است و سرین نکشتن عبارت است از معیوب کردن و صحیح نیز خالی از وسری نیابی تنگ است ای که از سر و پایی تنگ یعنی سر مغز بادام را یعنی لطف بدن من صفائی مغز بادام را زرد و فنی گرداند ۱۲

دهانم گرو بست با مشتری / گرو برد از و اینک انگشتری

شرابیکه با گل خورم نوش باد / مرا یاد و گل را فراموش باد

یک افسون ز چشمم ببابل رسید / کز و آمد آن جادویها پدید

ز جعدم یکی بوی در چین گذشت / کز و خشک شد ناف آهو بدشت

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / هزاران دل از رفته بینی ز هوش

کرشمه چو در چشم تنگ آورم / صد از دست رفته بدست آورم

دلی را که سر سوی راه افگنم / نمایم زنخ تا بچاه افگنم

ز موی بعاشق دهم طوق و تاج / ببوی ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی چین نهم مهر موم / زنم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشه چینیانم بخال / چراغ دل رومیانم بفال

طبرزد دهم چون شوم خوابخیز / طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کارسازی کند ‌‌ ‌ خیالم بخورشید بازی کند

مغ دیر سیمین صنم خواندم ‌ ‌ صنمخانه باغ ارم خواندم

چو شد نار پستانم انگیخته ‌ ‌ ز پستان دل نار شد ریخته

ز نارم که نارنج نوروزیست ‌ ‌ گر انجت دولت گر ار روزیست

مبارک درختم که بر دوستم ‌ ‌ بر آور گلم گرچه در پوستم

من آب سرخ و سر سبز شاه ‌ ‌ جهان گو فروشو باب سیاه

بر آنم که دستان بکار آورم ‌ ‌ چو چنگ خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستت دهم ‌ ‌ گهی زلف خود را بدستت دهم

بشرطی کنم جان خود جای او ‌ ‌ که هرگز نتابم سر از پای او

چنان خسپم از بهر آن آفتاب ‌ ‌ که سر در قیامت بر آرم ز خواب

گر آبی ست کو زندگانی دهد ‌ ‌ وگر سایه کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز — جوانی دهم چون در آیم بناز

سکندر بحیوان خطا میرود — من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می آیدش — هم از زلف من راه بنمایدش

دگر زانکه جوید زیاقوت رنگ — همان آورد آب حیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان دروست — بسی چشمهٔ آب حیوان دروست

بهان خسروا چند گردن کشی — برین آب حیوان مشو آتشی

پری رویم و چون پری در پرند — چو دل بسته در پری دل مبند

مرا با تو در باز بستن مباد — شکن باد و لیکن شکستن مباد

بس این سنگ سخت از دل انگیختن — بنازک دلان در نیامیختن

اگر ترکی ای میل من سوی تو — که ترک توام بلکه هندوی تو

باین آسمانی زمین توام — زچینیم ولی در چین توام

گل من گل سایه پرورد نیست — که سایه بخورشید درخورد نیست

چو من میوه در سایهٔ خانه بس — که ناخوش بود میوهٔ سایه رس

مرا خود چو ریحان خوشبوی گیر — ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن بنخچیر این کبک باز — بترس از عقابان نخچیر باز

رطب کو رسیده بود بر درخت — بسستی رسد گر نگیریش سخت

نیابی ز من به جگرخوارهٔ — شکرخوارهٔ نه شکرپارهٔ

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم — چه خونها که ماندست برگردنم

برابر شدم با شکرپارها — مرا بیش ازو بود بازارها

بآواز و چهره خوش و دلکشم — همان خوش همین خوش اندر خوشم

چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش ریزم بکام

چو بر رود دستان کنم دست خوش — کنم مست وانگه شوم مست کش

بدور اینچنین دلبر بهیا کنم — در آغوش جان پروریها کنم

ز ابرو دهم دیده را دلخوشی — چو در بر کشندم کنم دلکشی

من و ناله چنگ و نوشین می — ز من عاشقان کی شکیبند کی

چو تو شهریارے بود یار من — چه باشد بجز خرمے کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام — از آن نیست اندر جهانم بنام

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ — چنین قولی از قند عناب رنگ

درآمد شه[1] از مهر آن نوش و ناز — با آن چوزهٔ کبک چون جره باز

تذرو[2] بهاری درآمد بغنج — برون آمد از مهد زرین ترنج

سراپرده خالی و معشوق مست — عنان رفت یکباره دل را ز دست

شب خلوت و ماهروی چنان — ازو چون توان درکشیدن عنان

گوزن جوان را در افگند شیر — تتاراجگاهش درآمد دلیر

[1] قوله درآمد شه از مهر آن نوش و ناز چوزه کبک بچه کبک و در بعض نسخ بجای چوزه کبک جره جنگ واقعست پس آن بمعنی دلاور جنگ خواهد بود ۱۲

[2] قوله تذرو بهار درآمد تذرو ...

بصید خواصل در آمد عقاب
بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش میگزید
زمانی چو پیشکر شش می مزید

بر در گرفت آن سمن سینه را
ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده می دید روشن گوار
یکی باغ دربسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش
نگینی بالماس ناکرده ریش

نچیده گلی خار برچیده
بجز باغبان مرد نادیده

ازان گرمی آتش افزون شدن
ز جوش خون خوی است بیرون شدن

ز شیرین زبان شکر انگیختند
چو شیر و شکر در هم آمیختند

بهم در خزیده دو سرو بلند
ببادام روغن در افتاد قند

دو تن هر دو چون لام الف خم زده
دو حرف از یکی جنبش در هم زده

دو عاشق دو لولو و مرجان شدند
همی هر دو چون مار پیچان شدند

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت | هم آسود لولو و هم لعل خفت

سکندر بآن چشمهٔ زندگی | بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب را بشادی سپرد | وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می | بکف گیر با نغمهٔ نای و نی

می کو بفتوای می خوارگان | کند چارهٔ کار بیچارگان

## رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه | جرس در گلو بست هارون شاه

(بانگاه)

دوال دهل زن درآمد بجوش | ز منقار مرغان برآمد خروش

پرستش گنان خلق برخاستند | پرستشگری را بیاراستند

شه از خواب نوشینه سر برگرفت | نیایشگری کردن از سر گرفت

قوله جرس در گلو بست آه جرس یعنی چیزی ست که در او فاش می جنبانند چنانچه از زن گهریال در هندوستان لیکن اینجا مناسبت نیست زیرا که مکرر میشود و نیز در مصرعه دوم جرس در گلو در عامه نسخ واقع شده و چون هارون را جرس در گلو بستن [illegible]

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود / گهی داد بر نیکمردان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب / ز هر درد می برد و از دیده خواب
در لهو بگشاد بر همدمان / ز شور و ز غوغای نامحرمان
سخن میشد از هر دری در نهفت / کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور / کز انجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان دری کرد یاد / که گنج فریدون از انجا گشاد
یکی گفت قیصور به زین دیار / که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشکش چنین هست و دیبا چنین
یکی گفت هندوستان بهتر است / که هیزم همه عود و گل عنبر است

دران انجمن بود پیری کهن / چو نوبت باو آمد اندر سخن

همیدون زبان بر شگفتی کشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سیاهی به است / که آبی در و زندگانی ده است

بگنج گران عمر خود بر مسنج / که خاکست بر گنج و حمال گنج

چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زندگانی بر آر

کزان آب صافی بسی سال خورد / به بینی بدهر اندران کس نخورد

شدند انجمن با سرافگندگی / که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد / مگر کان سیاهی بران آب خورد

سواد حروفست دست آزمای / همان آب او معنی جانفزای

دگر نه که بیند زمین سیاه / همه چشمه کز مرگ دارد نگاه

دگر باره پیر جهاندیده گفت / که بیرون ازین رمزهای نهفت

حجابی ست در زیر قطب شمال ‌‌ ‌ درو چشمهٔ پاک زآب زلال

حجابی که ظلمات شد نام او ‌ روان آب حیوان ز آرام او

هرانکس کزو آب حیوان خورد ‌ ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن ‌ بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک را از تشویش آن گفتگوی ‌ پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی

بپرسید ازو کان سیاهی کجاست ‌ نماینده بنمود کز دست راست

زما تا بآن بوم راه اندکی ست ‌ ازین ره که پیمودی از ده یکی ست

چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار ‌ بظلمت توان یافتن صبح وار

در بارگه سوی ظلمات کرد ‌ برفتن سپه را مراعات کرد

چو شد منزلی چند در کار دید ‌ ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان دید لشکر گهش ‌ جهانی دگر خاص در گردشش

ع چون ظلمات بجای خود باشد روان از آرام او گفته یعنی از جای آرام ظلمات و تحقیق لفظ آرام در سراج اللغت مرقوم است ۱۲

زنان راز لشکر دران کوچگاه — ببازار محشر همی ماند راه

سوی شیر مرغ ارغنان تافتند — ببازار لشکر گهش یافتند

بهر خشکساری که خسرو رسید — بباریدباران گیا بر دمید

پی خضر گفتی دران راه بود — همانا که خود خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد — صبوری دران تاختن پیشه کرد

یکی غارگه بود نزدیک دشت — که لشکرگه خسرو آنجا گذشت

بنه هرچه با خود گران داشتند — بنزدیک آن غار بگذاشتند

ازان جمع کانجا شده جایگیر — شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خواندش نگهبان دشت — بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانیکه سالار آن کشور اند — رهی زادهٔ شاه اسکندر اند

چو شه دید کان لشکر بیقیاس — دران ره نباشند منزل شناس

رخت ۱۲ — بنده ۱۲

دیگر پیدا می کند پس خشکسار هم ازین باید بود یعنی جای خشکی که عبارت از ریگ روان و میتوان گفت که خشک سال مبدل خشکسار بود و آن نیز یعنی موسم خشک بود اگرچه معنی سال نیز درینجا صحیح میتواند شد والله اعلم بحقیقة الحال والیه المرجع

تنی چند بگزید عیّاروش | که ماندار سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان | شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر | نگردد در آن راه جنبش پذیر
که پیر کهن گر بود سالخورد | ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند | ره دور بی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آندیار | طلب کرد کار آگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت | دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشهٔ ره[1] ز شیرین و شور | روان کرد بر پشت اسپ و ستور (گاو ۱۲)
دو اسپه[2] سپه سوی ظلمات راند | بران ماندگان نایبی برنشاند
باندرز گفتش همان گفتنی | که جای چنین ست نا خفتنی
چو یکماه ره[3] رفت سوی شمال | گذرگاه خورشید را گشت حال

یعنی بیک روز دو منزل قطع کردی ۱۲

[1] قوله توشهٔ ره ز شیرین و شور یعنی شیرینیها و شوریها توشهٔ راه ساختند و آن عبارت از چیزهای شیرین و نمکین که از نیچه همراه گرفته باشند ۱۲

[2] قوله دو اسپه ... آن ماندگان اشارت از کسانیکه بعلت بیماری و پیری در بلها مانده بودند ۱۲

[3] قوله چو یکماه ره رفت سوی شمال یعنی چون بطرف شمال یکماه راه قطع کرد جای برآمدن و فرو شدن آفتاب را حال دگرگون شد ای باحوال دیگر یافت و در ابیات آینده بیان آن کرده ۱۲

۱؎ قوله قطب فلک روشنائی نمود آمد و از قطب در جانب طرف جنوبی ظلمات است یعنی چون در منتهای شمال رسیدند از طرف قطب جنوب یکی روشنی ظاهر شد باز آن روشنی در یک لحظه فرو شد پس آفتاب بنظر نیامد و روشنی آن هم ظاهر نشد و فرو رفت ۱۲

زقطب[1] فلک روشنائی نمود ... برآمد فرو شد بیک لحظه زود

بجای رسیدند کز آفتاب ... ندیدند پیش از جهانی در آب

چنان راند لشکر همی برشتاب ... که می کش همیرفت و می جست آب

خط استوا[2] بر افق سر نهاد ... میانجی بقطب شمال ایستاد

زمین[3] از هوا روشنائی نمود ... حجاب سیاست سیاهی نمود

سو عطف گاه زمین تاختند ... دران سایبان رایت افراختند

زیکسو[4] سیاهی برآورده حرف ... دگر سو گذر بسته دریای ژرف

همی برد این رهبر هوشمند ... بنیک سوز پرکار چرخ بلند

چو گشت[5] اندک اندک ز پرکار دور ... بهر دور پی دور تر گشت نور

چنین تا گذرگه بجای رسید ... که یکباره شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه ... جهان خوش نباشد که گردد سیاه

۲؎ قوله خط استوا بر افق سر نهاده در کتب علم هیئت مذکور است که معدل النهار در وسط حقیقی قطب شمالی و جنوبی واقعست و بسبب محاذات آن خط در زمین خط استوا متخیل میشود و هرگاه شخصی در زیر قطب شمالی برسد معدل النهار بر افق ...

۳؎ قوله زمین از هوا روشنائی ... ۱۲

۴؎ قوله زیکسو سیاهی ...

۵؎ قوله گشت اندک اندک ...

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم این راه کیست

نگارش نمودند کارآگهان / که هست این سیاهی حجاب نهان

درون رفت شاید بهر سان که هست / بباز آمدن ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی می شتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد[١٠] شب آن نیم روشن دیار / سیه مشک بر عود کرد اختیار

برآشفت[١١] گردون چو زنجیری / بزنگی بدل گشت کشمیری

شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریک تر

به نبگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز

نبرده[١٢] جوانی جوانمرد بود / که روشندلی مهر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش هر زمان ناله

دران روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی ی راه

١٠ قوله چو آمد شب آن نیم روشن صفت دیار آن نیم روشن آنکه روشنی باعتبار آنکه روز روشن بود داشت و روز را بنجا بدل بسیاهی نابود کرد نابل ناقی روز را ابود و شب بسیاهی باشد و شب سیاه بغض اینکه مشک که سیاه محض است تعبیر کرده ١٢ ١١ قوله برآشفت گردون آه زنجیری کنایه از نسبت دیوانه باشد چنانکه دیوانه را چنانکه کشمیر منسوب بسفید است ١٢ کشمیر اهل ولایت اکثر از اهل هند و انند بنابران سیاه تعبیر نموده اند و زنگی مطلق سیاه باشد لهذا روز را که قدری بو سپیدی داشت بکشمیری و شب را بزنگی سیاه تشبیه داده ١٢ ١٢ قوله نبرده جوانی آه نبرده مرکب است از نبرد بمعنی جنگ و های نسبت و مراد از ان سپاهی جنگ آزما است ١٢

جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق زادش نهان کرده بود / نبرخ ره آوردش آورده بود

در آن شب که از راه برگشتگی / در آمد باندیشه سرگشتگی

جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد

کزین آمدن شه پشیمان شده ست / ز سختی کشتی سست پیمان شده ست

ز تاریکی آمد دلش را هراس / که هنجار خود راند اندر قیاس

تواند درون رفت بی رهنمون / برون آمدن راند اندکه چون

جوانمرد با پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده راز نهفت

چو هنگام رفتن رسد شاه را / بدان تا برون آورد راه را

یکی مادیان بایدش تندرست / که زادن همان باشد او را نخست

چو زاده شود کرّهٔ بادپای
سرش باز برند حالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش
بپوشند تا بنگرد مادرش

دل مادیان زو بتاب آورند
وزانجا برفتن شتاب آورند

چو آید گه بازگشتن زراه
بود مادیان پیشرو بر سپاه

بپوید سوی کرّهٔ نغز خویش
برون آورد ره بهنجار پیش

ازان راه بی رهنمون آمدن
بدین چاره شاید برون آمدن

جوان کین حکایت شنید از پدر
بچاره گری رشته را یافت سر

سحرگه که مشکین پرند طراز
بدیبای عودی بدل گشت راز

بفرمود شه تا نقیبان بار
بهر کس کنند این سخن آشکار

که شه جستجوی کند رهنمون
که چون آید از پرده راهی برون

بیابند بر شاه گیتی فروز
ازین تیره شب پر نماید روز

یکایک یلان جمله برخاستند | برفتاری شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن | برفتن شده هر یکی رای زن
بهر گونه چاره می ساختند | دگرسان فسونی برانداختند
شه[١] افسون هر کس خریدار نی | در چاره هر کس پدیدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای | سخن راند ز اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید | بچاره گری گرد شه را پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش | بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کازاده مرد جوان | چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی | بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی[٢] آباد گردی بگنج | وگرنه بکژ گفتن آئی برنج
جوان[٣] گفت گر زینهارم دهی | کنم محمل از بار هودج تهی

١؎ قوله شه افسون هر کس آه یعنی بادشاه بتجویز هر کس قبول نمی کند و تدبیر رهنمائی هیچ کسی را نمی آید ۱۲ ٢؎ قوله اگر گفتی آباد آه یعنی اگر حال این تدبیر که از کدام کس آموخته راست خواهی گفت از بارگاه سلطانی انعام معقول خواهی یافت وگرنه از کج گوئی و ناراستی خود رنج خواهی کشید ۱۲ ٣؎ قوله جوان گفت اگر زینهارم آه الی آخره و در بعضی نسخ هودج آمده و در بعضی اوخ و اقعست و اوخ یعنی افسوس است پس این سخن کنایه باشد از غم و اندوه اگرچه [illegible] تفاوت دارد ۱۲

بدو گفت شه دادمت زینهار — بگو راست گر خود شوی رستگار

جوان گفت میگویمت راست راست — که این دانش از رای آبای ماست

شهنشه چو فرمود روز نخست — که ناید بره پیر نا تندرست

پدر داشتم پیر دیرینه سال — ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش — فراموش کردم محابای خویش

بپوشیدگی باخود آوردمش — نه بد بود گرچه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش — رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم — چنین چاره زود در آموختم

شه از رای آن رهنمون در نهفت — برافروخت کین نکته نغز گفت

جوان گرچه شاه دلیران بود — که در چاره محتاج پیران بود

کدو گر بنو شاخ بازی کند — بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گر بدانش بود بی نظیر / نیاز آیدش هم بگفتار پیر

درین[1] گفتگو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی ز در ناگهان

درآمد بیاورد نزدیک شاه / گلی پشته وار از سمور سیاه

وزان[2] هر یکی قندزی نام تر / بجو هر یک از یک خوش اندام تر

چو شه نزل او را خریدار گشت / دگر ره ز شه ناپدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شه اندران کار سخت

باندیشهٔ روشنائی نمای / دو اسپه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیانی چو باد / کز آبستنی باشدش وقت زاد

بیارید[3] زانگونه کان پیر گفت / شو و زاده باد با خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی[4] آن آب ظلمات رنگ / بجوی بیار آب حیوان بچنگ

[1] قوله درین گفتگو بود تا مراد از مرد وحشی همان دیو است که در جنگ روسیان بدست سکندر گرفتار شده بود و بعد از سکندر او را رها کرده ۱۲

[2] قوله وزان هر یکی آه نام تر بمعنی نامی تر ... که نام تر ...

[3] قوله بیارید زانگونه آه اشارت بهمان ... است ۱۲

[4] قوله بیا ساقی آه ... ظلمات رنگ ... اشارت ... ۱۲

| | |
|---|---|
| بدان آب روشن بصر کن مرا | وزین زندگی زنده تر کن مرا |

## رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

| | |
|---|---|
| درین فصل فرخ ز نو تا کهن | ز تاریخ دهقان سرایم سخن |
| گزارنده دهقان چنین در نوشت | که اول شب از ماه اردی بهشت |
| سکندر ز تاریکی آورد رای | که خاطر ز تاریکی آید بجای |
| نه بینی کزین قفل زرین کلید | ز تاریکی آرند جوهر پدید |
| کسی کآب حیوان کند جای خویش | هنر دگر حجابی برآرد ز پیش |
| نشیننده حوضهٔ آب گیر | بلی کز حجابی ندارد گزیر |
| سکندر چو آهنگ ظلمات کرد | عنایت تبرک مهمات کرد |
| عنان کرد سوی سیاهی رها | نهان شد چو مه در دم اژدها |

چنان داد فرمان که آن راه نو | که خضر پیمبر بود پیش رو

شتابنده خنگی که در زیر داشت | باو داد کو زهرهٔ شیر داشت

بدان تا بران ترکتازی کند | سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد اندر مغاک | بآب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین راه را پیش و پس | قوی رهروی نیست بیش از تو کس

جریده بهر سو عنان تاز کن | بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان بدارد فروغ | که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو یابی به نیک اختری | نشان ده مرا تا ز من برخوری

بفرمان شه خضر خضر اخرام | بآهنگ پیشینه برداشت گام

ز هنجار لشکر بیکسو فتاد | نظرها ز همت بهر سو گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت | نمیشد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت | فرو دید خضر انچه میجست یافت

پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ | چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود | وگر بود هم چشمهٔ نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه | چنان بود چون صبح باشد پگاه

بشب ماه ناکاسته چون بود | چنان بود کز مه برافزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر | چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش | چه مانند گیسازم از جوهرش

نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب | هم آتش توان خواندن او را هم آب

چو با چشمه خضر آشنائی گرفت | بدو چشم او روشنائی گرفت

دلش گشت شیدا ازان صافی زلال | که از دیدنش شد دگرگونه حال

فرود آمد و جامه بر کند چست | سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

| | |
|---|---|
| وزو خورد چندانکه برکار شد | حیات ابد را سزاوار شد |
| همان خنگ را شست و سیراب کرد | می ناب در نقرهٔ ناب کرد |
| نشست از بر خنگ صحرانورد | همی داشت دیده بران آبخورد |
| که تا چون شه آید بفرخندگی | بگوید که هان چشمهٔ زندگی |
| چو در چشمه یک چشم زد بنگرید | شد آن چشمه از چشم او ناپدید |
| بدانست خضر از سر آگهی | که اسکندر از چشمه ماند تهی |
| ز محرومی او نه از خشم او | نهان گشت ازان چشمه از چشم او |
| درین داستان رومیان کهن | بنوعی دگر گفته اند این سخن |
| که الیاس با خضر همراه بود | دران چشمه کو بر گذرگاه بود |
| چو با یکدگر هم ورود آمدند | بدان آب چشمه فرود آمدند |
| گشادند سفره بران چشمه سار | که چشمه کند خورد را خوشگوار |

ک قوله همان خنگ آه درینجا تشبیه خنگ بنقره وتشبیه آب حیوان بمی نابست و نقره ناب سیم خالص و بیغش ۱۲

۵ قوله چو در چشمه آه چشم زد بیک چشم زدن که عبارت از زمان اندک ست ماضی اینجا معنی مصدر مستعمل شده و در چشم متعلق بنگرید ۱۲

سه قوله بدانست خضر آه تهی ماندن کنایه از محروم و بی نصیب ماندنست ۱۲

قوله زمحرومی او آه فاعل نهان گشت خضرست یعنی بسبب محرومی و شرم سکندر خضر علیه السلام از همان چشمه از چشم سکندر غایب شد و این همان ... نه از خشم ... سکندر نبود بلکه از خشم ... ۱۲

۵ قوله گشادند آه خورد درینجا بمعنی غذا و طعام است یعنی غذا بر خوردن غذا بر سر چشمه لطف دارد خصوصا مسافرین را ۱۲

بران نان که بویاتر از مشک بود — نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ جمال — در افتاد ماهی بآب زلال

بپیچیده در آب فیروزه رنگ — که تا ماهی رفته آرد بچنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود — پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جانفزای — بآب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی — بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد — که او نیز خورد آب زان آبخورد

شگفتی نشد کاب حیوان گهر — کند ماهی مرده را جانور

شگفتی در ان ماهی مرده بود — که بر چشمهٔ زندگی ره نمود

ز ماهی و آن آب گوهرفشان — دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه — مجوسی و روسی غلط کرده راه

گر آبی ست روشن درین تیره خاک ‌‌ غلط کردن آب خوردش چه باک

چو الیاس و خضر آبخور یافتند ‌‌ ازان تشنگان روی برتافتند

ز شادابی کام آن سرگذشت ‌‌ یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یک چشمه رویا شده دانه شان ‌‌ دو چشمه شده آسیا خانه شان

سکندر بامید آب حیات ‌‌ همیکرد در رنج و سختی ثبات

سر خویش را سبزی از چشمه جست ‌‌ که سیراب تر سبزه از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند ‌‌ برو سایه افگند در سایه ماند

مگر گرمیی در دل تنگ داشت ‌‌ که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور ‌‌ ولی کم فتد سایه از چشمه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب ‌‌ کجا سایه با چشمهٔ آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار ‌‌ چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

بلی چشمه را سایه هست از گرد | که آن هست سوزنده وین هست سرد

فرو ماند خسرو دران سایه گاه | چو سایه شده روز بر وی سیاه

(ظلمات ۱۲)

بامید آن کاب حیوان خورد | که هر کس که بینی غم جان خورد

ازان ره که او عمر پردار گشت | چو نومید شد عاقبت بازگشت

دران غم که تدبیر چون آورد | کزان سایه خود را برون آورد

سروشی دران راهش آمد به پیش | بمالید بر دست او دست خویش

(ای مصافحه کرد ۱۲)

جهان گفت یکسر گرفتی تمام | نشد سیر مغز از هوسهای خام

بدو داد سنگی کم از یک پشیز | که این سنگ را دار با خود عزیز

(پشیزه ۱۲)

دران کوش ازین خانهٔ سنگ بست | که هم سنگ این سنگ آری بدست

همانا کز آشوب چندین هوس | بهم سنگ این سیر گردی و بس

ستد سنگ زو شهریار جهان | سپارندهٔ سنگ زو شد نهان

(گرفت ۱۲)

برای آنکه نسبت آفتاب سوزنده است یعنی گرم بود و نسبت سایه سرد والله اعلم بالصواب ۱۲

قوله دران کوش آه ازین خانه سنگ بست عبارت از دنیا و متعلق ست بجمله آری بدست یعنی دران سعی کن که هموزن این سنگ بدست آری و دنیا را سنگ بست ازان گفته که در طلب هر راه بیرون شدن ندارد ۱۲

| | |
|---|---|
| شتابنده میشد دران تیرگی | خطر در دل و در نظر خیرگی |
| یکی هاتف از غیب آواز داد | که روزی بهر کس خطی باز داد |
| سکندر که جست آب حیوان ندید | خجسته بخضر آب حیوان رسید |
| سکندر بتاریکی آرد شتاب | ره روشنی خضر یابد بر آب |
| دگر هاتفی گفت کای اهل روم | فروزنده کی شد این مرز و بوم |
| پشیمان بود هر که بردارد ش | پشیمان شد آنکس که بگذاردش |
| ازان هر کس افگند در رخت خویش | باندازه طالع بخت خویش |
| شگفتی بسی دیده شه در نهفت | که نتوان ازان ده یکی باز گفت |
| حدیث سرافیل و آواز صور | نگفتم که ره میشد از راه دور |
| چو گوینده دیگران کان گشاد | اساسی دگر باز نتوان نهاد |
| چو با چشمه شاه آشنائی نیافت | سوی چشمه روشنائی شتافت |

سپه نیز بر حکم فرمان شاه — بباز آمدن بر گرفتند راه

همان پویه در راه نو شد که بود — همان مادیان پیشرو شد که بود

چهل روز دیگر چو رفت از شمار — پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب — ز بی آبی اندام خسرو بتاب

دوید از پی آنچه روزی نبود — چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی چه باید دوید — تو بنشین که خود روزی آید پدید

یکی تخم کارد یکی بدرود — همایون کسی کو ازین بر خورد

نشاید همه کشتن از بهر خویش — که روزی خورانند زاندازه بیش

زباغی که پیشینگان کاشتند — پس آیندگان بهره برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز — ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو در کشتکار جهان بنگریم — همه ده کشاورز یکدیگریم

بودند زیرا که غم دل آن اعضا سرایت کند و ضعف آرد ... ۱۲ قوله چو در کشتکار ... آه ده کشاورز ترکیب مقلوب است یعنی کشاورز ده یکدیگریم چه انسان مدنی الطبع است و همه را در معاش بهم احتیاج چنانکه در کتب اخلاق مسطور است

بیا ساقی آن می که او دلکش است
بمن ده که می در جوانی خوش است

مگر چون دران می دهان تر کنیم
بدو بخت خود را جوان تر کنیم

## بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون
ز تاریکی آمد سکندر برون

چنان رهبری کرد آن مادیان
که نامد چپ و راستی در میان

بران خطِ روز نخستین گذشت
چو پرکار بود آخرش بازگشت

چو اقبال شد شاه را کارساز
بروشن جهان ره برون برد باز

سوِ لشکر آمد عنان تافته
مراد طلب کرده نایافته

بنفتاد ازان تاب در تافتن
که روزی بقسمت توان یافتن

نرنجید گر ره بحیوان نبرد
که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوه آید مشو ناسپاس | ز محکم‌تر اندوه اندر هراس

برهنه[۱] ز صحرا الصحرا شدن | به از غرقهٔ آب دریا شدن

برنجد[۲] سپر از دم ماهی سخت | نه زانسان که از زخم شمشیر لخت

ز رنجد گلوئی که بی‌خون بود | خفه گردد ار خونش افزون بود

بسی کار کز کار مشکل تر است | تن آسان کسی کو قوی دل تر است

چو دیدند لشکر ره آورد خویش | نهادند سنگی ره آورد پیش

همه[۳] سنگها سرخ یاقوت بود | گزو دیده را روشنی قوت بود

یکی[۴] راز گم گوهری دل بدرد | یکی راز بی گوهری باد سرد

پشیمان[۵] شد آنکس که باقی گذاشت | پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

چو[۶] آسوده روز دو شه از شتاب | شد داد دیرینه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد | که پنهان بدو آن فرشته سپرد

ترازو طلب کرد و گردش عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال بیش آمد از من گذشت / بسی سنگ بر داشت از کوه و دشت

بصد من کیانی برافراختند / در و سنگ هم سنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه / ز بر سنجش هر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور گفت / که این سنگ با خاک سازند جفت

کف خاک بالو چو کردند یار / بهم سنگیش راست آمد عیار

شه آگاه شد زان نمودار نغز / که خاکست و خاکش کند سیر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت / چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین / دران پایه گشتند زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر / سخن میشد از گردش چرخ پیر

زتاریکی آب حیوان بسی | سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست | شتابنده را چون نیاید بدست
اگر نیست آن آب در تیره خاک | چرا نامش از نامها نیست پاک
درین باب میشد سخنهای نغز | کزو روشنائی در آید بمغز
زپیران آن مرز بیگانه بوم | چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد | که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات | که از پنجهٔ مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس | که هرگز نمیرد دران هیچکس
کشیده دران شهر کوه بلند | شده مردم شهر از و شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه | که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام | که خیز ای فلان سوی بالا خرام

سیر کننده ۱۲

نغز بفتح نون وسکون غین معجمتین هر شی خوب ولطیف وهر کار اندک که بخوبی باشد ونام میوه هندی که آنرا انبه گویند برهان وغیر آن ... نام انبه ایجاد هندیان ... فارسی وان است ودر بخارا ... است ۱۲ برهان

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر — نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب — بپرسندگان زو نیاید جواب

پس کوه خارا شود ناپدید — کس آن بند را می نداند کلید

گر از مرگ خواهد تن شه امان — بر آن شهر شاید شدن بیگمان

شه از گفت آن مرد دانش پسیچ — فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار آزمائی دلش تیز گشت — دران عزم رایش سبک خیز گشت

بفرمود کز زیرکان سپاه — تنی چند را سر در آید براه

دران منزل آرامگاه آورند — سخن را درستی بشاه آورند

باندرزشان گفت ز آواز کوه — نباید که جنبد کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان — بران گفته گردند دامنکشان

مگر چون شود راه پاسخ دراز — برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه | سوی شهر بیرگ جستند راه

دران شهر با فرخی تاختند | بجای خود آرامگه ساختند

خبرهاش از آشکار و نهفت | چنان بود کان گرد دیرینه گفت

بهر وقت آوازی از کوهسار | رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی | برغبت سوی کوه بشتافتی

چنان در دویدن شدی ناصبور | کزان ره نگشتی بشمشیر دور

رقیبان شه چارها ساختند | نواهای آن پرده نشناختند

چو گردون گردنده لختی بگشت | فلک منزلی چند را در نوشت

زپیکان شه گردش روزگار | یکی را برفتن شد آموزگار

ازان راز جویان پنهان پژوه | یکی را بخود خواند هاتف بکوه

سبک خاست آنکس که بشنید نام | سوی هاتف کوه شد شادکام

گرفتند دامانش یاران بچنگ | که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود | مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان نمیداشت سود | فغان میزد و تیرگی مینمود
همی گفت چیزیکه آید بکار | برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور | شد آواره زایشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازو در شگفت | ازو هر کسی عبرتی در گرفت
که زیرک تر از ما درین ترکتاز | نگر چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی در گذشت | بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیار دگر نوبتی در رسید | شد او نیز در نوبتی ناپدید
هراسنده گشتند زان داوری | که کس را نکرد آسمان یاوری
قدر مایه مردم که ماندند باز | نخواندند زان لوح یکحرف راز

ملا و تو نباید که پوینده آه یعنی برای آن بزور گرفتند که مبادا او دونده و طلب کنند شیدا و دیوانه شده بآن طرف رود تا وقتیکه بموجب فرموده سکندر راز ظاهر نگرداند ۱۲

ملا قدر مایه مردم که ماندند باز آه در بن لفظ قدر مایه بمعنی اندک مستعمل است چنانکه سابق مذکور شد ۱۲

زبیرا سوئے خود براه آمدند | وزان شهر نزدیک شاه آمدند

نمودند حالت که از ما بسے | سوی کوه شد باز نامد کسے

بهنگام رفتن درنگے نبود | نه امید باز آمدن نیز بود

ندانیم که آواز آن پرده چیست | نوازندهٔ ساز آن پرده کیست

چو ما راه این پرده نشناختیم | ازان پرده اینک برون تاختیم

زما چند کس کرد بر کوه ساز | نیامد یکے رفته زان کوه باز

چو دیدیم کایشان گرفتند کوه | گرفتیم دشت آمدیم این گروه

چنین ست خود گنبد تیز گشت | که گه کوه گیرند و گاه دشت

سکندر چو راز رقیبان شنید | رهی دید باز آمدش ناپدید

بدان راهش انگه نیاز آمدی | کزو یک تن رفته باز آمدی

زحیرت دران کار سرگشته ماند | که عنوان آن نامه را کس نخواند

قوله چو دیدیم الی آخره یعنی چون خیال کردیم که ایشان کوه را محکم گرفته اند آمدن شان ازانجا ناممکن است ما راه صحرا گرفتیم و بحضور حاضر شدیم ۱۲ قوله بدان راهش الی آخره نیاز باالکسر حاجت و آرزو ... درویشان درین مقام بمعنے آرزو دست یعنی آن وقت تمنای آن راه سکندر کردی که ازان رفتگان یکی هم باز آمدی ۱۲

خبر یافت کان رفتن ناگهان ‌ ‌ کسی راست کو را سر آید جهان

مثل زد که هر کس که او زاد و مرد ‌ ‌ ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گورگیران ندارند زور ‌ ‌ بپای خود آیند گوران بگور

گه تیر خوردن عقاب دلیر ‌ ‌ بپر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده بردار زود ‌ ‌ که بی باده شادی نباید نمود

بیک جرعه زان باده یاریم ده ‌ ‌ ز چنگ اجل رستگاریم ده

## بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

مژه تا بهم بر زنی روزگار ‌ ‌ بهر نیک و بد باشد آموزگار

سهی را کند در زمین پای بند ‌ ‌ سهی را برآرد بچرخ بلند

درآرد یکی را ز منظر بچاه ‌ ‌ برآرد یکی را ز ماهی بماه

کند اینچنین چند بازی بپیچ — سرانجام بازیش هیچست و هیچ

ازان توسنی به که باشیم رام — که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو تازی فرس بدلجامی کند — خر مصریان را غلامی کند

جهان در جهان خلق بسیار دید — رمید از همه با کسی نارمید

جهان آنکسی راست کو در جهان — شود آگه از کار کار آگهان

گزارش چنین شد درین کارگاه — که چون زد دران غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد — وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرسخ در آمد بروس — برآراست آن مرز را چون عروس

وزانجا در آمد بدریای روم — برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند — سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان میکشیدند پیش — چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از زره آورد شاه / برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری

در آرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصری انگیختند / در و سیم و زر بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را / جهان قفل بر زد در رنج را

به برج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید روشن کلاه

شه از روم شد با زمین خویش بود / بروم آمدن ز آسمان بیش بود

چو آبی که ابرش ببالا برد / بباز آمدن دُر بدریا برد

نشست از بر تخت یونان بناز / برآسود از رنج راه دراز

ز دل دامن هفت کشور گذاشت / بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوائف بفرمان او / کمر بست بر عهد و پیمان او

تبشریف او سرفراز آمدند — سو کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر یک بجوی هر کشی — برآورد گردن بگردن کشی
کسی گردن خود کسی را نداد — بخود هر کسی گردنی بر کشاد
بیاد سکندر گرفتند جام — جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز در ملک یونان رسید — بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی مایها ساز کرد — در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری — نه پیچید گردن ز فرمان بری
دگر بار زاد سفر بر گرفت — حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازین نوبت آن بد که آباد بوم — همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن بد که بی راه راه — روان کرد رایت بخورشید و ماه

توشه ۱۲ — از سر نو ۱۲

گردن دادن کسی مطیع شدن و گردن بر کشادن بخود فخر و تکبر کردن ۱۲ منه

۱ قوله چو زین بزمگه آه مراد از بزم ذکر سکندرنامه بحری ۱۲ ۲ قوله سخنهای شیرین آه درج بفتح دال داخل کردن است و نیم درج کنایه است از بهمه احوال سکندر که عبارتست از سکندرنامه بری که همین کتاب است و در مصرعه دوم ظاهر اصح حرجست چراکه قافیه درصورت اول بیشود واگر باشد درمصرعه دوم بضم باید خواند تا معنی واضح تر گردد ۱۲ ۳ قوله دران درکه یک یک آه مراد از مطلع سرداستان است که ابیات براعت استهلال وسخنهای حکمت آمیز دران است ۴ قوله همان ساقیان [illegible]

چو زین بزمگه باز پرداختم
شکرریز بزمی دگر ساختم

سخنهای شیرین دران نیم درج (نسخه درج)
بسی کردم از بکر اندیشه خرج

دران درکه یک یک وبسته ام
بهر مطلعی باز پیوسته ام

بیکجای در رشته آرند باز
پر از دُر شود رشته عقد ساز

جداگانه فهرست هر پیکری
ز قانون حکمت بود دفتری

همان ساقیان گزارش گران
که برهم نشاندم گران تا گران

نشیننده هر یک ز روی قیاس
چو بر گنج و گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقش انگیختن
برین دلبری رنگ آمیختن

چنان بستم ابریشم ساز او
که از زهره خوشتر شد آواز او

بجائیکه ناراستی یافتم
بروزیور راستی ساختم

سخن کان نه بر راستی زه (برد) برد
بود خوار گر پایه بر مه برد

فهرست بالکسر [illegible] ابواب و فصول [illegible] معرب آن ۱۲

[illegible]

کجا پیش پیرای[1] پیر کهن | غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز | برین عذر واگفتم آن گفته باز
چو شد نیمهٔ[2] زین بنا مُهر بست | مرا نیمهٔ عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار | چنان گویم از طبع آموزگار
که خوابنده را سر برآرد ز خواب | برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه گرم داد خواهد امان | چنانست اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد | گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم[3] گنج از سفتهٔ طبع پر | چو فیروزه فیروزه در جوی در
ز هر باغ آرم گل نغز بوی | ز هر گل گلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر | سخن زود گردد گزارش پذیر
بیا ساقی آن روز روشن چو ماه | بمن ده بیاد زمین بوس شاه

۱ قوله کجا پیش پیرای پیر ... [illegible] ... از فردوسی است ۱۲
۲ قوله چو شد نیمهٔ ... [illegible] ... نگویند بلکه مهر زدن یا کردن گویند و نیز اندا مهر بست گفتن هیچ معنی ندارد پس تصرف ناسخان باشد درین بیت و صحیح سنگ بست یا پای بست باشد ۱۲
۳ قوله کنم گنج از سفته ... [illegible] ... روشن و درخشان است ۱۲

| | |
|---|---|
| که تا مهد بر پشت پروین کشیم | بیاد شه آن جام زرین کشیم |

# خاتمهٔ کتاب بر مدح ممدوح

| | |
|---|---|
| ولایت ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر بلکه خاقان کلاه |
| ملک نصرة الدین که از داد او | خورد دهر کسی باده بر یاد او |
| سپهریست کاختر بدو تافته است | محیطیکه تاج از گهر یافته است |
| چو دریای ثالث نمط شوی خاک | ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک |
| چو سیارهٔ مشتری سر بلند | نظرهای او یک بیک سودمند |
| بتربیع و تثلیث گوهر فشان | مربع نشین و مثلث نشان |
| ز سر سبزی او جهان شادخوار | جهانرا ز چندین ملک یادگار |
| ستاره که بر چرخ ساید سرش | زده سکهٔ عبدهٔ بر درش |

جهان را به نیروی شاهنشهی | ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی
بهزم آفتابی است افروخته | برزم اژدهای جهان سوخته
ز روشن دروئی که دارد چو آب | بدو چشم روشن شده است آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد | ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان کمین افگند | سر آسمان بر زمین افگند
فرنگ و فلسطین و رهبان روم | پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند | بسر سبزی بخت شد سربلند
نثارے نمودم سزاوار او | که ریزم براورنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری | زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم | بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین گوهری | ز اسکندری هم باسکندری

ذوالقرنین ۱۲ — نصرة الدین ۱۲

معبد نصاری است زیرا که بیت المقدس قبله ایشانست نصاری سعی بسیار کرده بران تصرف میشوند و ظاهرا در زمین حیات خواجه نظامی علیه الرحمه والغفران اکثر ملک شام بتصرف و قبضه نصاری باشد خصوصا فلسطین ۱۲ والله اعلم

بقا بادشه را به نیروی بخت | بدو باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او | مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر | سریر ترا سر برآرد بمهر

توئی در جهان شاه بیدار بخت | ترا زیبد دولت سزاوار تخت

نیارد ز گیتی کس آن دستگاه | که نزلی فرستد سزاوار شاه

ازین کوزه گل گر آبی چکید | دران ظرف دریا کی آید پدید

نم چشمه کز سنگ خارا رسد | چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد | سخن را گزارش بنام تو کرد

همان پیش تخت تو مهمان کشید | که آن مور پیش سلیمان کشید

ببین رنگ طاوس و پرواز او | که چون گربه زشت آمد آواز او

بدین بلبل خرده بین کز نوا | فرود آورد مرغ را از هوا

| | |
|---|---|
| من آن بلبلم کز ارم تاختم | بباغ تو آرامگه ساختم |
| نوائی سرایم ز ایام تو | که ماند بر و سالها نام تو |
| بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش نو جامه را |
| مرا پیل بار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست |
| ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی |
| من این نامه را گر بزر گفتمی | بعمری کجا گوهری سفتمی |
| همانا که عشقم بدین کار داشت | چو من کم زبان عشق بسیار داشت |
| مرا داد توفیق گفتن خدای | ترا باد پاینده فرهنگ و رای |
| ازان بیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر |
| زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح دگر باش فیروزمند |
| جهان پیشخورد جوانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد |

بیا ساقی از جام دهقان پیر | بمن ده یکی ساغر دستگیر
ازان می که جان زاید و هوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد

# تمت

# خاتمة الطبع مطبوعات سابقه

نثر متبرشحه کلک جواهر سلک سحبان رشک مولوی محمد هادی علی اشک جوهر قطعات نظم و تاریخ طبع موجد تیمنا و تبرکا از مطبوعات سابقه منطبع گردید

الحمد لله والمنة وعلی رسوله الثنا و التحیة که توفیق ایزدی بکار شد و تایید سرمدی آشکار شد نسیم لطف از گلشن قدس وزید و غنچهٔ خاطر اهل هنر خندان گردید بهار تازه در گلزار جهان درآمد و نخل تمنا از گل زمین سخن برآمد در سنبل زار مطبع منشی نولکشور ریحان حدیقهٔ شهرت از سر دمیده اعنی سکندرنامه حضرت نظامی گنجوی باب و رنگ طبع نو رسیده هرچند این نقش برنیرنگ مطبوعات دیگر ست تاهم خاکش از خون آنها بهتر ست کز کلک تصحیح کامل حروف غلط ماندهٔ سابق زدوده و خطاهای فاش از اصل و حواشی دور نموده قوافی بعضی از اشعار بهرهٔ درستی نداشت و جاها تغیر الفاظ معنی را مهمل میگذاشت اهل نظر چشم غور ازان پوشیدند و تختی بدیدهٔ تامل دران ندیدند هر یکی بی تردد برپی دیگری رفته و از زشت و زیبا حسابی نگرفته لاجرم بمقابله معتمد نسخهای قلمی نقش مراد بر کرسی نشست و بامداد ورشنگر تحقیق جلای آئینهٔ معنی صورت بست چندانکه درکارپی ممکن بود تدارک خلل رو نمود تا عکس مطلوب نهان و تمثال مقصود عیان گشت روشناس اهل جوهر و قابل دید نظارگیان گشت امید که چون بمطالعه والانگهان درآید زنگ کلفت از مرآت ضمیر زداید لیکن دعوی صواب دربابی از ابواب نیست که سهو و نسیان از

# خاتمة الطبع جدید

بعد ستائش بی پایان به خالق انس وجان ونعت فراوان هدیهٔ خلاصهٔ دوجهان بر خواطر اشراق مظاهر دانش پژوهان دقیقه رس وهنروران صبح نفس روشن وعیان باد که مقارن این زمان مسرت عنوان از رهنمونی افضال ایزد بیهمال وبمیامن فیض برکت خدای لایزال کتاب بیمثال متضمن تاریخ احوال شهنشاه اقلیم اولوالعزمی سلطان سکندر رومی در زبان دری بانظم دلکش وپاکیزه موسوم به سکندرنامه از حضرت نظامی گنجوی استاد الآفاق سرآمد مثنوی گویان بالاتفاق چمن فصاحت را به تربیت شان بهارهاست ومتاع بلاغت را بطفیل ترویج ایشان روز بازارها فضائل وکمالات حضرت ایشان احتیاج بشرح ندارد هر آنچه فرمود مطبوع جهانیان گردید منجمله مثنوی مخزن اسرار بنام بهرام شاه گفته صله اش پنجهزار دینار سرخ ویک قطار شتر پر بار از اقمشه یافت ونیز مثنوی خسرو وشیرین بنام طغرل ارسلان سلجوقی نوشته بجائزهٔ آن چهارده معموره سیورغال حاصل شد همانا از فضائل رتبه بلند پایگی کلام حضرت شان متجاوز از حد بیانست بالجمله همین کتاب سکندرنامه چند بار درین مطبع گرامی بتحشیهٔ لائق وفائق بتصحیح مولی الاعظم محقق اکرم فاضل جلیل سحبان رشک مولوی محمد هادی علی مرحوم اشک مطبوع گردید جوهرشناس علم وقدردان هر فن خویش را بسیار پسندید بسکه سکندرنامه درسی کتابست ودر تعلیم وتعلم شائع ومتداول خواست که این بار بقلم نهایت جلی مانند گلستان وبوستان که درین مطبع چاپ شده بطبع رساند که مرغوب طبائع خاص وعام وسودمند انام گردد لهذا بر همان نسق شائسته قلم جلی خوشخط بسیار واضح بر کاغذ عمده چهاپه صاف بتوجه بذل همت عالی جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بمقام لکهنؤ ماه نومبر سنه ۱۸۷۸ع مطابق ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۵ھ از آرائشگی طبع محلی شده قابل روشناسی صاحبان فطرت سلیم ولائق پسندیدگی نظارگیان ذهن مستقیم گردید شعر امید هست ز فضل خدای عز وجلال + قبول خاطر عالم کند به نیکو فال + بمنه وکرمه

## قطعه تاریخ برآورده قلم منشی اشرف علی صاحب اشرف سلمه

| | |
|---|---|
| بطبع آمده اندرین روزگار | کلام نظامی شیرین مقال |
| بتاریخ او اشرف نکته سنج | مضامین دلکش رقم کرد سال |

۱۲۹۵ھ